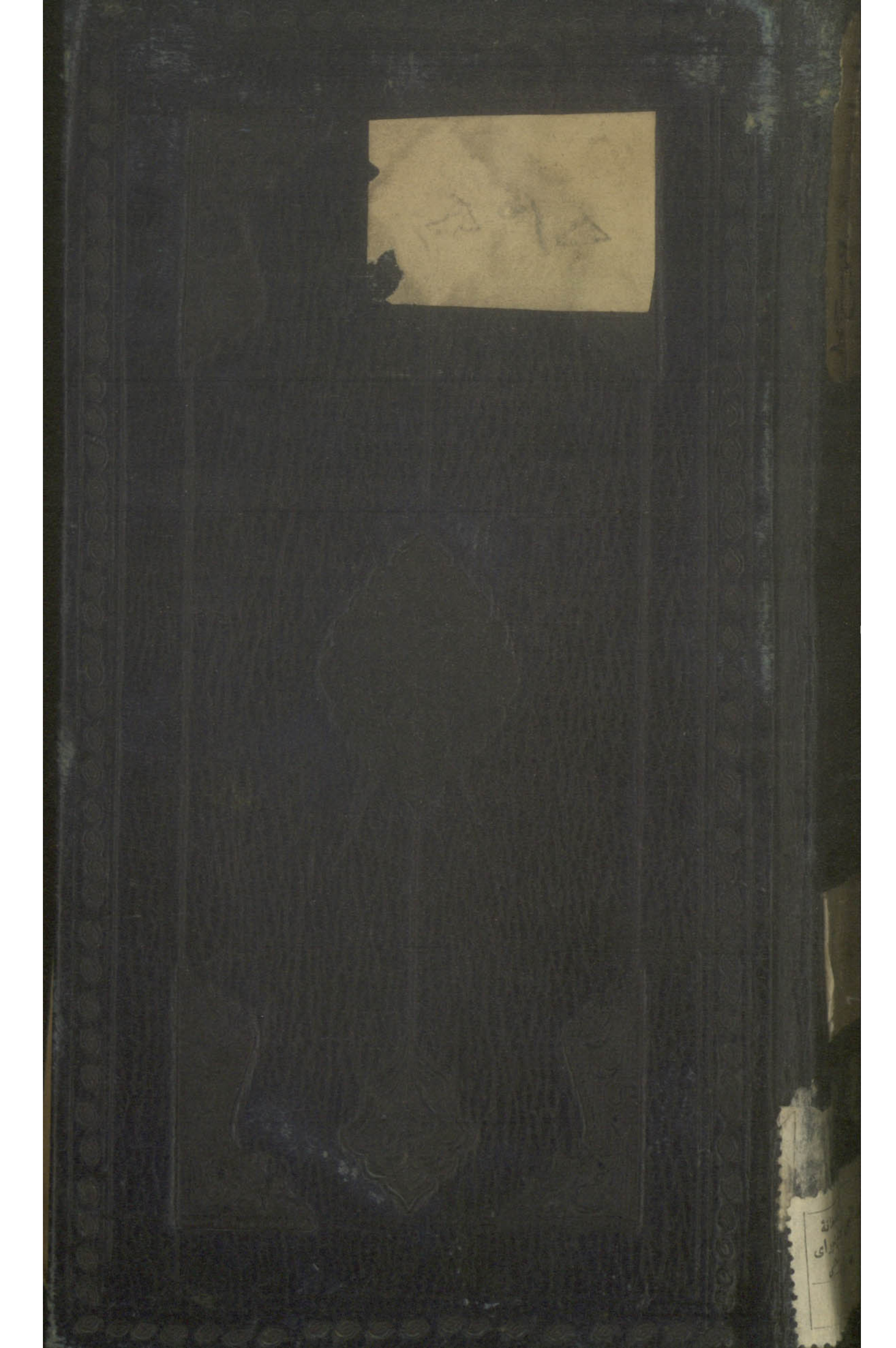
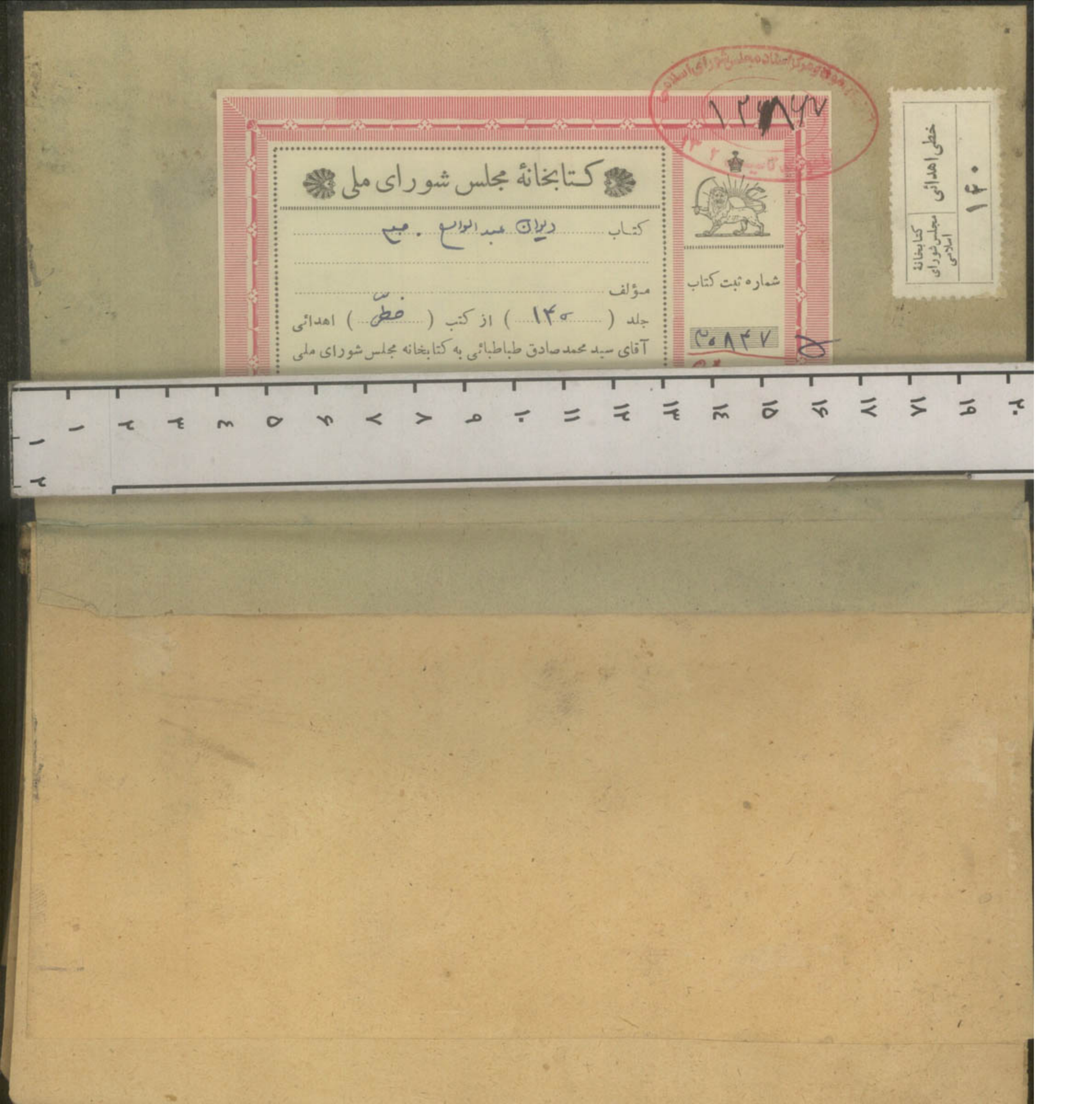
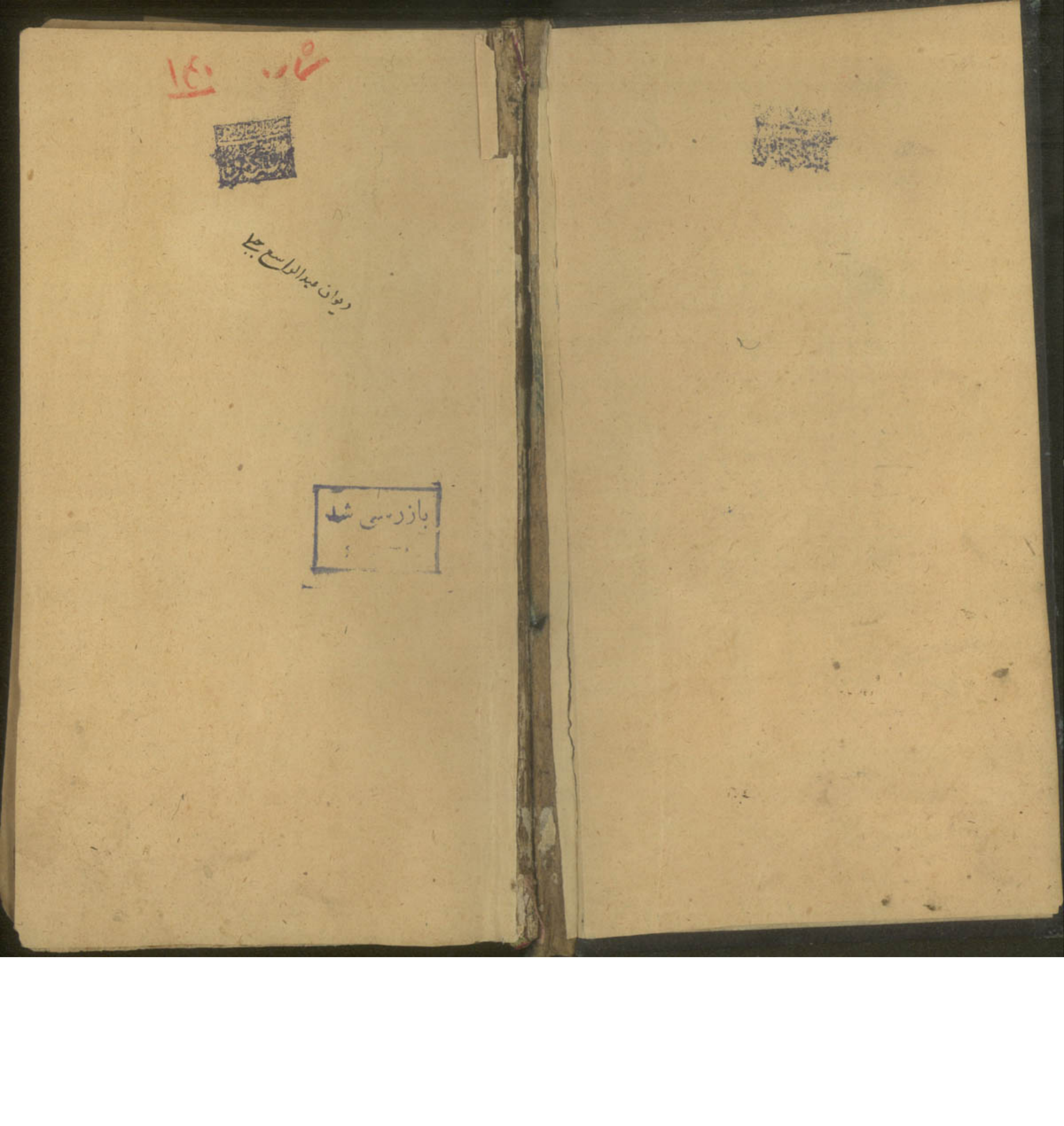




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف
جلد ( ۱۴۰ ) از کتب ( خطی ) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۵۸۴۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴۰



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عبدالواسع . جبلی
مؤلف
جلد ( ۱۴۵ ) از کتب ( خطی ) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۴۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴۰



۱۴۰ شماره
دیوان عبدالواسع جبلی
بازرسی شد





سپر خادل عنبه والاضداد مذی کرد
تنگ دیده را مهر کین او دلیل و رهنمای
در عطا لسط الیمین در لقا طلق الجبین
خامه کوه رفشان تو امل را داعیه
بغشر دران مهره اندر نارک مار شکنج
سعیهای او ست دولت را به پیروزی دلیل
کینه تو زد دیده ورز دخصم بسوز خنگ سان
باد بابای نگاه جرت یک تن نهاد
بارج شبر سیاه از لبغان در مه عذار
تا رسیدن بانگ کوس او در آن ساح حصار
جون سوی تو لک روان شد لشکر منصور او
رایت او بود در او به هنوز انکه کات
لاجرم باشد جنین احوال عز کو دابود

جز در اقبال قبولش وحش [illegible]
داد ادرا بزد تیغ او مقبل [illegible]
در بحن عذب اللسان در نجا حن
تکبر در مکان وحز دیغ خنجر تو [illegible]
تیر حد زان زهره اندر جکر [illegible]
شعلهای دست ملت را به [illegible]
شیر جوشن درع بوس [illegible]
جبره وستانی لوف خزانه [illegible]
بارج بار سپید از برنشان [illegible]
نارسیده عکس تیغ او بدان [illegible]
کوتوال حصن ان اسید بر بید [illegible]
در میان قلعه تو لک نزای [illegible]
قوت رای هنید و قدرت [illegible]

قلعه بسته که هرگز کس بدان قادر نشد
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان



[illegible] دلی کر قاعده آن بنه سود
[illegible] شمن که بهر خصومت برادر و
[illegible] ی بلند او فلک سبنقم را
اندر مصاف شخص اجل را حسام او
خصم او جو دیو در ابر نگار زار
از سپر زمانه براردنهیب او
خسروی که خاییت ز موافقت
و صدق را جو شریعت بیان کند
پهلوان خسرو فارغ بود ز خلق
جود دست تو نفیبی بای در د
ت ز بنک خاره جو سهی کنایت
[illegible] شود ز بیر قضا هر کی بشب را
[illegible] بی کی با محبت تو دلفریب کند
[illegible] کسی که خدمت تو کند بکنش لطیع
[illegible] مردی ار رستم مثل زند

ز تیغ او بجا ماند کوه بر فشان دهر
بخولیف او بجنجر کبود رستان دهر
اندر جوار خویش طبیعت مکان دهر
از زحم خویشتن بشجاعت امان دهر
جرح از سهاب نیزه او را سنان دهر
کر بکز مان مخالف او را امان دهر
از دو لب تو بوی گل بوستان دهر
مهر تو نقش را جو طبیعت امان دهر
شاهی که ملک را نه جو تو پهلوان دهر
دری که بحر زاید و رزی که کان دهر
جود تو جو شخص مرده جو عیسی روان دهر
گاه سلام پیش تو شکل کمان دهر
او را سپهر دولت صاحب قران دهر
او را ضدای مملکت جاودان دهر
و فتت که شرح فخر ما زبدان دهر

کو هیچ دست برد تو چند نگاه جنگ — دل در خبر به بند و دشمن در عیان دهر

گر روبه ضعیف نزنت کند بتو — ویر اسپتار و هیبت پیل [illegible] دهر

هرکس که دل کنون بنهد در هوای تو — ناچار دل لطافت اندر هوان دهر

وانرا که این بجز سبک آید بگوش تو — گرز تو گوشمال بگرز گران دهر

ستا ما بران زمین که تو روزی قدم نهی — از اعتلای مرتبت آسمان دهر

زین پس شکفته و همهای باغ را — گردون چو بزمگاه تو فرخان دهر

تا باغ تو همه کر بضرورت مکان خویش — در بوستان لطافت شوخوان دهر

چون طبع تو شکفته شود ارغوان بباغ — سیاقی بهشت تو چو حی ارغوان دهر

ای مقبلی که گر بمجادی کنی نظر — از راز فر تو ملک العرش [illegible] دهر

مداح مخلص جبلی تو لوح بسته ذو الجلال — ادراک جای هر ذره صد بیان دهر

خواهد که مدحت طبع خویش را — هر دم بمدح تو مددا معان دهر

بی مهر تو قدم ننهد هر که روزگار — وپرا چو تو سپاوت لخت [illegible]

بجد حتو نفس نزند هر که روزگار — وپرا چو تو لطافت طبع روان [illegible]

تا باغ و زاغ را سبب سبز گون رود — این بهار باقی و باد خزان دهر

بگذار صد هزار بهار و خزان بکام — تا هر چه کام تست بر آید [illegible]



خداوندی که رامش گوهر اقبال اشکان — عدو بندی ز شمشیر بیکر انصاف [illegible]

جهان [illegible] ایران و توران [illegible] — که قطب دین یزدانست و شمشیر دولت

سپهر و مهر دارد و دین ابر و بر جود گن — اساس [illegible] عقل بر روی [illegible]

سرافرازی که [illegible] باد از تاثیر عدل او — همی اندر دهان بچه آهو بهد پستان

ز طبع او بهر جود بدان سیرت که در عالم — ز تیغ او ظفر زاید [illegible] ارکان

بیا ور [illegible] در علم و سخا و داد و دین او را — قرین افلاک و [illegible] ایام [illegible]

همه خنجر بران او در [illegible] — ز [illegible] او در کوه جا و بیدان

[illegible] لفظ سحاب و ابر زهره ضیغم — بیابان خانه زنبور وارد [illegible]

[illegible] او که طعنه حسام او که ضرب — کمند او که جنبش سمند او که جولان

[illegible] کوه را [illegible] — به بند چرخ را [illegible] باد [illegible]

[illegible] گردان — [illegible] گرد از [illegible]

از بیم تیر او وداع [illegible] — دید از سهم تیغ او [illegible]

[illegible] ارکان [illegible] — رضوان او که جنبش [illegible] او که دوران

[illegible] از بنی آدم [illegible] اعظم — گزین گردانده عالم [illegible] دوران

[illegible] ساعتی [illegible] اقبال دیگر گون — وزان هر لحظه [illegible]

ضربان حالی ...

ز اقبال قبول او شدی در مدت اندک / سپهدار همه گیتی و سالار همه میران
اگر پولاد داد او داود سلیمان را / بفرمان خالق داد او و مامور همه یزدان
ترا اسپ تند و تیغ تیز گاه حمله و ضربت / ز الهام باد و معمور است هم پولاد در دامان
ز راز خار ابد بر آمد ده دو چشمه آب آنگه / که زد اعجاز را ابروی عصای موسی عمران
تو تیغ تیز لیکن ز سنگ خاره اگر خواهی / سفال پاره بگشائی هزاران چشمه حیوان
در ابراهیم این آتش چو ماوا یافت گلزار / با هزار برد و آرد بر لب از طرف باران
تو در سیل حبشی لیکن چو برد سمی ز فرزندان / برد بدر ز آتش تیغت حیات لاله نعمان
اگر در چرخ ثالث گرد از تیغت علا دعای / وگر بر چرخ سابع ساز داد از جانب ولی النعما
شود محبوس ز آثار لحو ستهای این زهره / شود مسجود ز الواح سعادتهای این کیوان
اگر عکس فرود تا تیغ و نوک تیر پیکانت / فتد بر گنبد گردان بروز جنگ ناکامان
در ستد از دهای شبیر زد یک تیغ در یابت / بر شود زهره در ناخن بر غبت مه در زندان
نیابت شیر ان کردن کی سپاسلان کردن وشن / همه گوشند چون آتش همه جوشند چون طوفان
که گشتند از همه شمشیر و آشوب سپاه تو / بنعش پیل کرما به نشکل شیر شاد در وادی
چو گردد نارک گردان شهاب تیغ تا گردد / جدا گردد ناوک باران سحاب کین تو ...
دران موضع برانگیخته ز بهروزی کمی خنجر / دران موقف بر آورد دز ...

ببیدان ز فرد دین



بر سر کوه نهاده از بلندی چون سپهر / تکیه گاهی ساخته از اسپ همچو کهکشان
عقل گردد گر کند در وی تفکر مستمند / وهم گردد گر کند در وی تامل ناتوان
بر سر جا بر کر شود فوق السموات العلی / برج از ادیده نتواند بکرید داستان
در سپهر بلند ثریا ما سمک مسند سماک / گر کند در بومش از بامش نظاره پاسبان
شیر صورت گرد بر ایوان او یکجاه گاه / چون نگار گاو گردون را گرفته در دهان
مو حنقی بگشود از شکوه یکباغت بود / قوت رای بلند و قدرت بخت جوان
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند / الکهی یکبار دل بر داشتند از خان و مان
ور خواست لشکری کردند جمع آنگه دنا / فیلسوفی را شمار او بگنجد در بیان
ساختند کار مصاف و باختند جان عزیز / تافتند اسپ نبرد و آختند تیغ یمان
شد بگرد اسپ های بر ملایک گاه عرش / گر بود در عرصه محشر خلایق هم از آن
در سپاه آمیخته او لخته با یکدگر / که کشاده این کمین وگه گشاده که کمان
هر کیهان زیر زین بو طیره چون باد / سرکشان وقت کمین پاینده چون کوه گران
اهل هیجا سر را به روزی ازان را مدام / خیل سلطان را به بهروزی امل کرده جهان

از شعاع تیغ هندی گشت هامون پر شعاع / در غباری بود تا زنگی روی گردون برده حان

کوهها با صور اسرافیل گشته هم مثال
رزمها با دست عزرائیل گشته همعنان

زار زوی خوردن خون برگشاده دهان
وز برای بردن جان رمح بر بسته میان

چون بمیغ اندر قمر پنهان تیغ آبدار کبر
چون مه دو هفته در ابر پنهان بگرد اندر سنان

از نهیب نعره مردان فلک گشته سته
وز صفیر خواسیان سمک گرده دهان

کوه بر هامون ز هیبت مضطرب سیماب وار
بشر بر گردون ز حیرت مضطرب سیمرغ سان

از تف شمشیر بر خون دلیران خشک تر
موج دریای محیط و اوج گردان کیان

گرد داد از مژگان زمین را خون جاری پیرهن
داد از قطران هوا را گرد تار طیلسان

گشته از میخ نعل مرکبان لخت لخت اندری
گاو را چون خانه زنبور در تن استخوان

نفسها شیر از هیبت و طعنها پاک از شتاب
باهها دور از رکاب و پیها ز دار عنان

از نعال باره بارها خارا اندر کوهسار
وز دیار کشته گشته پشته همچون ارغوان

لشکر ایران و توران اخته اندر جنگشان
تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان

تن نهاده بر قضای کردگار داور
حمله از بهر رضای شهریاری کامران

پهلوان مشرق و مغرب بجا بنده هنر
نام او چون رستم دستان بمردی داستان

آب رنگ باد زخم باز فعلش در کمین
ابر شیر رعد بانگ برق نعل برگستوان

با دعا کامی که از جوش بر شد پر او
شده سجاده مرشد علیه برگستوان



گرد بران حصنهای عور بهر بابر چنانکه
در زمین گردید داد از اژدها چون ارم گوی آسمان

لیس بر درزی بهروزی بر نولک بادگست
لطف او در بار بند و دولت او در اقبال آن

مهرکین را چو شو بنا شد دو بسته
لشکر اسلام را چون تو بنا شد پهلوان

چون قمر بگرفت اطراف کمندش روز روز
سهم تو بکشاید باری چون نولک در کمان

مدر را باید بپیکا کت کند در روم اسند
همچو نولک در نبرد چون کمندش خانمان

تنگ شد چون چشم سوزن بر دشمن و دل
در تراری بخمی وی دروی چو ناری در زمان

گر ترا پیوند شیر از دها بگشت بجز آب
با حسام اندر بلا منز و السنش فشان

ای ز هیبت آن برد چون زلوی کحل
وان ز عکس آن بسوزد چون زلو در کمان

کوهی از تیغ وارنگی واز بیرخی خون
بر سکالان ترا از هیبت تو جاودان

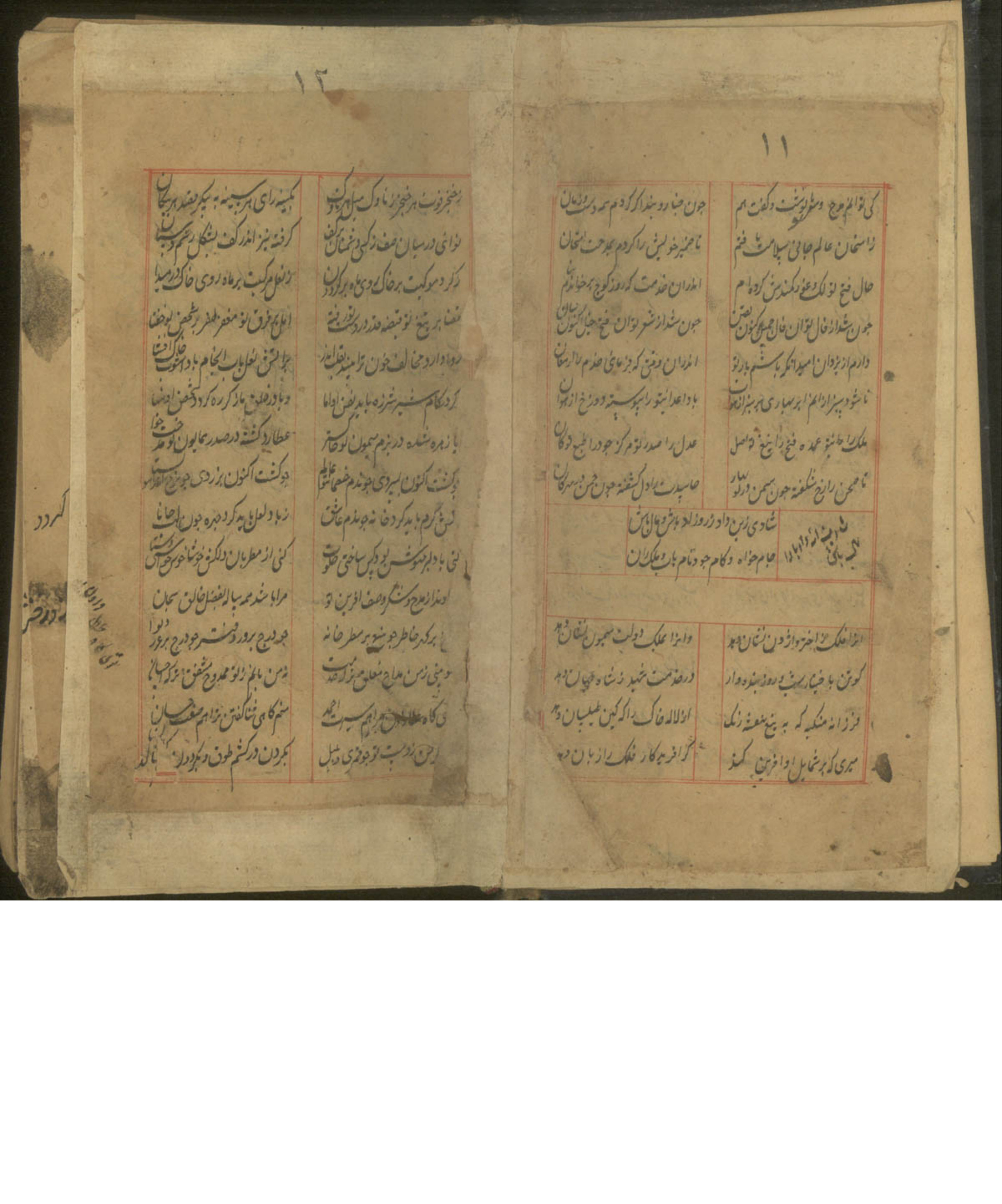
زهره ها را هیبت عیش دیده مورث دل
دانه نار هیبت اشک خانه هار اب جانان

از حد مدحت بار رهاصل شد بهری را فقار
نا تو بوی او چو امیدی بطبع شادمان

حومت مدحت الحرم و بعث ذات العماد
دی بهشت بین الطباق وز هیبت ذات الجنان

ی زمدحت رفته بر خیال صوحنک پانی
وی ز حسبت رفته بر شوی نوای غم خوان

گرچه دارم نادر شکرت نهاده بر کنار
در جهان هستم خامه مدحت گرفته در بیان







اگرچه کرده ام تقصیر چندان اندرین مدحت | که عذر آن بعمر نوح نتوان خواستن باری

اگر چند [illegible] کنم تحصیل علو تو | [illegible] کنم بمشید عذر آن

[illegible] بگجندی ز درگاه چندر تو | نبود عالم عذار و دو دم کشید اگر دانی

بدرگاه [illegible] نور نشنیدم [illegible] | بغر دولت میمون و فضل داور [illegible]

وگرچه بیش ازین مدحت [illegible] | کجی نام [illegible] جهان [illegible]

زبهر خدمت دادم رضا [illegible] | ز شوق حضرت [illegible] کنم [illegible]

اگر چیزم کنون در حضرت میمون تو [illegible] | وگر یابم کنون از حضرت والا [illegible]

[illegible] کردن مرا [illegible] فرمان مرا [illegible] | کند خدمت مرا [illegible] دولت [illegible]

الا تا باغ و زاغ شاخ و شیخ [illegible] | فروغ مهر و [illegible] نسیم بوی مشک [illegible]

بطاعت باد همواره زمانه با تو در بیعت
برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

چو خدمت این [illegible] آورده [illegible] | [illegible] اندر دهان [illegible]

رخ [illegible] کردن [illegible] | دل [illegible]

کهی [illegible] | کهی [illegible]

[illegible] | [illegible] کرم [illegible]



کهی تا بر جهان ظفر ز مرد [illegible] | کهی باشد چو بر لوح [illegible]

زمین آرای کو دوستان [illegible] اندام [illegible] دل | سپه داز کو هر بار [illegible]

کهی با بحر هم [illegible] کهی با [illegible] | کهی با کوه هم زانو کهی [illegible]

[illegible] | [illegible] جامه [illegible]

جو رای مردم ظالم [illegible] | جو رای خسرو عادل [illegible]

[illegible] شاه [illegible] | که در ملک [illegible]

ملک بو الفضل نصر الدین [illegible] | که بر باید [illegible] از سر شاهان [illegible]

ز مانه [illegible] | ستاره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | زبان گردد [illegible]

[illegible] | چو باز [illegible]

[illegible] | عقابی [illegible] دل [illegible]

جلال قدر [illegible] | [illegible]

ابا در بایه بخت زمانه پیوسته بادی
و با در سایه بخت ستاره یافته مسکن

صادق [illegible] محمد [illegible] الحسینی [illegible]
۶ ربیع الاول ۱۳۳۸

بیان گردد

چون [illegible]

بر آنکه گر بجان شدی شوی غرق نیکی — همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن
ملک تا شد و دیو هم فلک تا شد کوه آنست — نهنگ آسیب شرافت ملک آشوب سیف‌افکن
دلیرای که از گردون بنوک سنان — بر جا شد چو کنجشکان عقابان از زمین
مخالف جنگ را آمد بدون عالمگیر — چو شیران غرین دل چو دیوان لیتی تن
درآورده پس صف چو گردون زنده شیدا — که گرد و لشکر را بوقت کین باز گشت حرام
چو کوه رفت بخفتی اور چو عدل گشت صلح گر — چو باد تیز دریا بر شکنی سیل‌ها از کین
چو خود عام دژم جوشان چو عفوت خداوند کوشیان — چو مهتاج دمادی چابک چو ثعبان افکن
سپاهی از بیراد دلو لود چکفان رستم — گرد همی بر نهاد خوک ولو در جوش
قضا در تیغ بهمای نهاده ریزه و جان — اجل بر دریغ ز نکاری فشانده
شده زار داغ کرامان هوا چون — شده زاجیاخ جهد زمین
چو خوان اینغ رهبر گردان کند یده تیغ تو موقع — چو وهم اندر دل مردان گرفت تیغ تو جا
اجل از جرعه نا قد قضا بر باز و سابق — زمین در حله احمر هوا در حله ادکن
تو فرد فلک دیوی بر بیران دردها — تیر چون صرصر گشت چون
ز نصرت دهر ز قدرت در — ز دولت بر بهرت مغفر ز عصمت
جنان رفت از کمان تو همی ناوک سوی دشمن — که کاهر زخم دیوان باز کردن



چو شد راهی همایونت قرین از بخت اعلی — شدا تار امل ظاهر شد اسباب ظفر مبین
بگشت از بتر تو جسته ازین خونخوار کارها ملکی — بگشت از زخم تو رسته ازین بیمار کار چون
رهی بیم بدیع تو و بس ملک راز نور — رهی رای رفیع چراغ چرخ را روشن
درین وقت بدید آمد که ناوردار آدم — چو اهل سبستان برگر نمردی بزدی دل
هر اسباب شد پیوسته ز بخت تو مهر — تن اسباب شده همواره زاحسان لوم دو
از آنحضرت چو بر و برن زد — گران تر تو چشم ادنسک شد
بپرد نا امید دست بخت مسعود تا — بپرد خورشید فرق رای میمون تا
مراد است پیوسته شاه تو بهر موضع — رجور عالم جامی زدور گنبد گردون
خداوندا اگر ستم نخص ارضدمت عاشق — مراد است همواره دعا تو مسکن
کنون نزدت فرستادم دوستی بخی گو را — معانی هست پیرایه معانی هست پیرا
زمانه از شرف او را عصای بست بر جهت — در نصرت در افتاده کرده در
گر او سایه بلند شد ز اقبال قبول تو — شود دعا رمراد وش کلشو دهر شاه من
اگر صد باد جان داری من بهر فرادادی — یقین دانم که چون کوهم بهشت جان
اندر سوی حضرت اعلی — مرا ناکه چو موسی از سوی داد ای ایمن
الا تا از زمین لاله برو ید در مه نیسان — الا تا از هوا ژاله ببارد در مه بهمن

زچهرت باد چون لاله ز خنده چهره ناصح　　ز کینت باد چون ناله ز گریه دیده دشمن

ملک را عزم تو قدرت قضا را حزم تو همدم　　اجل را رزم تو غالب جهان را بزم تو گلشن

بسعی لطف تو کرده حصار دشمن سپر　　بنوک نیزه خطی شباهت چاپیدان [illegible]

رخ و زلفین آماده ولب دندان آن دلبر　　یکی لاله است در عنبر یکی لولوست در شکر

چو لاله لاله نعمان چه عنبر عنبر سارا　　چو لولو لولو دریا چه شکر شکر عسکر

بسان چشمه در روضه مثال حلقه و سبزه　　دهان و عارض و زلفین و خط او همی یکسر

چه حلقه حلقه عنبر چه توده توده زیری　　چو روضه روضه جنت چو چشمه چشمه کوثر

قرین محنت و فتنی چه حیرت حیرت　　چو ناله ناله زاری چو زاری زاری [illegible]

نماید [illegible] بین دلخسته عاشق　　کمارد غمزه و [illegible]

چه عارض عارض رنگین چه ساعد ساعد سیمین　　چو غمزه غمزه جادو چه طره طره کافر

زهی از چشم و لعل تو نعیب باده نرگس　　زهی از روی و قد تو بحیرت لعبت آزر

چه نرگس نرگس تازه چه باده باده سوری　　چه عرعر عرعر بستان چه لعبت لعبت آزر

چه محنت محنت و فتنه چه حیرت حیرت و صلت　　چه ناله زاری چه زاری زاری [illegible]

ز بهر حضرت اعظم مساعد انکه داد ایزد　　یکی خوبی یکی معجز یکی طلعت یکی منظر



چه خوبی خوبی یوسف چه معجز معجز عیسی　　چه منظر منظر سلطان چه طلعت طلعت انور

شهی گر خدا او زیبد سریر قدر و جاه او　　یکی کعبه یکی عالم یکی خاتم یکی سپر

چه خاتم خاتم نصرت جهان افسر دولت　　چه کعبه کعبه اعظم چه عالم عالم اکبر

خداوندی که در ملکش ز اقبالش بنا آمد　　مراد او را قبله قدرت هم او منبع و مفخر

گرفته ملکت و حضرت زجاه بس رمت زینت　　گرفته ملت و سنت ز قدرش قدرت زیور

چه قبله قبله حاجت چه قدرت قدرت ایزد　　چه منبع منبع احسان چه مفخر مفخر کشور

چه ملکت ملکت خاقان چه حضرت حضرت شاهان　　چه ملت ملت احمد چه سنت سنت حیدر

در آن موضع که از تاثیر گرد و خون هوا گردد　　پر از شعله پر از طعنه پر از ناوک پر از خنجر

چو خنجر خنجر بران چه ناوک ناوک پران　　چه طعنه طعنه نیزه چه شعله شعله آذر

گرازی حمله و ضربت تمامی او زنی در ملحمت　　شود آن لحظه بر اعدا جهان چون موقف محشر

چه حمله حمله شیران چه مردی مردی رستم　　چه ضربت ضربت بهمن چه هیبت هیبت نوذر

بی نعمت بی قوت بی مکنت بی نعمت　　ببخشد در ملکش بعون ایزد دادگر

چه نعمت نعمت قارون چه رفعت رفعت گردون　　چه قوت قوت جیحون چه مکنت مکنت اسکندر

ز گردون [illegible] اختر خطابش جابر جبر آمد　　یکی قادر یکی قاهر یکی صفدر یکی سرور

چه قادر قادر اکرم چه قاهر قاهر منعم　　چه صفدر صفدر گیتی چه سرور سرور لشکر

| | |
|---|---|
| تماميست همه جان نشاط از طلعت و صورت | بهی و تماميست مرد از اطراب باده ساغر |
| چه طلعت طلعت دلبر چه صورت صورت جانان | چه ساغر ساغر باده چه باده بادهٔ احمر |
| ترین بیت او بادا همیشه نصرت یزدان | سپهرش خادم و داعی جهانش بنده و چاکر |

چه بنده بندهٔ کمتر چه چاکر چاکر مشفق
چه داعی داعی لایق چه خادم خادم درخور

| | |
|---|---|
| بادشا عمر خضر پیغمبر | مفضّل عمر شاه نیک اختر |
| ملک نیمروز تاج الدین | آن فلک همت ملک محضر |
| میر ابوالفضل نصر الدین خلف بن | نصرت و فضل را مدار و مقر |
| شهریاری که در صف هیجا | پایدار از تیغ او زمانه ظفر |
| صورت اوست غایت اقبال | سیرت اوست نایب مفخر |
| همت او رسید بر کیوان | رایت او گذشته از محور |
| از تف خنجرش ز خون عدو | روز پیکان او آتش صفدر |
| موج بحر محیط گردد خشک | اوج چرخ بسیط گردد تر |
| دولت اوست محیی اموات | چون دعای مسیح پیغمبر |
| حضرت اوست مقصد زوار | چون بنای خلیل بن آزر |



| | |
|---|---|
| ای شده همت بلند ترا | آسمان تخت و مشتری افسر |
| چون تو شمشیر برکشی ز میان | بفکنند پیش تو زمانه سپر |
| چونکه خطبه بنام تو گویند | جانور گردد از طرب منبر |
| چون تو بنویسند شرح جنگ ترا | خون شود ز اشک خامه بر دفتر |
| عدل و عفو و حلم و طبع تراست | ز آتش و خاک و باد و آب اثر |
| وین عجب تر که ساخته اند بهم | باد با خاک و آب با آذر |
| پارهٔ پشت آسمان قوت | برده [illegible] قیمت اژدها پیکر |
| آنکه حمله ره نمای [illegible] | وین که طعنه کیمیای قدر |
| [illegible] بگسلد پیکر ز میان از هم | روز [illegible] ز حمله تو لشکر |
| در نهیب تو چون کشف گردد | پیکرش گشته در میانه چنبر |
| گرچه از بیم تیر تو سیمرغ | شد نهفته بکوه قاف اندر |
| از تیغ هر زمان چو مار [illegible] | پیکر او شده برهنه ز پر |
| گرچه خلق نیابند [illegible] آب | در قیامت که چشمهٔ کوثر |
| هم بکام تو زان شود محروم | چونکه گرد آب حیات اسکندر |
| شد ز شمشیر و تیر تو مضبوط | ملک سلطان داد دین سنجر |





زین سبب هست از ملوک جهان — یکتن از تو برو گرامی تر
روز جنگ تو کافران کردند — همه اینسو ده از عذاب سقر
زان قبل کآتش سنان از دور — شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود — صحن میدان چو عرصهٔ محشر
گرز چون میغ و تیر چون ژاله — تیغ چون برق و کوس چون تندر
چون به بندند فر رایت تو — دشمنان در میانهٔ عسکر
همه زان بشکنند چون ... زه — وز فروغ بر کشند ورجادر
ملکا روز بزم تو زیبد — ماه ساقی و زهره خنیاگر
چون نبرد یک دست در باده — ابر بارنده را نبود خطر
همه با تابت دست فرخ تو — مدعی کرد بخششی بی مر
گاه بر سنگ بخشی کاخور — گاه بر خاک بخشی گوهر
گاه در گل همی نشاند بلور — گاه بر گل فشاند در زرنگ
عاقبت چون بگفت کای عطا — با کف زرفشان تو همسر
حوریست از غیرت کف کافیت — مد و از بحرهای بی عنبر
و آمد اندر هوا محارب وار — برنشسته به بارهٔ صرصر



در فروش زوع و رعد درخش — ساخته کوس آخته خنجر
تا و بار رفزود کرد خراب — بهجوم و دوام و سیل مطر
کرد ویران همه زمین و نسزد — کوی او را از آن نبود خبر
گر بهنگام جود هفت اقلیم — کم نماید [illegible]
در چو طوفان کند معاذ الله — این جهان را خراب سر تا سر
بی سعی همچون تو یک لحظه — در وجود آورد جهان دگر
حشمت و جاه تو مؤید باد — چه بود گر نماند ابرتم و پدر
ای غبار سمند تو گشته — سرمهٔ چشم گنبد اخضر
جبلی خدمت ترا دارد — چون جبل بر میان بسته کمر
گاه گویند فضایل تو بنظم — گاه خوانند مدایح تو ز بر
از مدیح تو منتشر گرده است — در خراسان قصیده‌های چو زر
تا نیاید خلاص هیچ کسی — از قضا و قدر بحزم و حذر

بنده خدمت تو باد قضا
بسته طاعت تو باد قدر

محمد بن صادق الحسینی ... ۹ ربیع الثانی ۱۳۳۸





دلم از عشق آن دو زلف چو نون — مبتلا شد بمحنت ذوالنون
همچو نونیست زلف تو در شکل — خال مشکین تو چو نقطهٔ نون
ای چو جانم دو نرگس تو نژند — وی چو بختم دو سنبل تو نگون
تو بمن شکسته این نوبت — برده من دریده آن لعل گون
چشم فتان تو کند هر روز — چون دلم صد هزار دل مفتون
غمزه او بود همه ساله — چون سر تیغ شاه شسته بخون
ملک پنجم روز تاج الدین — رای پیروز و رایت میمون
میر بوالفضل نصر گو دارد — خود تاج بخش روز افزون
پادشاهی که تیغ خامه اوست — فتح را اصل و جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول — طینت اوست از خرد معجون
ابر اورا مطیع و منقادند — فلک و تند روزگار حرون
ای بداد و کرم چو نوشروان — وی بجاه و شرف ز جم افزون
کر بحکم اشارت سلطان — بدرگه بری سپاه کهن
لشکر تو بر او رند و مار — ان کرده برمه ملعون

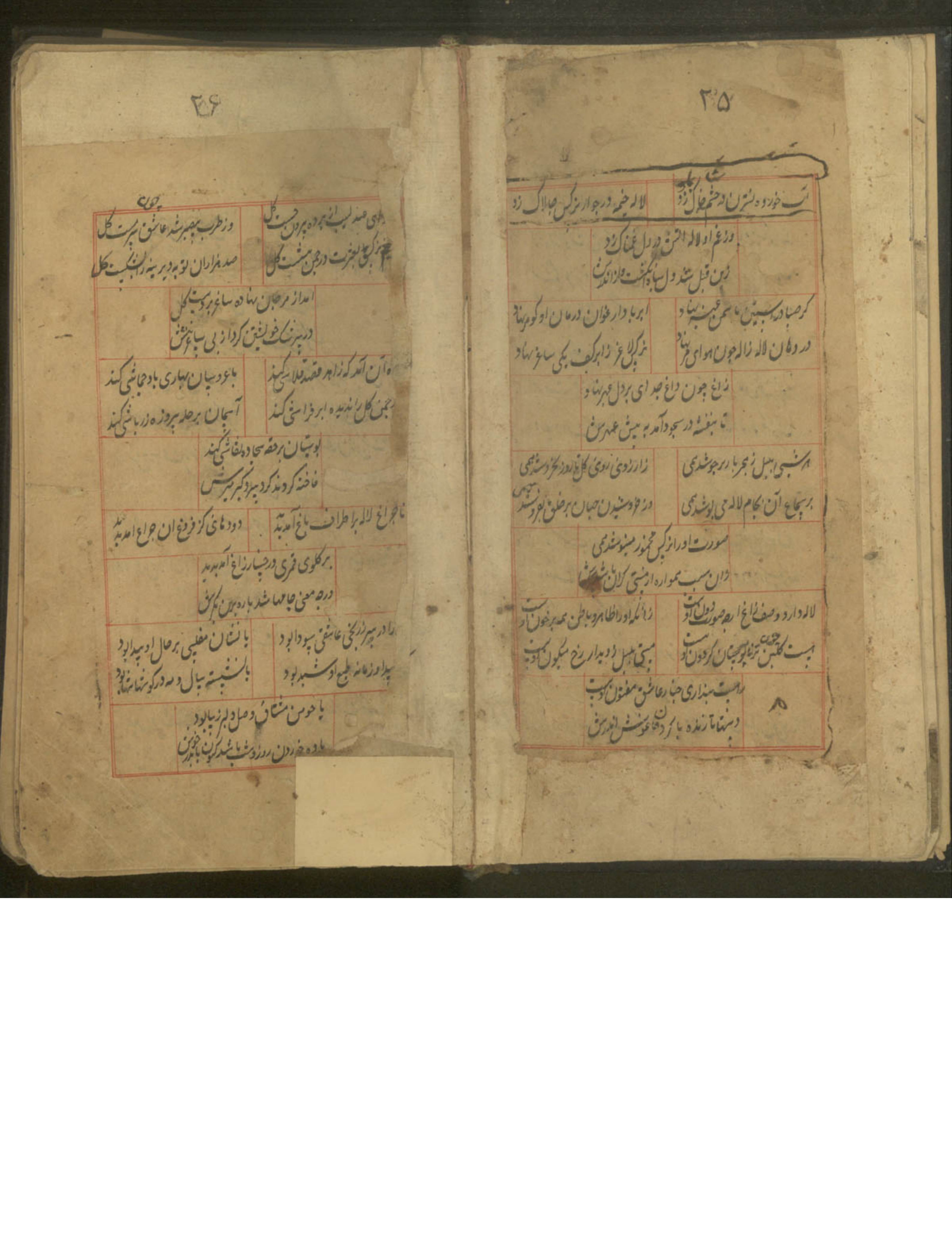


در از زمان ما حدث بد هر — ما من خویشتن ز ما مأمون
کرده از خویشتن چو کان عقیق — در کف تو جام مینا گون
لشکر غزنه و سپاه عراق — پیش خلعت شوند رای زبون
بکی در جنگ با تو چون کوشند — دشمنت عاجز و مخالف دون
در جهان صد هزار خصم ار بیند — روز کوشش بحرب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خویشان — دست را در زمان کند جیحون
درهٔ ذات العلی و قلعه اوست — از زر باب و لولو مکنون
حشمت او را فزود بر دو زمین — همچو ذات العلی دگر نگون
درجه دارد بها و سینا وش — صورت کوه هیبت کو دون
زخم شمشیر آب داده او — کند از ایک نفس هامون
تا فلک را بود مجال و مدار — تا زمین را بود قرار و سکون
بر فلک باد حکم تو نافذ — در زمین باد خصم تو مدفون

بود بر خیر صور تو موقوف
باد بر من عید تو مقرون

هر نوروزی علم بر گوشه افلاک زد — ور خوشان بلبلان گل جامه بر تن چاک زد

دیوان





[illegible] خورده نسترن در خشم چالاک زد | لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد

ورز غم او لاله آتش در دل غمناک زد
زین قبل شد دل سیاه انگشت وار اندر تنش

گر صبا در پیش یاسمن عنبر نهاد | ابر بادار ارغوان درمان او گوهر نهاد
در دهان لاله ژاله چون هوای تر نهاد | نرگس از ابر کف یکی ساغر نهاد

زاغ چون داغ جدای بر دل عبهر نهاد
تا بنفشه در سجود آمد به پیش عبهرش

هر شبی از بلبل زنجر بار پر جوش شد همی | زار زاری روی گل تا روز تکرار شد همی
بر سماع آن بجام لاله می نوش شد همی | در خروشیدن جهان بر خلق تیره شد همی

صورت او راز نرگس مخمور مستور شد همی
زان سبب همواره از مستی گران شد سرش

لاله دارد وصف داغ از صورت دولت او | زانکه او را ظاهر و باطن همه پر خون او است
هست گلگون چهره را پو جهان گردون او است | بی تو بلبل ز دیدار رخ میگون او است

راحت بیداری جان عاشق مفتون او است
در تماشا زنده با گردد آغوش اندر برش

۸



چون

[illegible] ای صد لب از پرده برون جست گل | وز طرب بچمبر شد عاشق بر دست گل
[illegible] بعزت در چمن بنشست گل | صد هزاران توبه در بیمه را بشکست گل

امداد از مرجان نهاده ساغر بر دست گل
در پی رنگ خون لعل کرد از بی ساغرش

[illegible] آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند | با عروسان بهاری باد جماشی کند
[illegible] چمن گل را بدیده ابر فراشی کند | آسمان بر حله پیروزه زرپاشی کند

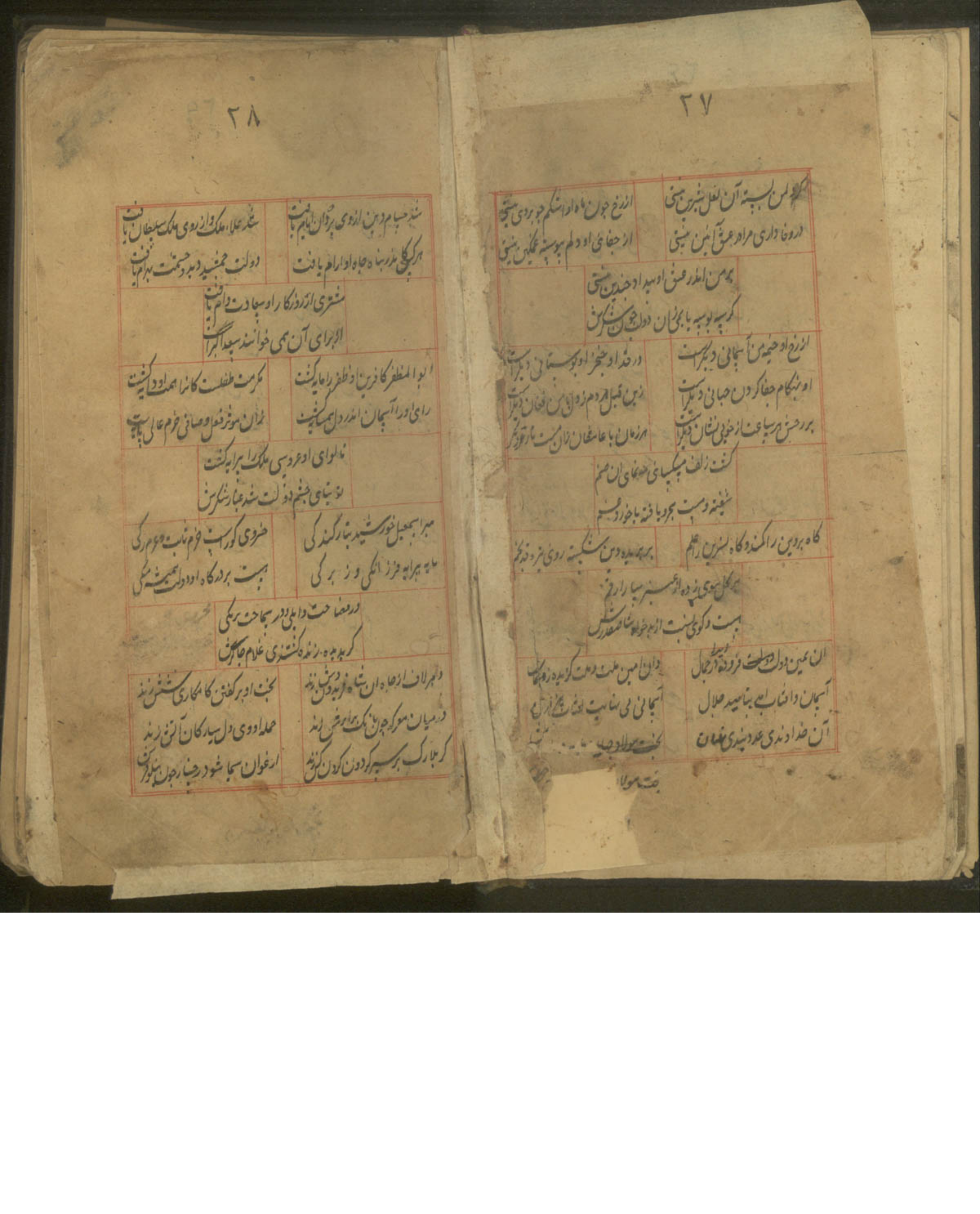
بوستان بر حقه سجاده نقاشی کند
فاخته گردد گرد سبزه دلبر بسرش

تا چراغ لاله بر اطراف باغ آمد پدید | دود هائی کز فروغ آن چراغ آمد پدید

بر گلوی قمری و رخسار زاغ آمد پدید
در جهان می جا بجا شد باده هر کم کش

[illegible] را در سر ز رنگی عاشقی سودا بود | با نشان مفلسی بر حال او پیدا بود
پیدا و زمانه طبع او شیدا بود | بالش نشسته سبال و به در کو تنها بود

با خوش مشتاق وصل دلبر زیبا بود
باده خوردن روز و شب باشد گرو نه با خبرش





گر کسی بسته آن لعل شکرین بینی / از رخ چون ماه او اشکم چو پروین بینی
در وفاداری مراد عشق آیین بینی / از جفای او دلم پیوسته غمگین بینی
بهر من اندر عشق او بیداد چندین بینی
گر به بوسه یابی آن دولت چون [illegible]

از رخ او خیمه من آسمانی دیگر است / در قد او خنجر او بوستانی دیگر است
او به هنگام جفا کردن جهانی دیگر است / زین قبل هر دم زوای من فغانی دیگر است
بر رخش هر ساعتی از خوبی نشان دیگر است / هر زمان با عاشقان آن مست یار تو دیگر
گشت زلف مشکسای حلقه‌های آن صنم
شیفته و مست بجز و یافته با خورد و جم

گاه پروین را کند و گاه نسرین را علم / بر بهیده دین شکسته روی بر زده بکم
هر کجا بوی زده از عنبر بسیار ارقم
هست در کوی تست از بهر خوبان شاه صفدر شکن

ان یمین دولت و دین فروغ آن جمال / دان امین ملت و دین که بدیده زهره کمال
آسمان دانش او بنا سید صلال / آسمانی بی نهایت [illegible]
آن خداوندی عدو بندی نعمان / بخت [illegible]

بحمد مولا [illegible]



شد حسام دین از وی یزدان ایام یافت / شد علاء ملک و از روی ملک سلطان یافت
هر کجا بدر بناه جاه او آرام یافت / دولت جمشید و بدر و حشمت بهرام یافت
مشتری از روزگار او سعادت دام یافت
از برای آن همی خوانند سعد اکبرانش

ابو المظفر کافرین او ظفر را مایه گشت / مکرمت طفلست کانرا همت او دایه گشت
رای او را آسمان اندر دل همسایه گشت / بران موثر فعل و صافی حزم عالی پایه گشت
تا لوای او عروسی ملک را پیرایه گشت
تو بنای جشنم دولت شد عبار شکرش

میر اسمعیل خورشید بنا رگند کی / خسروی کو راست حزم ثابت و عزم رکی
ماه پیرایه فرزانگی و زیرکی / هست بر درگاه او دولت همیشه مکی
در فصاحت وایلی و در سماحت برمکی
گر ببیده زنده گشتی غلام جا کرش

دهر لاف از جاه آن شاه فریدونش زند / بخت او بر کفش کامگاری کشش زند
در میان معرکه چون بانگ بر اوش زند / حمله او وی دل سیارکان آتش زند
کربلارک بر سپر گردون کردن کش زند / ارغوان سیما شود در جبار چون نیلوفرش

ناوک او را همه ساله هدف باشد قمر
روز و شب زان از تیغ در سیلیج باشد قمر

زان همیشه بار هالی بر کلف باشد قمر
یا به بزمش گاه جام و گاه دف باشد قمر

خواست تا فرمان ده اهل شرف باشد قمر
زان طوق کلک او باشد نشاد گوهرش

روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر
از عطا دادن نگردد طبع او یک ذره سیر

مهره در دنبال مار زهره در چنگال شیر
ور بجا چیزی نماند در کفش چون خامه زیر

آورد سیارگان را در صف هیجا بطیر
از سر ایکون پیکان آتش خنجرکش

حرمان

کلک تیغ او حیات و مرگ را امید و بیم
زخم این ریزد مدام ناوک آن در یتیم

آن چو ریحان سبع این چو ثعبان کلیم
لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم

زاین مخالف در عذاب آن موافق در نعیم
گشته چرخ از لطف این و عفو آن فرمانگر

قامت از خم دیدگی چو کان از زور دارد فلک
بر میان همواره از جوزا کمر دارد فلک
در سر از خورشید تابنده سر دارد فلک

بر سر از اکلیل تاج پر گهر دارد فلک
از مه نو گیرد و گردون طوق زر دارد فلک
پیش تخت شوکت او با ایوان سپر خنجرکش



چون نماند بر کشانه زاد مصاف از کینه گیر
در هوا پرنده بازو در زمین غرنده ببر

در قفس باشد ز قهر و در جوش باشد زجر
تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر

بگسلد بال عقاب و بشکند ناب هژبر
بر عملهار افت شمشیر بفرق کبرش

ای لوای مه جهتو پیوسته بر دوش ملک
عز تو با استعار و جاه تو با مشترک

ری ندای فتح تو همواره در گوش فلک
بقفس تو خالی ز علت را بتو صافی شک

تیر تو گوی زمین را دوخت بر پشت سمک
زین قبل قدرت ندارد بر بحرکت چو هرش

چون کشف در سنگ خارا شد نهان از تیغ تو
جرخ فیروزه شود یکباره رنگ از تیغ تو

در ثنا تو بجلیت نظم کرد این بیت چند
روز جنگ از تیغ تو شود دبران عوا صف

ای شده بار تبت سبع السداد از تو طنش
زان قبیل گردند قبله خسروان کشورش

گرچه بود از جور گردون طبع مدحت نبر
گر ز این تحفه منظوم گردد دل پسند
خدمتی سازد بدیع و مدحی گوید بلند

در ثنا تو بجلیت نظم کرد این بیت چند
نام او گردد چو جسم در کام او گردد چو قند
هر زمان در شکر تو طبع معالی گسترش

اوستادان چو بمدح تو زبان بگشادند | آفتاب فر تو در فکرت ادبا بنشست
از صنایع در سخن چندان بدایع یافتند | کاتب مداحان برفت از خاطر چون ادریس

کرسمه ترکیب چون لاله دو مانم باشدی
در جو برگ سبد جمله تن زبانم باشدی

در صحیفه از فضای ایهامم باشدی . | در مداد از بحرهای بیکرانم باشدی

در معاصل بر ببر چون ... [illegible] باشدی
در قلمها باشدی در رستم هفت اختری

خویشتن را در ثنای تو مفرد کنمی | در جه در وصف هنرهای تو در افشانمی
در بیان مدحت و عاجز مانمی | در مدیح تو نوشتن سخنه شوامی

در همه عمر از فصول آفرینت خوانمی
یک ورق نتوانمی خواند از هزاران دفترش

ای شه عادل بقا بتو عمر جاوید باد | خنجرت ملکترا چون جام جمشید باد
تیغ اعمال آسمان و مطرب ناهید باد | ساغر تو مشتری و ساحت خورشید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد
وانکه خدمتگار تو باشد فلک خدمت کنش



گر زند بر خاک تیغ آبدار باد زخم | ز آتش آن پیکر را کار ذره ... گرد کباب
دیده ماران گرزه پر ز ادراک شد | بسینه شیران شرزه تیغ او ... قرآب
نیست چو بشنید او خورشید گردون ظفر | هیبت چون تدبیر او عنوان منشور صواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و بحر | وز نهیب گرز و بیم تیر او در دشت عقاب
بر کند چشم پلنگ و بشنوید خون نهنگ | بگسلد بال هر برون شکند پر عقاب
خند آن کس باره گردون نورد آنکه | باد پای آتش سم بحر آب و ... کباب
زهره طبعی مشتری فالی که زیبد کار جنگ | از شهاب اوبر اعیان و ز هلال او رکاب
بر زمین از رشک او ... نالند شمال | بر هوا از عین او همواره گرینده سحاب
بادی کاو چرا که هور وز باشد و کند | جایکه در چشم مور ... بر در باب
گوشه تا بد سوی پستی چون شهاب آسمان | که گراید سوی بالا چون دعای مستجاب
ای معین دولت سلطان و ای ملک نیاز | دی امین ملت یزدان به تیغ فتح باب
در میانی که تو با دشمنان سیازی نبرد | تا نفخ صور از ان لشکر کون ... خراب
گر تو بادوستان ... کشف راز الفضل | ور تو با دشمنان تو صدف ... اعتاب
نرم گردد چون نبک ... سنگ این ... | تر گردد خون خشک در کام این در جوشان
بر سبیل ... آرد پیش تو کاه طعان | بر طریق هدیت آرد نزد تو کاه ...

رنگ چشم و گوش تیم و زاغ بال و مار توب
گور شاخ و پیل پشک و باز چنگ و شیر ناب

زینت بزم ترا از ابر آهوی صدف
عدت گنج ترا خز در خزانه [illegible]

نافههای مشک ناب و دانههای در ناب
بارهای لعل صافی جوهرهای زر ناب

در بستان لبت مضمر چو لب نار جحیم
در بیان لبت مدغم دولت حسن انتخاب

در سلیمان و سنه داود دی درگاه صد نطق
راکب و رایج السنه او صاحب فصل الخطاب

اندر آن دشت گر نهیب دلیران سپاه
ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

کوه چون پیمان اعدو زره چون برق خنجر خون درگ
تیر چون باران و خون سیل سرها چون حباب

همبران سیرت که هنگام تجلی کوه طور
عالم از کام ستوران ابر اندر اضطراب

تیغ زنگاری تن الا بدنش از عقیق
تیغ مینای رخ اندازید هنگام عتاب

از شرار خنجر تو حرف اعدای ترا
مالک دوزخ مدد خواهد بهنگام عقاب

ای ز یکتایی تو پیوسته هراسان چرخ ما
دی ز احسان تو هم واره تن اسپان [illegible]

خدمت پر از اخت مداح و در اوصاف تو
بیتهای آن متین و لفظهای آن لباب

گر ز گفت آن سند آید ترا این جستجو
ظن او گردد مصیبت خشم ار گردد صواب

بعد از این تا زنده باشد هر زمان در جستجو
حله بافد بدیع و تحفه سازد عجاب

بود عذری ظاهر او را از برای اکنون
باز ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب



تا زمان را بود خاک و تا ز آب ابر بخار
تا ز خاک آید و تا ز باد آید شتاب

هر سگالان ترا گه دم زدن خالی مباد
هر ز خاک و لب باد و دل ز نار و چشم آب

باد بی خدمت تو دشمنت را کار مصیف
سال و مه از خوابی زاری و سمار علاب

همچو خیمه جا گداس چون ستون سر میان
کوفته تارک چو میخ دیافته تن چون طناب

## مجلس کردن ساقی باده و باغ مشتری
## خاسته بردن و مطرب زهره را [illegible] شتاب

سعد چرخ و نصرت اسلام فضل کردگار
سعی بخت قوت اجرام دعوی روزگار

متصل با مسند همواره ملک پادشاه
مقترن باشند پیوسته برای شهریار

از سلاطین کامران پادشاه جمشید کاو [illegible]
پادشاه نیکخواه و شهریار حق گذار

خسروی کز رحمت شاهان بود هر باد
درگه میمون او چون عرصه روز شمار

صد جام اخته در مجلس او یک مقام
صد سپاه بایسته در لشکر او یک سوار

گردن خورشید را از خم کمند او سحاب
ساعد ناهید را الفل سمند او مهار

[illegible] کوهران و اختران و آسمان
حمله زو خواهند دستوری بحکم اضطرار

الوفان گاه طلوع و کوهران گاه عمل
اختران گاه سیر و آسمان گاه مدار

چار چیز از شگفتی چار ملت یافته — از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامکار

خشم و دولت تو سیای جسم نصرت برین — دوش ملت طیلسان و گوش نعمت گوشوار

فلق ادبار است گور هست جور اهرمن — طبع او جنت گور است جز دانش نگار

بر عقاب الهیم تیر او قفس گفت آسمان — بر هنر بر از زخم تیغ او مرش شد مرغزار

قدرت تقدیر بر سابق قوت افضال او — نصرت گردون عصمت را شعار جهان یار

تیغ حکمش را نظام و عقد جاهش را نظام — فرق بخشش را کلاه و تخت ملک او شعار

با حسام او شنا بد دین در اکناف بلاد — بی سنان او نه بیند کس در اطراف دیار

تا شکسته یک سپاه و تا گرفته یک زمین — تا دریده یک مصاف و تا گشاده یک حصار

زهره مریخ و خورشید و عطارد را بود — آرزوی آنکه باشد از برای افتخار

ساقی او روز جشن و گلبن او گاه جنگ — مطرب او نزد و هود مصاف آورد بار

کوه گشته زین تنومند و کوه کرده زین هموار — چرخ دیده زین هنر برد بار جسته زان کنار

ای هلال دولتت را بر سپهر احتشام — وی هلال همتت را بر زمین افتخار

سعد و چرخ و یمن برج و بخت اوج فتح تو [illegible] — خم تیغ و علم شاخ و فخر برگ و فضل بار

همت تا دست و دل و طبع تو از سیم و زر [illegible] — کوه را [illegible] زمین را [illegible]

پای بخت امل را گاه بخشش پای مرد — بسته تیغت اجل را گاه کوشش [illegible]

سقط طبع

حمل بر



انجم و سپاه راه هرگز نبود اشتراق — گر نه رفق تیغ تو گردد هزار استوار

بر زبان طفل بد خواهت جو لب شیر بد [illegible] — از نهیب تو نگذرد ادل بحقن خونبها

نخل انصاف عسل سید اکند از شاخ زهر — نخل را اقبال رطب [illegible] همی آرد ز خار

چرخ گرد دیت با کف جعب ازلیس که [illegible] — چون کند حضمانت [illegible] خویشتن در کار

از نهیب نیزه و زوبین و تیغ نازکت — سال و مه چون نقطه سیماب باشد بیقرار

دیده اندر خشم باز و کرده اندر خشم پیل — زهره اندر نافه شیر و مهره اندر فرق مار

شد وکیل تا صبح تو خازن دار السلام — شد زعیم جاه تو مالک دار البوار

این بود آراسته از بهر آن نیکو سیر خلد — دین بود افروخته از بهر آن نیکو سیر نار

مار حنظی در عداوت آب طبعی در بخار — مار و صفی در لطافت خاک لطفی در دمار

گر بدین حجت کبی خداندی ترا عالم روا — زانکه در ذات تو موجودند ارکان چهار

زار زوی آنکه دیدار تو بیند ناگهان — در امید آنکه در بزم تو گردد میگسار

که بود عبرت [illegible] دیده ها [illegible] — که بود [illegible] کشیده بجنا در جویبار

ای خداوندی که [illegible] شاد [illegible] — شیر گردد [illegible] اندر گرد [illegible]

اندر آن فصلی که اندر جان و دل افزایش کند — بلبلان از شوق جفت و بیدلان از هجر ماه

گاه حجامی کند با را عوان باد شمال — گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار

| | |
|---|---|
| شد معطر برگ نسرین مرصع شاخ گل | از نسیم مشک بیز ابر مروارید بار |
| نرگس خوشبوی دارد زر نشاده در دهان | لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار |
| گر بخنده بوستان چون چهره دلدار خوش | که بگرید آسمان چون عاشقی ناشادوار |
| ظاهر گل شد چنان رنگی که گویی ای عجب | گشت هر لعل که پنهان داشت در دل آشکار |
| باغ چون سبع الشداد است از ریاحین نجوم | کوه چون ذات العماد است از شقایق پر نگار |
| گشت بلبل باغ را گویی و لاله گرد بود | بر او رود دل نهان خوان او برج نگار |
| چون گلنوری کشاده ارزوی در لعاب | در چمن بگرفت نرگس از زر شک او خمار |
| شد براز نگار گون حله سبز بوستان | شد بر ار شنگرف گون حقه لاله کوهسار |
| اندرین ایام باید خواستن هر ساعتی | لاله گون می از کف لاله رخی در لاله‌زار |
| آن خداوندی که رایت زا یمن دارد یمین | والحبا مذاری که گشت رایش دارد یسار |
| گرچه طبعم گاه در صافیت دریای محیط | در جه تعظم گاه عطا حسب از شاهوار |
| وصف طبع تو ندانم گفت نتوانم بثبت | گر بهم کردم زمان هر دست چون بیدد جنار |
| گر بپسند آید ترا ای خدمت من جلال | در قبول افتد ترا این مدحت ما افتخار |
| در ثناء شکر حمد و آفرینت بعد این | گرد دار آثار فضل خالق لیل و نهار |
| طبع من ادر فروع و نظم من عنبر نسیم | لفظ من شکر نثار و کلک من گوهر شمار |



| | |
|---|---|
| تا ز نور ماه و عکس آفتاب آرد پدید | سیم و زر در کوه در کان ایزد پروردگار |
| سوی حضانت ز محنت باد چون سیم سفید | کار احباب از دولت باد چون زر عیار |

راح و حلو و راحت افزا در باحسین بن حنیه
فصل نوروزی و بهروزی گشته از ادرار

| | |
|---|---|
| جاویدان چون خضر باشد زنده نام آن کسی | کین کسوی چون ملک سلجوق باشد بر سریر |
| زاسمان دین اگر تافت بهنا شد جدا | هست کردون ممالک را جلال دین قمر |
| ور زدیدار بدر محروم کردار او قضا | شهریاری مشرق و مغرب بتثبیت ابد ادراج |
| خسروی کورا فلک شاهیست بحر و حلال | در همه عالم که دارد زین بزرگی منتشر |
| در جبین او ز مردی و جوانمردی نشان | برنگین او ز پیروزی بهروزی اثر |
| گرچه دارد سال اندک هست چون اسلاف خویش | وارث علم اهل علم باعث عدل عمر |
| کوه با نعل سمند او بنا شد سنگ | چرخ با رای بلند او نماید مختصر |
| بلی ازاد کالیست از کرمی بجا | مفخر شهزادگان لشتا از بزرگی و هنر |
| کوکب با هید آمد گاه بزم او قدح | چشمه خورشید روز رزم او داید سپر |
| تا ز بی مدت اقبال خداوند جهان | رایت دیرار سید بر انجم و سیاره بر |
| ور اجلال احتشام مرتبت او را شود | کان ایمان و خورشید افزود چون زر اکمر |

چرخ را تیر بر سر پرا دفش بد ماه چتر … پیش طایر همچو خدنگ اوفتاده بال و پر

جاه خواه افزا شود درگاه میمونش مگر … پادشاها تا شود منظر همایونش مقر

کرد از رادیش نام حاتم هبا … کرد از مردیش ذکر رستم مردی هدر

وز پی تعظیم تاج الدین والدنیا نهد … تاج شاهی بر سر او پادشاه دادگر

ای خداوندی که هندو بندی هر هندی گر تو … پادشاه اصل و جزو نسبت و سلطان گهر

نور چشم آن خداوندی که در بنده اند … خسروان شرق و غرب والبیان بحر و بر

هست چشم نیکخواه و بقای تو روان … هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر

طلعت میمون تو طغرای منشور فرح … رایت منصور تو خورشید گردون ظفر

ناوک برنده تو از سپر آن قضا … خنجر برنده تو از سپر افزا قدر

این چو مرغی خانه او سینه پیلان مست … وان چو بازی طعمه او زهره شیران نر

چون شوی با تو روقت صد که روز شکار … از فرح گوید سپهر آسمان این المفر

در نشیب باز همچون کنجشک در کوه قاف … بال و پر سیمرغ باشد برکشیده در حجر

ای جوانمردی که از شکر تو مدحت مرا … نامه چون برج معالی جامه چون درج درر

گرچه من هرگز نمی رفتم بخدمت کس … از سلاطین معظم وز ملوک معتبر

خدمت تو کرد خواهم تا شوم کارم بلند … مدحت گفته تو خواهم تا شود نامم سمر





نیست ملجای مرا جز حضرت تو در جهان … نیست مقصود مرا جز خدمت تو در عمر

تا شبه دارند خوبان در دو زلف پرشکن … تا شکر بارند برکان از لبان جان شکر

از کدورت باد دور دشمنانت چون شبه … در حلاوت باد عیش دوستانت چون شکر

بر تو میمون مبارک همه ای وقت … خلعت خالق خداوند سلاطین دو غر

بگذران در خرمی نوروز که ایثار تو
بود خواهان در جهان هر روز نوروز دگر

نوروز عید و سبزه و عشق و سماع می هم … خوش بهت مارا خاصه بر دیدار روی آن صنم

تا سوی صحرا نا خفته دلها ز غم برداشته … با دوستان در باغ جنت با یکدیگر چون زمردیم

وقت صبوح از میکده مستان سوی باغ ارم … وز غایت شادی زده بر گوشه سلطان ادیم

بردوخته چشم خرد بر تخته از دست خرد … رشته ز بند شک و به جسته ز بام نیک و بد

الله اکه باری که بود منظری دلکش بود … سیخ وردن اکنون خوش بود خاصه بوقت صبحدم

چون زین جهان هوش انجمن خواهد بود … می خورد باید هر نفس چند بیچ باید خورد غم

گردد رم آدم تاکنون دسالبی گردید خون … اکه نشد کی را که چون رفتست در حسرت

فصل بهار است الا ببر برکن قدح تا ما سپر … گر می نخواهد شد لبر یکدم زدن مارا بسم

شد چون کف موسی چمن دم عیسی یاسمن نغم … شد خاک چون مشک ختن شد و بیت چو باغ ارم

گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه شد نگون | آلوده لاله رخ بخون دشمن فخر او عجم

آن دین یزدان را ظهیر آن ملک خاقان را وزیر | آن کامی صافی ضمیر آن والی عالی همم

صدر اجل عبدالصمد کز دولت او را مدد | اخلاق او پاک از حسد افعال او دور از ستم

در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر | در مهر و کینش نور و فر در جنب نقش بیش و کم

جون تیر بگشاید جهان در مدحت الکن شود | کو چون کمان شد در میان در حجت تو محتشم

آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع | ایام حکمش را مطیع اجرام چرخش را حشم

زایر برد او در بذل مال از جود او وقت سوال | از دست او برد نوال از طبع او گاه کرم

فانی شود معدن ز در بحری شود خشک از درر | خالی شود کان از گهر صافی شود گنج از درم

از گرد خنگی او نشان بر چهره نه جاودان | وز هیبت او ایمان همواره باشد انجم

بر کشته روح الامین در دیدگان حور عین | از گرد خاک او زمین کودا بران باشد قدم

اندر شک و بستی ز روز و شب غمگین بود آب | همواره باشد زین سبب سبلان گریان دمبدم

با عدل او بیاز بندد موران دگو را خود نگه | بر روی باران شبه بر پشت شیران ام

با بیلان گاه عطا باز ایران قیمت دهی | الفاظ حالی یار را لا احوال او حالی ز غم

گردد بی برش جهان مرکب آهو را نشان | شهد سید اندر سنان مشک باده اندر شکم

همواره باشد با خطر بو بسته باشد در خطر | از دست او راج در راز عدل او از او داده حکم





روحا بند از روز و شب در خشم و جسم کالم | پیکان فرو زد من عقب خنجر فرس الماس دم

پیداست بر طرف چمن پنهانست در کلک سخن | هر صبح بنمودی مبین آنرا بین موسی بکف عیسی دم

وز کین تو سوء العقاب ای مهر تو نعم الثواب | ای بزم تو حسن المآب ای قهر تو بئس الرجم

حشمت عدو را قهرمان رای تو طالع آسمان | گویی که هستند این و آن چوب کلیم و مهر جم

لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن | رای تو جم چون زر طبع تو چون باغ ارم

دست ترا هنگام جود ابر بهار از الجود | از تو شجر در وجود ایزد پدید آرد ز عدم

تا عدل تو گشت ای عجب امن خلایق را سبب | شد جرخ دمساز جون شد گرگ همراز غنم

ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو | ملک زمین پیرایه تو باشد چو لجی بر درم

شد صدر دین عالی بتو قدر شه عالی بتو | شد ملک از و خالی بتو از فتنه جور و ستم

جاه تو بی اندازه شد برای تو شد | ملک از ربوبیت تازه شد چون باغ انانا زمم

اکنون که عالم گشت خوش معذور رسب زرک | رخساره از و ماه و شب حراره او مشک نم

با قد چون سرو چمن با خد چون برگ سمن | تا دیده چون چشم من از تو

مجلس فروزی دل شکر امیخته گل با شکر | انگیخته مشک از قمر او نجته شاخ از قلم

ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر | خورشید احرار و بشر جمشید اعیان امم

دارنده احرار زمن انعام و احسان چو من | در کردن انواع منن در حانه ادان الم

گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن / زانم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم

از گفته من گر رسید ابر ترا این بیت چند / انجم ز گردون میشدی استاده ششم بر قدم

تا نار و باد و خاک و آب این هست خاک بین / این بود از بهر سهمناک از حکم یزدان هم

از عکس من نزد شرار از روی آن چون نگار / از سر این امد عیار از طبع ان اهل ظلم

در جوف این مکنون ظرف ها طبع ان معروف و هم / معروف جوم این صفت و موصوف ان اسم

باد آمد از اسمان اعدات تو هر زمان / با دست و فرق جسم جان این چو هر کنج

دلشان براز بار عنا جانشان براز مار بلا / پریشان براز خاک فنا [illegible] از باد عدم

در دست تو همواره گل حاصل غرضای تو گل / خار نکو خواه تو گل شد چراند پیش تو هم

فرخ همه ایام تو بر بخت و بخت آرام تو / تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

طبع تو تهمت راد طی قول تو تهمت آشتی / جاه تو دولت را حصن را بتو را اعلام حکم

از کین و حجت لم یزل بر موجب حکم ازل / حاسد ذلیل و مستمدن ناصح عزیز و محترم

لا عید داد جز خلق را طلوع هلال / باخر رمضان و با دل شوال

زروز عید نشاط نبت طرفه نبت [illegible] / بقد عین حج بصورت چو [illegible] چو

تبارک الله ازان صورتی که او راست / ز لاجورد بساط و ز کهربا سر [illegible]



کسی بری که فلک ظرف [illegible] وزده / فکنده در تن آن ارزو گشید هلال

فتاده گوئی بر فرش نیلگون از نقش / زبیان لعبت رقاصه نیمه خلخال

چنانکه گیری در زر حقه لعل سبو / چنانکه مالی زر بنج بر بسر دی غزال

بدان مثال که بی مهر تاج زرین / نیفکند بصحرای سبز روز فنال

چو ماهی که بر [illegible] در عذر بر کبود / بر ریخته وا وزده بسر سوی دنبال

جلوه رونق محراب گشت زو بطل / چو دارد از خم محراب بخش ادعنبال

نشاط مستی و شادی می پرستان هر دست / اگرچه لاغر و زرد و دو ماهه چون ابدال

چو جام زرین آمد بدید بر وقتی / که مخمور شد خلایق بجام مالامال

بدان امید که چون روز عید حس گشد / بدان سرا بت خود بنده میشود فردا

بفخر الدین عزیز ملوک گور است / فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال

ابو المعالی عبد الصمد که نماید / حبار فرس که هرگز ز چار خیر ملال

ز قدر او ز تواضع ز دست او بچاد / نه طبع او ز مردت نه شیم او ز سوال

موید که بخن برایان اوست آد / مظفری که سجارایان اوست اجل

معین زاید شد شهر تبدل و عطا / چو قیس ساعده شد معتبر بحسن مقال

ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ / ز امن او شده شیر سیاه با شغال

زاین فراز برد در هوا ابدان چنگل / نه آن دراز کند در زمین بن چنگال
بمرد باز و بهر خلق او ردان در حین / ز خاره آب کند جود او روان در حال
مگر درای سجیت خلق او لصفت / مگر عنای کلیم است جود او بمثال
اگرچه از گهر او نیست چون ملکست / لطیف بهرت و نیکو لقا و خوب خصال
مگر که خلقت او را خدا از شعله نور / بوقت آدم فطرت نهاد در صلصال
ز بهر بیرغ ماندش بر فلک پرین / همیکنند بمنقار بر هوا از بال
مگر بطبع اجازت دار رکابش را / بر آسمان کند از جرم خویش نور دوال
ز لفظ فایق او خاص است در میم / ز خط لایق او عاجز است بحر هلال
گرفته صدر سیادت بحکم او رونق / رسید قدر وزارت ز جاه او بکمال
ز جود او به عجب گر شود چو سپهر حصار / زبان دو نیست ز سر تا قدم وجود سؤال
سپهر آینه گون را ز رای تست ضیا / چنانکه آینه زنگ خورده از صیقال
اما ز فضل تو بوسته بر حکایت عصر / و باز دست تو همواره پایمال نوال
شدی بهمه هنر چون بجود حاتم طی / شدی علم بکرم چون بجنگ بهم زال
ز رایت تو چو مهر و ز رای تو چو سپهر / فروخت دولت روی و فروخت ملت
سپهر نامه کوشکر لست روز مصاف / که بر خامه تو خنجر لست گاه جدال



نسد است پایه تخت تو معقد اعیان / شد است سایه تخت تو مرصد اعمال
بجز تو از وزرای زمان که فهم کرد است / بدایت علما با کفایت عمال
بود بیان فصیحان بر لفظ تو ثبت / اگر فلک المستقیم است استقبال
چهار چیز از بهر تنعم تو همی / ز چهار چیز بها بدار دایر د مثال
عبار چیز خنک برا به هوا از قمر سرد / شود در زبان خطیبان بگاه نطق کلال
عسل ز خانه نحل رطب ز باطن نخل / عنب ز سینه تاک و شکر ز سبزه نال
چهار جای شود از چهار چیز تهی / چو دست تو کند آهنگ جود و زر و نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین / زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
مرا الحا مت و مداحی تو ره بنمود / جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی / مرا چنانکه سزد زان محاسن افعال
که تو بجود و سخا شگفتی و لطیفی / چو آب و آتش و خاک و هوا دمی جهال
مرا تو باعث جود تو کرده اند قبول / مراد واعی مهر تو گفته اند لغال
بحضرت تو مراد زیاد لست محل / ز خدمت تو مرا باسیاد لست وصال
ممبر و خاطر و دیوان طبع می باشد / ز وصف شکر ثنا و مدیح تو رسال
یکی چو درج ربا حین یکی چو درج ظرف / یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل

بزور بید مراد در سخن زمانه لطف‌پذیر — بنا فزید نژاد در سخا صدای جمال

ترا ببدل و مناع مسالغند بقران — مرا بنظم و مدائح مسخر ندا مثال

توی ز مدحت من دید بسورت الاعجاز — منم ز نعمت تو خواند سوره الانفال

گذشت نثرم و شعرم ز نثره شعری — در آفرین تو و مدح تو بقدر جلال

زمانه کردن اقبال را فلاده کنند — همان قصیده که من بر برش نویسم خا

به پارسی به بازیست و نظم نثر مرا — بشرف و عزت سپرده به رد بجا

اگرچه پیشه مداح جز طمع نبود — نبرد من طمعت از کبار اعمال

ببستر ایدم اندر ترازوی همت — همه متاع غرور جهان زنگ مثقال

نو رزم از قبل جاه خدمت نو عیان — نگویم از جهت مال مدح تا زوال

نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع — نه از ملوک صلت کشم ز بهر سئال

کنم بگوشه زحال کفایت از دنیا — کنم بگوشه خالی قناعت از اموال

به بند گیست رضا دادم از عقیده دل — هم دست جدا کشم از غیره وال

زمستی است که بر تو همی نهم لیکن — همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم ازین پیشتر که راه سخن — بود نشیمن افات و مرکز احوال

بوصفش اندر طبع کریم گردد گند — هزینکش اندر و بوی رحیم گردد حال



سموم دار بود بادهای ان محرف — سموم وار بود اسهای ان جبال

طریقهاش بتاریکی بل محشر — مضیقهاش بتاریکی دل جهال

چو در مصاحبت تو بدم آن راه — مرا معاینه شد کان حدیث هست محال

از آن قبل که در آن ره بغیر تو گفتی — که روضهای جبالیست نزدی رمال

همی بخار زفر تو رست برگ سمن — همی ز خار زهمی تو ابدات زلال

مراز خاصه تو بود زیران قرسنی — به تن چو کوه بمام و بتک چو باد شمال

نگاوری که زمین از محرک سم او — بود چو لعقط سجاب دایم از زلزال

منقط از شد بکام او هوا کشهاب — شعاعش از اثر نعل او زمین بهلال

تنک دار که لو به در شود بچار — بانک وار که حمله برد و تخیال

بروی کاد بری را چو خانه زنبور — که در تک مشک کند بمنج غال

سمبشه تا که بود بز مکاه مجلس را — ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال

با تش غم دود سپ فضا محالف را — چه عود نخفی بود چو عود گوش هلال

چو مهر بر فلک اسمان محبر تات — چو پیرو در کنف بوستان ملک مال

طرب فزا و ردان برور و فرعت خوی — سماع خواه تنغم کن نشاط بکال

گهی کشید رحیق مغانه با معشوق — گهی شنیده طریق ترانه از قوال

| | |
|---|---|
| قدوم مروت و فضل جوان موسم عید | خجسته وقت مبارک زمان فرخ فال |

مباد غیر ثنا تا بروز حشر گران
مباد جاه ثنا تا به نفخ صور زوال

ای خوان لب ربوده یاقوت از شکر
خیزد دگاه غمزه زهاروت تو بلا
در دهر نیست از تو دل افروز تر نگا
آمد روانم از هوس عشق تو بلب
از کرمی نگاه هوای ماه قند خار
ببرد است روز و شب جو جوابت مرا الغیض
تا کرده ام بلال سیراب تو نگاه
گاه جو لاله ام ز وصالت شگفته روی
دل گرم ناله سرد و نالهٔ سرد و غم کرده ان
دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل
گر بر رخ تو از کف موسی بود نشان
این عیش زندگانی واصل زد شنست

ای با من فزوده بهاروت دل گر
ریزد نگاه خنده زیاقوت تو شکر
در شهر نیست در تو جهان برد بر
آمد جهانم از بیم هجر تو بسر
وز سردی جوابت ای تیغ نگاه خر
گر نیست سال و مه جو جوابت مرا جگر
تا کرده ام بزرگ بخواب تو نظر
گاهی جو برگ سیم زر زلفت فکنده سر
رخ زرد اشک سرخ لبان خشک دیده تر
~~رخ زرد اشک سرخ و لبان خشک دیده تر~~
که در لب تو از دم عیسی بود اثر
جون رای خوب و لفظ خوش صدر معتبر



عبد الصمد عزیز ملوک نصیر الدین
نور دو پیر و رشم و دل حمزه علی
ایزد بنا فزود در زمانه بیانش پر
در روز رزم بهر غلامان او سزد
اکلیل ترک قوس کمان ماه نو کند
هنگام بزم حمله ندیمان در بر بند
ساقی قمر فتی زهره قدم سهیل
گردد کشف بجشم عنایت نظر کند
در در صدف بگاه سیاست نگه کند
ای صورت تو جسم لطف راشده روان
از آرزوی خدمت پای کمیت تو
گردد سیانه بغر از بهر خر رتن
گاه عذاب برتن ایشان زور تو
در رزم گر کشیده تیغت از نیام
خلقی شکنند جو مار از نهیب تو

گر عقل هست عاقله نسل بو البشر
آن پایه بزرگی و پیرایه هنر
همای این سلاله و مانند آن پدر
جون صف زنند جوق سواران بکر بکر
جوز اکمر شتاب خدنگ آسمان سپر
جولی نهند جمع بزرگان بدست بر
مجلس فلک ندیم عطارد فتنه جور
در کام او شود جو شکر از زهر اگر
بر پشت او شود جو در بر از فرع کمر
دی همت تو چشم شرف را شده بصر
گردد جو نعل او لصفت حی جهر قمر
مدحت کنند طایفه کافران زبر
جون آتش خلیل شود گلستان سقر
در بزم جون گشاده شود دست زر
فوجی بر آورند جو مور از نشاط بر

از بحر بخشش تو طبایع نهاده اند — بر مقتضای امر خداوند داد کر
در ناف کوه نقره در کام سنگ لعل — در مغز آب گوهر و در بطن خاک زر
کنجشک مور و لشه درو باه کمبلد — کرد در حریم جاه تو با بند سبق
منقار باز جوه و خرطوم پیل مست — دنبال مار کژدم و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه زر از خاک در بهار — کر بار رواز بجات کف بر زمین مطر
کردند اختران همه انگشت اگر بود — بر آسمان ز صاعقه عزم تو شرر
ای صورت تو حجت تو سر کرم — ای رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که پر دشد چو دم عاشقان هوا — واکنون که زرد شد چو رخ بیدلانه هم
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش — از دست ساقی کش دلبر شراب خور
قامه دین بنای مبارک که کاه وصف — اندر کمان آن نشود اندیشه مختصر
فرخنده و لقوه و مبارک عمارتی — در نیکوی بدیع و دیارکی همبه
در روشنی چو رای لطیف تو نادره — در خرمی چو طبع شریف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلند است بی محل — با صحن آن بهشت برینست بی خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای چین — اطراف او ز بدایع و اکناف او ز صور
چشم جهان ندیده و نشنیده گوش چرخ — زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر



فردوس بی اجازت رضوان رها نکند — گر نیز دخور عین رسید از جنان حجر
هر شب هزار بر شکل شود روی آسمان — گوئی بکربه از خدای ان همی مگر
داوند چار جای چدیه چار چیز — شایسته بر همه بمعانی یکدگر
ذات المعاد زینت سبع اسداد و چ — بیت الحرام و حرمت دار السلام فخر
ای بسته چون حمل همه ساله باعتقاد — اندر هوای تو حبشی بر میان کمر
شد خاطر من ز نظم مرادش در جنان — جز خدمت تو نیست مرادش درین سفر
اورا بسفر خوشیست بهاز تو جبانکه — در خدمت تو باد همی تا زدار جعفر
در مدحت و ثنای تو طبع و هنر او — چون برج برد راری و جوانی درج در
ز اقبال اوست آنکه کند بدایت خدمت — هر خدمت ملوک و سلاطین بجو بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را — اندر جهان کسی بنارد عزیز تر
تا عاج را نباشد بر ساخ او قران — تا شیر را نباشد بر قبر او گذر
گویند صد آفرین تو هر روز خدمتی — آراسته بگوهر دیبا نوشته تر
اوصاف آن بدایع و الطاف آن اثر — اقوال آن غرائب و ابیات آن درر

تا با قضا بود حسل عاقلان بجا
با ماست در بود حکم عاقلان بدر

پیوسته باد بنده فرمان تو قضا  همواره باد بسته بجان تو قدر

فرخنده از تو عید پذیرفته از تو صوم
ایام تو مواسم و اعیاد بی سپر

ای عطا در دست تو چون در کف موسی عصا  وی کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
آن فزاید دوستان را گاه الفت نیکوئی  وآن نماید دشمنان را گاه دشمنی اژدها
در هنرمندی توی فرزانگان را عاقله  در جوانمردی توی آزادگان را مقتدا
صاحب جهمی از خشم زبید را وقت هنر  حاتم طائی از خجلت شاید را گاه سخا
زانکه بنشیند اندر ازل همتا بدرا ایتو بود  کرد دعوی در جوانمردی بذات اوصیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبک باشد زمین  پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
ای ثنا بتو سزده جز خلایق بر زمین  وی دعا بتو سزده ورد ملایک در سما
دین یزدان را وزیر ملک خدا تو تا زایم  در کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا
ملک را رای تو چون شب را طلوع مشتری  خصم را عزم تو چون مه را تابش مصطفی
همت والای تو با رفعت ذات الحبک  طلعت زیبای تو با روشنی شمس الضحی
هیبت تو حاسدان را چون شیاطین را شهاب  دولت تو ناصحان را چون ریاحین را صبا
نیست جز بیم تو عقد کرمت را واسطه  نیست جز سعی تو ختم مملکت را تو بنا

گرد نعل



گرد نعل مرکبت را در سما روح الامین  چون بگردون بر رسید گوید برغبت مرحبا
تا همی تابد سهاب و تا همی بارد سحاب  تا همی ماند تراب و تا همی روید گیا
باد جاهت مستقیم و باد قدرت بیکران  باد عزت بی زوال و باد عمرت بی فنا
باد فرخ عید قربان بر تو و قربان کنی  نفس بدخواهت بشمشیر و اجل دست قضا

مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم
زایران حجاج و سدره حجره و درگه صفا

ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا  بر کران کوه گشته با پلنگان آشنا
در شب تاریک چون کنی جولان چابکی  گرد شو اندر بمک زانگونه در آب آشنا
گاه گردد همچو موم از قوت نعلت حجر  گاه گردد پر همچو موم از ضربت نعلت قضا
نی بود اجرام را در حمله با تو التقال  نی بود اوهام را در پویه با تو التحاق
گاه چون گوشت بر بری گاه جوشند هر زر  گاه چون پو یستوا بری گردنده بما
گرد دلو تا شر سپهر نعل تو زیر زمین  هر زمان چون خانه زنبور ماهی را قفا
چون بگردی آسمان کردار در میدان شوی  همچو سبره گرد بر کامت ابر آسیا
عاجز آید از حفت یابت نجوم اندر سپهر  والهند از سرعت تو رجوم اندر هوا
درکم رایگی لحظه هفت اقلیم را برهم زنی  گر عنانت را کند تاج ایوب رونما

ابوالمظفر غالب بن تغلب آن صدری که هست / ملک سلطان را شهاب و دین یزدان را ضیا
مهر و کین او مکان و پایهٔ نفع و ضرر / تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا
رای او خورشید را شد در جلالت عاقله / طبع او ناهید را شد در لطافت مقتدا
قول او خالی بود گاه سوال از لفظ کم / نطق او صافی بود گاه نوال از حرف لا
کرد هر بدخواه او را روشنائی آفتاب / در هوا افزائی او مشهور گردد چون هما
حلم او را در سبکبختی لفظ او را در خطاب / خشم او را در عداوت طبع او را در وفا
[illegible] زمین و ز نجاران سپهر / از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا
بر در میدان او گر گور یابد مستقر / بر سر ایوان او گر مور یابد ملتجا
بچه را در پیش این آرد بخدمت گرگ تن / مهره را از مهره یک آن آرد بر شوق اژدها
در جبین اوست ظاهر غیبات آل یسین / بر جبین اوست ظاهر معجزات الانبیا
کشوری کو چو این زنده کند وقت نوال / عالمی را نور آن روشن کند گاه لقا
سال و مه دمساز باشد با بنان او امل / روز و شب همراه باشد با بیان او قضا
این شرر بارد همی بر دشمنان گاه غضب / وان گهر بارد همی بر دوستان وقت رضا

سوی صدر و کاخ و رای همنشین دار و شال
گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و لبرا



همچو آهن سوی مغناطیس جانها سوی تست / چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا
قدر او را در متانت بزم او را در جمال / رای او را در کفایت قدر او را در علا
حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام / قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی
در رسالت گر دعا بودست اعجاز مسیح / در کرم داری توان کردن معجز در دعا
در نبوت گر عصا بودست اعجاز کلیم / در قلم داری توان کردن معجز در عصا
ای سرافرازی که از دهر زمان در وجود / همت عالیت را فوق السماوات العلا
از پی جود تو جز در چار چیز از جای جار / زر ز کان [illegible] از جبال و در ز صدف و لعل از صفا
زانجم تابان شود قدر بلندت را شرف / در حم گردون سیز دزین همت را جا
گر شوند با عار دیو و قدر خصمت را شود / عزم و حزم مهر و جمشید بنای مصطفی
زاید و آید ز فرد بخت تو دایم همی / مایهٔ دینار گرم و اصل روزی از کجا
تا ندیمان ترا پیوسته باشد زین لباس / تا غلامان ترا همواره باشد زان قبا
کرده شیبان در عرب بودست مزروع الحمل / در عجم مهران در عجم بودست ممنوع اکا
افتخار خاندان ابن فرطی وقت هنر / افتخار دودمان آل نوبی گاه سخا
تا ز روی کلک و شک شکست [illegible] / سال و مه باشد با نواع تغیر مبتلا
روی آن که بیان رنگ آن گردد شبا / پشت [illegible] شکل نعل آن گردد دوتا

گر کند در سایه قصر تو همای آشیان | ور کند در سایه تخت تو [illegible]
این بخار دیده تا رسید اندر شکار | دان بدر و سینه شیر سیاه اندر هوا
ای چو لشکر روی که دست عزم در جای [illegible] | لخته تیغ صواب و کوفته زین خطا
هر غباری را که باد بر سپهر از موکب | جبرئیل آید باستقبال و گوید مرحبا
بت جمشید با فر تو باشد چون [illegible] | جمله خورشید با فر تو باشد چون سها
صد هزاران گنج گوهر گر یک سایل دهی | از کف بحر من مزید آید بگوش شاه ندا
خدمت تو کز این بر الفت دفرح | دولت تو چاکرانت را بجان از بلا
ای سپاهی گر چو شاخ خرم بودی برگ و نوال | شد بحمد الله ز اقبال تو با برگ و نوا
وز همایون رعایا روز کار تو شد | روز دشت از حادثات روزگار پر جفا
گر نبودی عدل و انصاف تو گشتی همه | هم زمام و نان جدا هم زبان و دهان
شکر یزدان را که بعفو قرة العین حسن | با قفت زان بجاری [illegible] تبالت شفا
شد قدوم موکب میمون تو بهر علاج | شد جمال طلعت مسعود تو بیرا دوا
ای سعادت کرده از فر تو با انجم قران | وی زیادت گشته از مدح تو در نظم ذکا
من هوا خواه و ثنا خوان و دعا گوی توام | در دعا [illegible] آن مرا باشد تعالی الله گوا
گر ز جد و جان با تحقیق من هیچی | پیش ازین تاریخ نفرستادن شرف [illegible]



لاجرم تا زنده ام بمدح تو دارم شعر | ورد هر یزدان ترا چون خضر جاوید بقا
در کنم در مدح تو من صد هزاران بیت نظم | هم نباشد صد یکی از نامه که [illegible]
گر تو فرمودی مرا صد خلعت از لطف [illegible] | این مکافات و جزا بود [illegible]
آن بود مکرم که باشد نعمت او [illegible] | وآن بود منعم که باشد منت او ابتدا
تا بود در خدمتت خالی نخواهم لحظه | دل ز اخلاص و زبان از مدحت و جان از ثنا
ور نیابم [illegible] شخص من زین بیش [illegible] | خانه مدحت بری وجامه خدمت جدا
هر که باشد در بر او با من جان سوا | شکر من در حق او دایم بود بی منتها
هست در تنزیل بر تصدیق این معنی دلیل | آیت ان لیس للانسان الا ما سعی
تا همی از گوشوار تو تیا کرده فزون | گوش را چون وحجال و چشم را نور و بها
باد نعل مرکبت گوش فلک را گوشوار | باد گرد موکبت چشم فلک را توتیا
تا صحت [illegible] و کنج [illegible] | تخت آن فوق الثریا تخت الثری

آسمان در خدمت تو در رواح و در غدو
اختران فرمان بر تو صباح و مسا

ای بت ما روت چشم ای دلبر با تو | خنده تو دلفریب و غمزه تو بو العجب
بر شکر با قوت تو آورده کار من بجا | دل شکرها روت تو آورده جای من

وم بیت

دیں تحت

وفا
وفا

گر بفرمودم همی صحبت تو از نشاط / که بفرسایم همی در فرقت تو از تعب

هست گوی صحبت تو آفتاب بی نشان / هست گوی فرقت تو ماهتاب بی سخن

ای رسید تو تو سایه اگر ده صبح / ای ز سنبل لاله سیراب را کرده حجب

سنبل کان نافت از آهو کان را شده دلیل / بستدی کان زحمت دل او کان را سبب

چرخ دلبندت کند بحر بهر عمری نشان / لعل بر قندت حالی بهر بوسه طلب

گرم اجزای تو شب بدید آید ز دور / درم از رخساره تو روز بنماید ز شب

دارم از روز شب پر بر ز خاک و حلقه / روز و شب درگه میر اجل تاج العرب

دین یزدان را ضیاء و ملک سلطان را شهاب / بو المظفر غالب ابن کافی دعای

سرفرازی گوهرت گاه لطف گاه منقبت / چون ملک میناست شمایل چون فلک والا

همچو از گردون قمر ناید ز رای او شرف / همچو از دریا گهر ریزد ز طبع او ادب

زهره آرد پیش او شکر این روز مصاف / زهره آرد پیش او چرخ برین گاه طرب

در ازل ایزد بنا داد از پی استماع او / نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب

گر شرا از افتخار و روشنهار است حظ / در جهان را افتخار از او است هست لقب

عنبر از او بحد هست اختر از او بجود / امتی را او بحد هست استعار او بلب

این بنا از نور گوهر فشان دف رضا / دی بنان تیر تو از زرفشان گاه غضب



بخت مأمون از لقائم گشت جور و جا / روی گردون از غبار موکبت چون تب

گرچه سبحان در عرب بود از امیران معتبر / ور چه مهران در عجم بود از بزرگان حسب

افتخار گوهر ستایان تو را گاه شرف / افتخار دوده مهران تو را گاه حسب

دشمنانت را زدیگ بخشم اندر نمد / حاسدانت را شود پشکین بخشم اندر عصب

حلق تو باد لب چون غنچه گل سلیم / غنچه تو ناز لب چون وحشی دل الکلب

سال و مه در بیشه نقش شیر گردن کش شود / از نهیب شیر شادروان تو ما جوده نب

نیکخواهان ترا از چرخ پیراح آمد عطا / بدسگالان ترا از دهر بهر آمد عطب

از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر / ور پی بذل تو از خارا همی رانده ذهب

درع و تخت شد داد و نام و حلم ترا / بر در بدارکان صد بده وافر مبت

پیش ایشان سجده آرند از افغال در / التجا سیارند گور و پشه و مور حرب

چرخ باز اندر سواد گرزه ماراند حیل / زنده پیل اندر قلاب سرکه آید رقب

ای جوانبختی که از اوصاف تو نبود / همچو ارواح جواهر دایم ارواح خطب

چون هوا تاری شد از ابر سیاه باد / چون زمین خالی شد از گلهای جو

گرد باید خامه اکنون کرد ارباب خرف / گرد باید خم که اکنون روشن از تاک عنب

آتش برنده زانجون زهره زرین شود / باد رخشنده از این مهر و سمین تا حبب

جب

| | |
|---|---|
| در مه شوال و ذو القعده تلافی کن همه | هر چه غایب شد ز لهو در ماه شعبان و رجب |
| تا کنم در خدمت تو عشرتی اکنون که هست | در دلم بیمار عشق و در تنم رنج و جرب |
| تا الصبوح است هم سپیده هم شب | با دو چشم دشمنت تا روز حوادث خطب |
| بزم تو از ساقیان مهوش کش بر کنار | جشن تو از مطربان دلکش و جوش و طرب |
| تخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین | خصم تو غرقه شده در موج دریای کرب |

روز عید تو مقبول همایون ترا
حافظ از آفت خدا و حاصل از دولت ارب

| | |
|---|---|
| نگارین چو بر سمن میان زرین کمر بندد | هر آنکو راه بیند کی دل اندر سیم و زر بندد |
| طمع باید برید از جهان شیرین چو آن کس را | که بیهوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد |
| کهی از مشک ناب لعل او حایل در گل آویزد | کهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد |
| ز عشق او جهان پر شود چون حلقه خاتم | چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد |
| چو تیر و جوی که دم کمان دهن بازو کشد | جوان مشکین زره عمدا بر آن سمین بر بندد |
| شود چون شمع زرین روی برای سوز دل | هر آنکو دل در آن شمع بتان کاشوب بندد |
| کهی خواهم بر آن زلف سیه چون مار پیچان آویزد | کهی خواهم بر آن چشم سیاه دل شکر بندد |
| ز ادا نم چون گل نرگس سر خاک در افکنده | که بر جوشن ناز او هی همت شاد بر بندد |



| | |
|---|---|
| هر آن زنجیر مشکین و عقیق شکرین چون | دلم صد هزاران دلبری آن سیمبر بندد |
| شود چون شکر از آن مشک ایا فی آنکه دو لب | در آن زنجیر بر مشک و عقیق بر شکر بندد |
| که از سنبل حجابی بر فراز ارغوان پوشد | که از عنبر نقابی بر نظر از سوسن بر بندد |
| ز شوق روی او ابر از گل سیاه بیند | چو بیند روی او بر شرم گل بار سفر بندد |
| بچشم مردمان گردد چو سیم قلب چون نرگس | کا مید اندر وصال آن نگار سیمبر بندد |
| ز بر آنکس بود نزدیک خاص و عام گو خاطر | چو من پیوسته در مدح عمید نامور بندد |
| اثیر دین امین ملک زین دولت صدری | که بر درگاه او دولت میان بر در بندد |
| ابو منصور بن علی کز رتبت او | اجازت آسمان هر دی از جوزا کمر بندد |
| چو مه زانگشت نغز خنجر فدا آنکس | اگر دو دواز لو گاه چشم و بیم اندر جگر بندد |
| جهان مالک آلت او باشد عاقلان کاملی | که همت با و چو وشن در جهان کمر بندد |
| در ارحام از برای کثرت اتباع او دائم | همی از نطفه ما معین ایزد صورت بندد |
| بهمند جود آورده خمده فرقدان شتابد | کمند او چو گردد حلقه حلق شیر بندد |
| خیال هیبتش در دست شمشیر اجل گردد | همای همتش بر بالای منشور ظفر بندد |
| فلک امید بسته اندر دوام عمر او دائما | که چرخ با وهم در یمین و صدق دل در ... بندد |
| شود آتش برایشان با ابراهیم در زنجان | اگر گاه کرم همت در اصحاب سفر بندد |

چرین اندر همی از علم زینت علی بندد / فلک اندر همی از عدل او آیین عمر بندد

اگر بر مشتری از بهر هوای نقش جان دل / در انواع ملاهی و در آلات نظر بندد

مخزو براوان وار دهی کاهدن شه و همت / در اسباب معالی و در ارباب هنر بندد

بپای عزم پیوسته همی فوق قضا کوبد / بدست حزم همواره همی بار قدر بندد

الهی عزم پیوسته ناموس صدری که تو خطا ملکستو / نقاط خرامی روح الامین بر فرق بندد

تو در بست ازین عماری در ارسال و صه / مطیع انکه موکب دارا و ابر سپه بندد

اگر این مرتبت و جاه شود حاصل ز نیک شو / نقاب شرم دست اکان بر رودی خور بندد

هران شاعر که بکره بمدح تو که بود کاره / کزان لب خاطر اندر مدح شادان شکر بندد

جو گردون بسیط آمد کرا رای برین فرد / جو دریای محیط آمد کی دل بر شمر بندد

اگر کوری سنانش را ببین پیش تو بکشاید / اگر مهوری بر تیغش را میان پیش کوهر

یکی از حشمت تو شرزه شیر از بون گردد / یکی در دولت تو کرزه مار انرا ز فرو بندد

نگردد از فنا معزول جاویدان جو کیوان / که از بهر مدیح تو حواس اندر فکر بندد

زمانه خامه مدحت صلف را در دهان کرد / ستاره نامه فتحت شرف را در بصر بندد

بجد از جد مشهورت خاتم بر که جو داود را / نه بیند بر د عجب آید که خم اندر بیمر بندد

بحکم چند تنه کوراب آصف هر که حکم را / هنر اندر دو غیب آید که دهم اندر جگر بندد





شود بار سید انراکه نا بیدی تو عدل شکر / اگر بیتو مثال عدلت بر بال و پر بندد

اما در نظم مدحت بسته طبع مسلمان / که مرد عابد اندیشه در اوقات سحر بندد

که اوصاف بدایع را در ابیات طرف واد / که اوصاف صنایع را بر ابیات غرر بندد

کنون بر دوخت مدحی جو لفظ و ساخته کوهر / بگردون بر مشاط عقدها می بر کهر بندد

بران منوال کی او استاد مقدم لامعی گوید / ز تیره شب همی پرده بر دو می زور بندد

الا تا ابر بارنده زر زرد و لعل سبز ویزه / قلاید در مه ازار بر شاخ سپیچ بندد

محل تو چنانت باد که هر بنده که او کمر / کمر پیش تو از پیروزه لعل در بندد

جون شد از باد خزان ای شمه خوبان چمن / باغ جون رویم بر نک او اب جو بر اجت کسن

سوی کاشانه خرام و عذر بستان بخوی / کرد جمانه بکردون بار رفر زانه کدین

جند عشرت روی بند دلبران محکم / زجانا همت باد دوستان سان را

کاه نوشیدن برغبت باد لعل کهن / که بنوشیدن بحبت نا له خنک خزین

خورده باید باده هر نک و لوی گلگون / جون جمن خالی شد از گلهای ماه فرو تن

در تهی شد بوستان از لعبتان چینی همی / خار باید کرد زالتی جون نگارستان جای

بر کبت دبر کشید و بر گرفت دبر بند / باسپاه مهرگان کردند بر بستان کمین

حلقه گوش ارغوان و حلقه شخص تو شاه / خیمه قد تو بهار و باده دست یاسمین

باد باشد بر سمر هر باغی زر عیار / ابر بارد بر شجر هر لحظه در ثمین

با تبان مجلس شاه هست گویی ابن عدیل / با زبان هنر کافیست گویی ابن قرین

مایه نصرت ابو منصور نصر بن علی / دین یزدان را نصیر و ملک سلطان را معین

سرفرازی کز همایون رای او میمون یمین / رایت دین شد مظفر زانکه حق شد ناصرین

ماه فرو بهره سعد و شمس رای تیز فهم / مشتری آثار کیوان همت مریخ کین

رای او شایسته دولت را چو فال روان / سعی او شایسته ملت چو خاتم را نگین

حزم او کوه گران و عزم او برق منیر / رزم او چون نار سعی و بزم او خلد برین

دولتش چون خانه دار اسعادت شاه / همتش چون خامه از اسباب دست آستین

جود او را بس نباشد بهره دارندگی عجب / خاکپا به بحر و ثروت از خرد کان دفین

شد ز بر شک خامه او کیمیای رزق خلق / شد غبار موکب او کوه پار حور عین

ای فلک چون دشمنا خواهند از نور نهار / وی ملک چون دوستان خواهند بر تو آفرین

لب کشاده چون صدف همواره در مدح تو زان / سر کشیده چون کشف در خاره از بیم تو دین

کین و مهرت ... / خشم و عفوت جاه و کاه و نقش چنگ و طرین

چشم تو قاهر چو نار و جود تو شامل چو آب / طبع تو شافی چو باد و حلم تو ثابت چو طین





شعلهای آن حریف و قطرهای این یمین / نفحهای این لطیف و زرهای آن رزین

سعد با رای شریعت گاه فطرت شد عدیل / جود با طبع لطیف گاه فطرت شد عجین

از کرم با خاص و عام و حوش سخن زبان چون نقط / وز خرد چون عمر عاصی بس داهیان متین

لعل لبت را بگوش اندر کشد ذات الحبک / خاکپایت را بچشم اندر کشد روح الامین

زان سبب از جمع مخلوقات بوی گل کرد / چون بسوی انبیا وحی ایزد داد امین

گوئی زهر غذای خصم قوت تا محبت / داشت آگنده دل و سینه بزهر انگبین

گر شود با تو بکف دولت زبون مسخر / در شود آهو بطل حشمت تو بشعین

بانی این بوم بد باز سپید اندر هوا / پیش آن سجده کند شیر سیاه اندر عرین

ملک تاج الدین و الدنیا که شد همراهی / رایت از رایت بروج چرخ هفتمین

دولت مسعود او در سیرت محمود دین / سال و مه با عروة الوثقی بود حبل المتین

هست از استغنا به پیوسته ملکش مستقیم / هست از استیلا تو همواره خصمش مستعین

آن شده رسم بدیعت بالطافت ... / وی شده رای رعیت با ظلال همنشین

جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال / جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین

در بر قبول شهادت یکنفس پیوسته اند / بر ثنای تو ز لفظ من کرام الکاتبین

تا کشد از چنگل و چنگال باز و شیر قهر / بنده مشکین عذار و آهوی سیمین برین



وز بها معادیت و مواهب و البه
آثار تو در دیوان خیفند قواعد
تمر از غضنفر شود از عدل تو روباه
ای غاشیه مرکب گلگون تو خورشید
زان مدح تو دارد جلبی بیش تمش
از آرزوی خدمت درگاه تو بهر است
گرگاه رار روا نیست بود این خدمت ادرا
در شعر رسانند لشعری بخشش را
ماها ور وال سپهر و بود در مه آذر
بدخواه ترا باد در خان بر لبش نان
کاداز شرر غم تو بر روی فلک لف

این قطره از کوثر ان جام زعلیین
اعقال تو در علک منقسبد قوا بین
دم باز کبوتر شود از امن تو شاهین
وی حاشیه موکب میمون تو بردین
کو راز فلک نیست بجز مدح تو تلقین
خواهد که کند سده میمون تو بالین
در مجلس تو رونق در صدر تو تمکین
دست تو با جبان و زبان تو بتحسین
تا برگ خزان زرد بود در مه تشرین
هر کوی ترا باد نفس بر صفت آیین
کاه از مطر جو دتو بر پشت سمک کین

پیوسته مجوف دل اعدای تو چون میم
همواره مفتح در احباب تو چون سین

باشد از باد خزان توده زرچو بار
گر بدزدی نرگس اندر بوستان شمع منم

گرد بر دیده زر در هر کس شکین گذار
بی چراسیدست شد ماند و روا لیا





چون خطیبان در لباس قیر گون شد باغ و گشت
وز برای استماع خطبه او ای عجب
حمله دی در فکنند دوست ازد در لباب
گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر
داشت گوش ارغوان در حلقه لعل قیمتی
شد گسسته حلقه این از شمال زرفشان
بوستان از برگ کوه از برف گردد عام
چون جهودان در گسستن از باد خبان درخت
تا مجرا گشت در گشت
هست پنداری بکرگ شک آب زعفران
این تلون عاشقان شیفته روز وان
تا کشید غم جو اشد روی ای جو زر بر
چون شود از برق جو کل فور راغ جو شه
گاه آن آمد که گوهر بر افشر و زیم گو
صورت او چون یکی سجاده بکر از دها

مجلس او طرف باغ سبز او شاخ نار
هر یه بین افکنده نرگس بر کنار جویبار
مطرح لعل از خیال و مفرش سبز از فقار
تا درخت بید شد در بوستان خنجر گذار
داشت دست با سمن باره در شاهوار
شد شکسته باره این از سحاب زرنثار
گشت زرین فرش و سمن حله شکین کنار
زان بر دو حشان از برگ شد و اد عنار
شد بتان بکر نگر بصورت کوهسار
زاغ اندوده لباس و باغ آلوده غبار
وان لشکل عاصیان سوخته روز شمار
تا چشیده می چراشد چشم نرگس پر خمار
گوی اندر دست موسی گشت ثعبان آشکار
دارد از خار امکان و دارد از این حصار
در دم تاریک او موران زرین شد هزار

چون

چون زدی بر بحر با قوت کف زرین نگار | شبه بن فو عقیق موج انفاسین کنار
که بود بر گوهر زر ار ننگ اندر نشیب | که بود در لولو سحاب گون او را کنار
چون یکی بوضه مرجان یکی درج ز لعل | از نجوم این را بیا حسن و ز جوام او را نثار
هست روزنهای حصش گواری سمای تو | حلقهای درع خون الود وقت کارزار
بکر او زر صاف و جبه او لعل حات | احمر دشک ناب قوت او عود قمار
جوم او چون کهربا و جرح یاقوتی نجوم | ز رف او چون سمندر و همین ابر سکر مس قطار
ذات او رخشنده و باک بلند در بهای | چون مبارک رای شمس دولت فخر تبار
شخص او سجده و نالنده و نالان و زرد | چون بد اندیشی علاء الدین خداوند کبار
آن حسینی بیاعد منصور کز اقبال اوست | نصرت ملک سعد و بخت حسن روزگار
در بقای دست ال مصطفی را احتشام | وز مکان اوست نسل مرتضی را افتخار
ای لب بیا رفع او نیست حاتم را اثر | با یمین معطی او نیست دریا را یسار
نفر طایر کمترین صیدهای او بود | گر کنند روز سمای عیش او عزم شکار
نه بگرید گاه مدحت جز بنام او قلم | نه بخندد گاه عشرت جز بیاد او عقار

عدلش رادی و بساز شادی اوراهمی
زرد بید اندر شک و گل بردن انار خار





زار زدی خدمت تو لطف را از نغمها | ور ز حلم چون لفظ سیماب گردد بیقرار
آب باد و آتش و خاک از برای آن شدند | پاک و حلم و دهر کام و بی‌فراز و بردبار
کز ضمیر و رای و عزم و حلم او آموختند | این صفا و آن بقا و این وکا و آن وقار
کرد قسم دوستان و بهره خصمان او | شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و عنبر و سیر لطف و عنف و گاه و چاه | ناز و از و ملک و هلک و نعم و زرام و نور و نار
وحی کرد ایزد بنحل و کرم و سیو و صدف | تا ز بهر مجلس او بر دهند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن خز رقیق | در گلوی در خوشاب و در شکم مشک تتار
از نهیب رشک خامه او در قلاب | وز هراس شیر شادروان او در مرغزار
که شود چون مار افعی زهره خشنده بره | که شود چون بار گفته صد کوشنده نار
دوستان زادخت لبود دشمنان زا گاه کین | بنده کان گاه بر و بر ز ابر از روز شکار
شعر او هست الحلم و بزم او ذات العماد | خلق او حسن المآب و خشم او دار البوار
ای خداوندی که خشم و جود و حلم و طبع تست | نار فعل و آب وصف و خاک سان و باد دار
باد حشمت بی مدار و آب جودت بیگذر | خاک حلمت بی لبان و ولب طبعت بی غبار
از کرم این را ثبات و ز لطف آن را اسم | از امل از ابر نسک و در اجل از شرار
شعله زین صد جحیم و ذره زان صد جبل | قطره زان صد قراط و نفحه زان صد بهار

بود از اسلاف تو هر یک منبع الفرد / بود از اجداد تو هر یک یحیی اشتهار

بوعلی بود از کفایت جعفر از اعطا / بوالحسن بود از هدایت بهره‌ور ز افتخار

از کرم جان بساعد منصور را همتا نبود / وز افاضل بود منصور محمد اختیار

این وزارت را مکان وان امانت را مقر / این سیاست را امان وان ریاست را مدار

ان معانی کند ر هر جا رکن بیع و ند جمع / کرد در افلاک تو شاه مرکب کردگار

خامه تو هست چون بدخواه تو نامت وصف / من نگویم شرح مدحت را که کلک گوشوار

در زبان بر سر دوان لسته میان نالهٔ کنان / زرد پیکر سر بریده روی تیره اشکبار

که مسیر او نماید سحرها را بستم / که جز برا و کشاید حصنهای استوار

چون بکر بدرا ززد بازد ز جون دل نگار / چهرهٔ دولت ز شادی لشکفد چون لاله‌زار

روشن و سرخ و جوان چشم طبع وی بلکه / گرچه دارد طبع تیز و شخص بزد و فرق نار

گاه رقاصی کند بی‌پای بر صحرا نسیم / گاه غواصی کند بی‌دست در دریای قار

از پر تنک ادا بود همواره وین کرد حفت / در مسیر او بود پیوسته در دریای جار

کوه همش و نهاده ماه واز دورش / همچنین دولت بیکسوف و ماه بی‌شمار

آن خواجی که اندر جار سو صبح جاز سر / از نسب خود لو خواهد دایم زینهار

در حجر لعل یمنی و در صدف در یتیم / در جبل سیم حلال و در زمین زر عیار

هست



هست در تربیت و در رشد بت ملک و دین ترا / چون عمر ادره و چون مرتضی باد ذوالفقار

چون تو درخت دولتی در باغ اقبال که ست / عدل بیخ و علم شاخ و جاه برگ و جود بار

زان بر بیدا آورد یزدان خورشید تا کجا / دوستان را بخت و دیع و دشمنان را ادبار

تا بجود و علم با بحر و جبل کردی نسب / معدن زر شد جبال و مسکن در شد بحار

زین رای کوش بخت ساعت جاو ترا / مشتری تاج ثریا قرط ماه نو سوار

ای وجودت حجت صنع خدای مستعان / وی بجودت حاجت خلق جهان مستعار

چون ز حلمت ذات عدو از جرم سپهر / نفس تو خالی ز عیبت را نبو صافی ز عار

خلق را چون آتش باد براهیم و پیچ / خاک بابت گلستان و ابر بست جان سپار

نیست کردون را معالی همچو را بنو بهاب / نیست در گیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار

برکی من در آفرینت شوهای کهنه ام / با دوخت خاک عراقی و صفاهان ابدار

خدمت تو کرد خواهم تا بود جان در تنم / در ملا و خلوت روز و شب سپهر و جهار

در زبانم در جهان از نظم من بر مدح تو / صد هزاران بیت ماند در ثنایت یادگار

تا بود همواره خاک و باد و آب و نار را / لون تازی ذات صافی جرم جاری طبع حار

باد کینت باد قهر و باد مهرت آب تیغ / باد نامت باد گستر باد خصمت خاکسار

تا بگرید چشم ابر تر چون خصم تو / تا بخندد در دی باغ تازه چون روی نگار

نیکخواه تو بباغ تازه خندان باد چون
بد سگال تو چو ابر تیره گریان باد زار

تو بسمع بنوای زیر خصم تو چو زیر
زرد چهره زخم خورده زار و نالان همچو تار

حاسدت را دل ز اندیشه چو چشم مور و گور
دشمنت را رخ ز خون نامه چو دست نگار

بادا امروزت برغم دشمنان تازه روی
بادا امسالت بکام دوستان بهتر ز پار

چیست آن مرغی شناور در معانی از صفر
سخن اندر ده بزرد فرش آلوده بقر

باطنی تاریک و روز افعال او دولت ثمر
بارخ تاریک و آثار او دولت سپر

چون بنالد چشم او چشم هنر گردد بنور
چون بگرید چشم او چشم ظفر گیرد ثمر

گربه بیکو بشت باشد در همه صنایع
در ره بیهوشت باشد از همه سوی خبر

گر معالی را فزاید که ابای او دلیل
که مصالح را بسیط که مناهج را بسفر

صورت او بر مثال هیکلی گوران بود
از شبه فرق و ز زر اندام در هم الکبر

سعی او بگشاید و ثمر او برهم زند
کشوری کاه بحزک لشکری کاه جگر

که بیارد همچو دست هنر عالی گهر
که برارد همچو خشم مجلس عالی بجر

هست چون برهان عیسی همچو خواهان تام
هست چون ثعبان موسی بدانه شام

دین یزدان زاعلا ملک شکسته را جاه
ملت حق را شهاب اسلام باقی را اثر



آن جبین ساعد منصور کو رادگرم
تا وزید اختر عدیل و تا فزید اختر نظیر

مهتری کاندر رضا و مهر و خشم و کین او
گرد پنهان در ازل حکم خداوند قدیر

دولت حسن المآب موصول بهو العذاب
لذت نعم الثواب شده بئس المصیر

دهر بفرمان او چون نامه باشد تمام
ملک بی تدبیر او چون نامه بی حریر

جز بیاد او نخندد لاله در فصل بهار
جز بمدح او نگردد خامه دست دبیر

خلق او گاه لطافت چون نسیم اندر صبا
خشم او گاه عداوت چون سموم اندر هجیر

از تف او باغ عمر دشمنان دین خراب
وز دم این شاخ عیش دوستان او نضیر

هست پیش او بقدر و رای خداوند بزرگ
هست پیش حلم و علم او هر سندی حقیر

نقطه حرف زبرین و جمره شمس الضحی
قطره بحر و ذره کوه منیر

در دل حساد او همواره باشد ضایف
در دم اعدای او پیوسته باشد زهر

از خراوت جاه او در ماند ما یزاشد بناه
از نوایب خود او آزاد کا یزاشد بخیر

خصم او لرزان و زیران و نزار و دو تا
همچو زر با دو زران برگ زران در ماه تیر

دشمن او بر مثال لاله دارد جاد صف
عمر کوته چاک دامن که وطن تیره ضمیر

از نهیب او هست زرد از نهیب گوی بگور
روی خورشید منیر دل ثبت کردن ایتر

ای ترا ز اعتف نسیاره خدای دادگر
داد گاه آفرینش هفت چرخ ناگذیر

قوت مریخ و زحل کمال آفتاب / قدر کیوان سعد مشتری لطف زهره عقل تیر

تا ز انجم یاد تو دیدند چون امداد تو / راندن بیخل ولایت را شب تیره زیر

شد ز حیرت مخفی شان اعجاز کمال او / شد ز محنت روزشان یوما عبوسا قمطریر

دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا / حاسدت همواره از تیغ تو باشد در زحیر

گر کند بیم تو این را چون جعل را گل هلاک / که کند تربیت تو آنرا چون حمل را گل عبیر

گر کشف گردد موافق با تو در کوه حصین / در صدف گردد مخالف با تو در بحر غزیر

از خلاف تو گهر گردد بکام اندر نهنگ / وز وفاق تو حجر را بخت این گردد گهر

از برای آنکه دارد قامت در حصار اشک / وز وفاق در زرین ساغر زرین عفر

هست بی اسباب شادی یکنفس بدخواه تو / گرچه از غم هر دلش بشکست عالم چو سقر

در ازل دارنده عالم هست آنکه نیز / بود نامخلوق و نامور گردد یکی سقر

هر کتاب آنکه خواهند بهم پنهان نغم / در برات بر بکالا است بهم پنهان قر

گو بدین اندر رسالت را بود قدر عظم / در ملک اندر وزارت را بود شبان کهر

تو ز نسلی آنکسی کو بود سلطان را وزیر / تو ز نسلی آنکسی کو بود سلطان را وزیر

گر فنند یکذره از طبع کرامت بر زمین / در روز و تاب نفحه از خلق لغضب بر عذیر

آب این گردد بیکساعت زلطف این کلاه / خاک آن گردد بیک لحظه لطیفان عبیر



هست در طبع جواد و همت والای تو / مایه دریا فضیل و مایه گردون فقیر

گاه نفر برو بجاد که زبان گردد فصیح / گاه بحر بر عطای تو جان گردد خجیر

از نسیم خلق تو گلشن شود باغ جحیم / در جمال خلق تو رد شن شود جشم ضریر

ای ز مدحت خاطرم چون نافهای تاتار / وی ز شکرت دو فرم چون حقه درج عبیر

در ثنای خدمت تو بخت دولت شد مرا / این سنه هر روزی کفیل وان به بهر روزی میر

نام من در شرف دولت از مدحت شهیر / نسبت من در بر و بحر است از تو لب شطیر

در ثنای تو نگویم باد صبح با شرف / خاطر من همچو جنت چون بنعم عذیر

فکرت من کرده در ناحت چون برکی / در هوای تو نجوم از صغیر و از کبیر

منزل دی باشم همیشه تا نیاید رفتنم / نزد ممدوح بیم و پیش مخدوم حقیر

زانکه یکذره قناعت نزد ارباب خرد / بهتر از ملک عظیم و بهتر از مال کثیر

گرچه از روی بیاهی مشرق منزلت آن / از میان سرفرازی از ملوک شهریر

هر که دارد تو شهر خالی نبود دخور جولت / تا ز الذمه آن نا بود که من بستم حقیر

زانکه دادست ایزد عالم جهان الت مرا / بهر شاهنشه زیبا و خوب دلپذیر

نظم چون در خوشاب و نثر چون در عدا / کلک چون نجم شهاب و طبع چون ابر مطیر

از بلا چون حارس عزت سلامت باد خصم     نامرادو دولت بسوی خدمت تو منتظر
چون نجات دام ز غربت چون خلاص عمر از غار     چون امان یونس از ماهی یوسف از چه
تا همیشه ابجار را بر زمین باشد مدار     تا همیشه آفتاب اندر فلک دارد مسیر
حاسدت را از مدار این کوشت باد عار     ناصحت را از مداران سعادت باد بهر
در رهی او خدمت تو روز و شب جور و زرک     در ثنا و مدحت تو سال و مه برنا و پیر
لبت خفته چو نگبیان چو برنج بر سنان     دل براز گوهر چو تیغ از گشاده همچو تیر
جاودانه از بجاع خنگ و عوده زیر پای     مجلس تو پر نوا و لحن دوستان در عشر
دشمنت را گوتر و سوداخ و نکون یا سنین     قد چون خنگ و دل خوبان چو عود پیر
باد دایم تا بر آید آفتاب از تیغ کوه     کوه حزم تو متین چون تیغ عزم تو طرار

روز وعده تو مقبول همایون ترا
روز و شب گرد دول معین و دهر پیران ظهیر

ای عارض تو همچو گل و زلف چو سنبل     بی تو شکفته و خفته برای سنبل کاکل
زلفین تو فراست برانگیخته عاج     رخسار تو بستر است بر آمیخته با گل
پر دانه لعلت بر انقط عنبر     بر گوشه ماه است بر آخوشه سنبل
تو باله هم از غنچه اسپید جر گلگی     بر روز و شب انه رخ خورشید چو سنبل





زلف تو چو زاهیست دراو بخته سواد     از ماه بمنقار رود در خور شید بکحل
گرجا اسیر شد ز عشق تو جهانی     در زاد به محنت و در بادیه ذل
از عشق تو من باک ندارم که دیم را     هر مدحت خور سند حبا لست تو کل
دریای هنر بود بوالحسن ان فخر ابل     کو بسته ندارد بجز احسان و تفضل
برخاسته سیرت او نیست مکدر     بر قاعده دولت او نیست تحول
بگذر ره تغیر شد بر دست تو     زانکه که بحکم ملک العرش تبدل
در عادت او گاه وفا هست تردد     ور زد عده او گاه عطا هست تعلل
ای دست تو اندر ازل از ایزد عالم     ارزاق همه خلق جهان کرد تکفل
هر مرتبه خدمت درگاه تو باشد     ایزا تو دنا ابد الدهر تقبل
زان خصم تو دولت دلتو حری ...     از خاک تعالی و ز افلاک تسفل
یا بند خلایق ز لقای تو سعادت     چو بند افاضل به ثنای تو توسل
شد صورت مه با کلف از بیگی نهد نفت     بر خاک نهند پیش تو چهره ز تزلزل
هرگاه که مشکل شود از جور زمانه     ایزد بتو دو عطای تو توسل
کوئی که ز یک نسبت واصلند به تحقیق     با ناصح تو بد جهد و با خصم تو دعمل
ورنه که خلقت بنهادی ملک العرش     بر تارک این افسر و بر گردن آن غل

واری تو ندیمان گزیده که بر ایشان … صدر همه احرار دو زد دست تجمل

چون بحری و اصمعی و حافظ و صابی … هر یک که بنحو و ادب و فضل زبیل

ای دست اجل را بنی منبر ارشک … دی چشم کرم را بلقای تو تکحل

از قدر فلک رای کمال تو تعجب … پیوسته ملک را تو بجمال تو تمثل

ابا دبران باره میمون و همایون … خوش کام زده انجام نکوبال جو دلدل

صرصر تک لولا درک و صاعقه انگیز … گردون تن و عزبت دل کوه تحمل

دیو است گهی خنک و سحابست گهی سیر … جو جنت گهی زین و زمین هست که جل

در مهرکه اطراف زمین از جو کالتن … چون نقطه سحاب نماید ز تزلزل

گر من فرسی یابم ازین جنس که گفتم … در حال کنم نزد تو زین جای ترحل

ایم بسوی حضرت میمون تو کو باک … سیرآمدم از صحبت یاران بسبر حل

چون آمدن من نشدی باز مهیا … برداختم این شعر هدیه بتعجل

هرچند که شایسته و بایسته بنامد … از جو نکه بود عذر مرا روی تقبل

زیراکه در اندیشه این قافیه تنگ … از دست من آمد نفقان باب تعقل

این مدحت من که بنوشتی بشرح … وین مدحت گرنه بسندی بتطول

یکباعت زین لبن نکنم تا نتوانم … در مدح و ثنا تو بالی و تکمیل



در خدمت تو برعفت زین … حد خدمت ارسته گویم بنا مل

یا همت چو خورشید مه مهر بر ما … با همت چو کافور با شیر و فلفل

در دام اجل خصم تو اباد مقید … بر اوج زحل تخت تو اباد تنزل

همواره تو از ادب و فضل تمتع

پیوسته تو ابا طرب و عیش توسل

پیکری نیکو چو دانش گوهری روشن جهان … عکس او جسته هما یو و فرق او عنبر فشان

باد گرد سیل است برق بجا برق خوش … صاعقه زخ ابر دم مار اشر رسد ز فغان

از شرار او شود بر شه ز رس فلک … وز شاران شود بروزه همین جهان

گاه خندان جو بحر و فت کردین جوابر … بحر بجا ده نجا ر د ابر سیاره فشان

روی او داده زمین را از سعالی برن … فرق او کرده هوا را از دو سفینه طیلسان

گاه چون ژاله بگرید دیده اوی دماغ … گاه چون لاله بخندد چهره اوی دمان

عکس او دریا درخشنده جو از کردون قمر … نور او در خاک تابنده جو اندرون بردان

مایکبر دار بر اشفته نشکی گر بنیب … هر زمان کوی بجنباند بگام اندر زمان

که جو تابنده شهاب و جم ادجون کنج با … که جو نازنده سحاب و اشک او جون ارغوان

عکس روی بسرخ او بر چهره چرخ کبود … همچو شنکرفی علم بر لاجوردی حیرمان

در دم مشکین او پیدا ز رخ رنگین او / چون عقیق سرخ کز کوه بسی گردد عیان

چهره او چون بهشت و خاک او چون مهتاب / کوه او چون گلبنست و باد او چون گلستان

که چو دریای محیط و که گردون بسیط / بر جواهر موج این و بر کواکب اوج آن

تخص بو سیمای کوکب و جوم او زرنگ / سیاق او ز نگار سمار وی او شکوف ماه آن

روشن پاک و فرزدان و مبدا سنگی / چون ضمیر نقش رای همت و فخر دربان

ملک سلطان ظهیر دین یزدان آسمان / غرمش راز هما و خرمش از آیات آسمان

عالم مشکل گشای و کاف معجز نما / بیرون صنعت بسیار و هنر مدحت بیان

چون بغاو بخندد روی باغ اندر بهار / چون لبی او نگرید چشم ابر اندر خزان

خاک پیش حلم او باشد چو طبع او سبک / باد پیش طبع او باشد چو حلم او گران

از بهای طلعت او رزد آفتاب / وز برای خدمت او کوز گشت آسمان

مع او چون راس گشت و مهر او چون دانشت / این دا ایزد لطیع دان درآورد بجان

چندان مرکب اگر تازی نژاد او که بست / خاره کوب جاده لون کش خرام خوش عنان

گرکند او بر زمین گامی لفوت بشکند / در تک گاو تری چون الکمنه اختران

از کمیت بیرون جهد بر تاب دو مه که / گر کسی گوید ز بهر از مون او راکه مان

چون بجوم از کوه اکثر زالش وحش ملک / چون وحش از ابر داد در امن و بزرگان



از فروغ نعل او ماهون و مهر آزار / روز غبار گام او بالای گردون جرام

خوب چهره صبح بسکل بحث بیم مالیده ساق / اخته بر بهن و بهفته سیل گوش اکنده ران

بیر بر چشم ستاره گرد او بودم الوغا / حلقه گوش مجره نعل او بوم الدهان

باز همت کبک دل طاوس خو داج نکر / جمع دل گر گین لعیم بلبل طرب عنقا توان

ای سعادت را مثال و ای سیادت را قوام / ای سخاوت را دلیل و ای کفایت را نشان

خار با فرط گل است و زهر با نیشکر / رنج با طبعت نشاط و بیم با عفوت امان

عمر بی کامت هلاک و عده بی نامت هبا / ملک بی مرات بال سود بی مهرت زیان

شد دل بدخواهت اکنده ز حسرت چون انار / در بر شکست دیده او شد چو برگ زعفران

گر تو هنگام جدال تیر بگذاری چو تیر / ور تو هنگام قتال از دست بگذاری

این سپید چهره اندر تارک عالم بشکنج / وان بدر فرهره اندر بکوه شیر ژیان

گر نه ناپیوستی هلاک دشمنت را کردگار / حکم مرکب از تو فرتو منسوخ کردی جاودان

ساز بزم تو مجلس مل تراخرو همی / زر زرکش نکار ز نی عنبر زم کوهر نکار

هر که بگشاید چو تیر اندر ثنای تو دهن / چون کمان دولت به بندد در وفای تو میان

در که قاف او در سیمرغ پیش او بجود / گر بشد در گوشه قهر تو گنجشک آشیان

گر ز ابر دست تو یکقطره بارد بر زمین ... جا تو ر گردد بیابانش از لطافت یکجا
بچه ع ع شود کبر ندزان بر جو بار ... دیده عهد شود بلند زان در بوستان
این مدیحت داده طبعم را به پروازی نوین ... وین قبولم کرد بختی را به پروازی همان
هستم از خلق جهان در مدحت تو داوری ... نام من گردد در عالم گشته بود از دد ستان
نامه شکر تو پیوسته نهاده بر کنار ... خامه مدح تو همواره گرفته در بنان
چار حرف من شد از اقبال تو بر فارح چرخ ... زین سبب هستم بحجت در بلاغت در طیلسان
عیش تنگ من فراخ و نام خوردم بزرگ ... کار پست من بلند و بخت پیرم جوان
تا نگردد خاره خارو تا نباشد مور دما ... تا نگردد کوه قاف تا نباشد بید مان
باد جاهت بیقیاس و باد مالت بیحساب ... باد عمرت بی فنا و باد عزت بیکران
تا نباشد کاه را جز سیر هرگز مقر ... تا نباشد مو مثال جز بنان هر مکان
باد پیوسته مقر دشمنانت در سقر ... باد همراه مکان دوستانت در جنان
نفس تو دایم رفیق و طبع تو دایم قرین ... با مرادی مزد رها هوای بی هوان

قدرت و قدرت عظیم و نامه نامت خجسته
رایت رایت بلند و حکمت حکمت روان

ای ترک هر زمان بجفا خیره تر شود ... از من مکن کناره و با من دگر مشو



نشناس حق صحبت دیرینه مرا ... جا فی ترا ز زمانه شد ای دگر مشو
جان برگرفته از دو جهانم بدوستی ... در کار من نظر کن و با من گران مشو
در مهر تو که گشته ام از روزگار ما ... بر من چو روزگار کنون کینه ور مشو
آرام و جان و شمع دل و نور دیده ... آشوب دین و رنج تن و درد سر مشو
ای با لب چو شکر و با عارض چو سیم ... با ما بهیچ زهر دل و چون حجر مشو
گر نیست قصد سوختن عالمی ترا ... هر روز بامداد ز خانه بدر مشو
ور در سرم ز رنج نخواهی همی خمار ... هر ساعتی بخانه خمار در مشو
ور جان من ز عشق نخواهی همی خراب ... هر نیم شب بسوی خرابات در مشو
ور چه برانیت ریختن خون صباح ... در قصد جان مارخ خیر البشر مشو

آزاده یوسف ابن محمد که بخت او
بر آسمان کشید ز اقبال تخت او

زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست ... چابک تر از تو در همه کشور سوار نیست
تا زلف بیقرار تو بر دوش تکیه زد ... یکساعت از غم تو دلم را قرار نیست
تو شمع نیک خواهی و هر شب مرا چو شمع ... جز سوختن صناعت و جز گریه کار نیست
نشگفت اگر مرا بود از عشق ناله زار ... با چون شکفته عارض تو لاله زار نیست

چشمم بود چو ابر بهاری ز عشق تو | تا چون رخ بدیع تو نقش بهار نیست

کی با زمانه یار شدی در جفا روا | زیرا که در زمانه تو خویشتن یار نیست

گشتم در انتظار وصال تو سوخته | خرم کسی که سوخته انتظار نیست

زان شد نهفته در زره زلف تو دلم | کو را بتیر غمزه تو زینهار نیست

در رنج و محنت تو مرا مونس دلم | جز جان مستمند و دل سوگوار نیست

فرخی که جود را بکف راد مایه گشت
احسان او سپاه امل را طلایه گشت

گر من ز درد عشق تو بخروشم ای پسر | بر تو جهان ز شعله بفروشم ای پسر

از جور تو چو مار همی پیچم ای صنم | با عشق تو چو مور همی کوشم ای پسر

من دیدگان ز خون جگر بر ندارمی | گر زینتی نبی ز نوا گوشم ای پسر

در هیچ مجلسی نشود جز جمال تو | دل شاد و طبع تازه کی می نوشم ای پسر

بر من جهان چو حلقه خاتم ملک کرد | جز حلقه در جمال تو در گوشم ای پسر

در دل بجز محبت تو نیست روز و شب | در جان بجز ستایش صدر کبار نیست

از شربت هوای تو مخمورم ای نگار | وز شربت جفای تو مدهوشم ای پسر

دوش از غمان فرقت او بیتو رفته بود | خواب و صبوری و طرب و هوشم ای



گرچه همیشه از تو دل آزرده ام مباد | هرگز سخن تو بر صفت دوشم ای پسر

من جز بیاد تو نخورم باده در زمان | کز چند از دل تو فراموشم ای پسر

جور تو بر دلم بسر آید هر آینه | گر جشن مجد دین ز تو بخروشم ای پسر

آن مهتری که خلق جهان را پناه شد
وی را قضا مطیع و قدر نیکخواه شد

ای از بنفشه ساخته بر گل شکیلها | بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها

یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها | هاروت تو ز شعبده دارد مثالها

تا شد دلم چو حلقه میم از غمان تو | تا حلقهای زلف تو مانند دالها

ای داده بر بهانه عشق تو روزگار | از صد هزار گونه مرا گوشمالها

هر روز بامداد بر غم مرا زنی | از مشک سوده بر سمن تازه خالها

نارد بعاشقی و بخوبی چو ما دو تن | گردون بعمرها و زمانه بسالها

ای کاش من ز کوی تو مفلس نبودمی | تا کردمی فدای تو بسیار مالها

دستم تهی از آن قبل آن همی کشم | چندین بعشق تو بغرور محالها

لیکن بدان امید کنم من همی جهان | کآخر کند خدای دگرگونه حالها

گر نیست از زمانه مثالم اکنون | بینم ز مدح مجلس عالی مثالها

فرزانگی ز سینه روی رفیع اوست
آزادگی نتیجهٔ رسم بدیع اوست

جانا بداغ هجر مرا مبتلا مکن / یکبار زراه دوستی از من رها مکن
تا پای من کشاده نگردد بدام عشق / دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار روی مگردان ز مهر من / با اندوه فراق مرا آشنا مکن
گیرم که شادمان نکنی یکنفس مرا / هر ساعتم برنج دگر مبتلا مکن
هر دم بتن مپوش بعمدا قبای تنگ / پیراهنم ز درد جدائی قبا مکن
هر ساعتم کمان خصومت بزه مکن / جان مرا نشانهٔ تیر عنا مکن
بختم چو چشم خویش مجنبان ز خشم هرا / پشتم چو زلف خویش ز حسرت دوتا مکن
ای فخر دلبران زمانه ز نیکوئی / همچون زمانه با من مسکین جفا مکن
گر بایدت که قبله آزادگان شوی / با ناکسان همیشه چو گردون وفا مکن
ور بایدت که خلق ثناگو شود ترا / جز بر نجیب ملک خراسان ثنا مکن

اقبال روزگار بصدر روی اندر است
تا مهد آفتاب بقدر روی اندر است

صدری که در طبیعت ایزد کرم نهاد / بر تارک زمانه بهمت قدم نهاد



بر فرق دوستان و دل دشمنان او / تقدیر بر تاج عزت و داغ ستم نهاد
از جود او بسیرت فاروق بیار خلق / بعد تو جود روی بسوی عدم نهاد
زان قبله ملوک جهان گشت در زمین / کانرا خدای حرمت بیت الحرم نهاد
زد دست در عنان و سعادت بر انگه باری / بر آستان درگه آن محتشم نهاد
دریا و کوه را فلک از بهر جود او / لولو و لعل در دهن و در شکم نهاد
گردون چو دید همت او را معاینه / خورشید را بقدر یکی ذره کم نهاد
جان ز دل مخالف او را کباب وار / دست قضا بر آتش تیمار و غم نهاد
گر آیتی ز معجزه اقرار بد کار / اندر عصا و خاتم موسی و جم نهاد
او را هزار معجزه و آیت چنان / اندر بیان لفظ و مشیر قلم نهاد

از فضل او زمانه حکایت کند همی
وز عدل او سپهر شکایت کند همی

نی ملک را ثبات بودی کفایتش / نی خلق را نجات بودی عنایتش
بخشیده که خوابسته کرد از دی مان / با خلق گوید ای همه پامال نکایتش
شد پخته کار دولت و شد تازه باغ دین / از آتش سیاست و آب [illegible]یتش
ناموس جود حاتم طائی شکسته شد / تا در جهان بجود ز هم شد حکایتش

در مملکت رسید بدانجا محل او | کاندیشه را جواز نباشد رعایتش
با قدر سیل و مرتبت اژدها شوند | گر مور پشه را بود روز عنایتش
چون بانک مملکت عرب از سیرت عمر | ملک عجم نظام گرفت از کفایتش
زآفات حادثات خلایق سلیم‌اند | اندر حریم دولت و کهف حمایتش
ماند به آسمان همین قدر او کی | چو آفریدگار بداند نهایتش
تا عمده سپاه ملک رای او بود | هرگز ظفر گسسته نگردد ز رایتش

ای روزگار بستهٔ بجان تو شده
وی آفتاب فتنهٔ ایوان تو شده

تا ابر بوستان سخاوت یمین تست | خورشید آسمان سعادت جبین تست
ایام را سکونت و اسلام را بقا | اندر مسیر خامه و نقش نگین تست
هر روز عز و جاه زیادت بود ترا | تا بخت هم نشان و خرد هم نشین تست
نصرت طلایهٔ حشم بارگاه تست | دولت کتابهٔ علم آستین تست
آرایش خلایق و آسایش جهان | در طلعت مبارک و رای متین تست
نفع و مضرت و اجل و رزق و سعد و نحس | در جنگ و صلح و تیغ و نی و مهر و کین تست
گردون جاه اخضر فضلی بسان او | اختر متابع تو و گردون رهین تست





زانجا که بود عدو تو نحوست همی برند | کاقبال بر رهنما و سعادت قرین تست
زانسان که بر زبان ملک حمد کردگار | پیوسته بر زبان ملک آفرین تست
تهذیب ملک عالم و ترتیب دین حق | از سیرت خجسته و رسم گزین تست

در درج روزگار گرانمایه گوهری
بر برج افتخار فروزنده اختری

ای خاطر از مدایح تو پر ظرف مرا | وی دهر از فضایل تو بر تحف مرا
چون تشنه را بآب و چو پروانه را بشمع | دایم بمدح و مهر تو میل و شغف مرا
خورشید بخت من همه ساله بود بلند | تا پایهٔ قبول تو باشد کنف مرا
باشد فلک چو خامه کمربسته پیش من | تا خامهٔ مدیح تو باشد کنف مرا
شد خاطر ضمیر پر از گوهر و درر | از وصف مدحت تو چو کان و صدف مرا
تا رفت بر زبان شریف تو یاد من | بفزود در میان خلایق شرف مرا
همواره چون خویشان آن پروران بود | از شکر تو صحیفهٔ دل پر ظرف مرا
بفزود در بصیرت و نطق و ضمیر و طبع | مدحت ذکا و حسن و صفا و لطف مرا
گر چند کرده بود شب و روز پیش ازین | گردون به تیغ تیز حوادث هدف مرا
آسوده شد بدولت و اقبال بخت تو | جان و تن و دل از غم درد و اسف مرا

هرکو چو من بدولت تو اختصاص یافت
از گردش زمانهٔ جافی خلاص یافت

جاه ترا ملک بزیارت بشیر باد
عمر ترا فلک بسعادت مبشر باد

هرکو بهند بردن زخط دوست پای
در دست روزگار همیشه اسیر باد

سیارهٔ جلال و کمال ترا مقیم
بر آسمان دولت و حشمت منیر باد

از حسرت زمانهٔ غدار ماه و سال
چشم مخالفان تو مجنون عذیر باد

در پیشگاه عز و حرم و ایوان رفعت
خورشید میکبار و عطارد دبیر باد

تا لعل چون زریر نگردد مخالفت
باده چو لعل و رخ چون زریر باد

صدر تو از جلالت قدر تو از شرف
همچو سپهر عالی و چون مه منیر باد

پیوسته نیکخواه ترا چشم و دست و گوش
با روی یار و جام می و صوت زیر باد

تا دستگیر خلق جهان جود تو بود
از دولت تو دست حوادث قصیر باد

تا میل تو بنصرت درماندگان بود
همواره کردگار جهانت نصیر باد

از شادی بشارت فتح خدایگان
شاهان فدا کنند همی گنج شایگان

فتح عظیم گشت میسر بنیم روز
از قدرت خدای چو قدر خدایگان



فتحی که از سپهر کنون حور در قصور
بسلجوق را کنند همی تهنیت بدان

فتحی که داده بود بدان مژده پس از این
روح الامین ملائک را اندر آسمان

فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست
خورشید دین و دولت جمشید الغ جلال

شاهی که او بجنگ بهرام و بترک و هند
از مدت قریب بتیغ جهان ستان

مبتکار نور قوت کنون کرد رای را
بگشاد مغز قیصر و بگرفت جان خان

در طاقتش ستاره و در مدحتش ملک
از هیبتش زمانه و در حد منش جهان

بسته میان چو رمح و کشاده دهان چو تیر
دل پر شرر چو تیغ و دوتا پشت چون کمان

هر گه که او بجانب مشرق نهاد روی
از لشکر مبارک او مرو شاهجان

با رایت مظفر و با عدت تمام
با همت خجسته و با دولت جوان

گردون اثر زمانه تهور اجل فریب
انجم عدد فرشته بنصرت قضا توان

جوشان چو اژدها و ز آسیبشان کوه
در بیشه پیل و مه چو کشف اژدها نهان

با پیل هم طویله و با شیر هم قرین
با فتح هم قبیله و با سعد هم قران

جانبوز و جنگ ساز و صف انداز و سرفراز
کین توز و دشت مار و بنه دار و پهلوان

فتحی بزرگ بود چنین فتح صد هزار
شاه زمانه را ملک العرش هر زمان

هر یک بجای جامه دیبای جامه می / در بر فکنده جوشن و در کف نهاده جان

کرده برای ریختن آبروی خصم / از آب سیج شان

نه حاجتش مسافت کردن بی ثبات / نه حاجتش مخافت جیحون بیکران

در موسمی که بود ز بیرها جهان چنانکه / همی خون ابر [illegible]

برمرغ نیم سوخته بر باب [illegible] همی / در آشیان

چون یافتند از مدوش دشمنان خبر / از قلعه آمدند بدرد

خونخواه لشکری که چو سیاره‌ها بهی / صفها کشیده بر صفت راه کهکشان

بگذاشته حیا و کم انگاشته حیات / برداشته حسام برافراشته سنان

غره همه بقوت اقبال سبقار / غافل همه ز قدرت خان مستعان

چون مجمع شدند بدروازهای شهر / پوشیده تن باهن و بسته بکین میان

فوجی شدند ز اهل خراسان بشهر در / باندک وی لشکر خوارزم و سیستان

وانکه بدان جماعت عذار برزدند / چون [illegible] دبر زند چنین با دمهرگان

پس هر دو طایفه به ستیز آمدند / بریکدگر کشیده همه تیغ خونفشان

این را زمانه داد بفیروزی اختیار / وان را سپارده کرده بجد روزی امتحان

این دیده از حصول امل غایت هوا / وان خوانده از فصول اجل آیت هوان



مردان چو [illegible] بادپای / با بنده چون بعین شناسند چون کمان

چون برگ گندنا / شخصی مبارزان شده چون شاخ ارغوان

از صاعقه چو باطن آتشکده زمین / وز زلزله چو ظاهر فالج زده زمان

بر شیر شرزه کوه ز غریدن شبان / پر مار گرزه دشت ز پیچیدن عنان

وز خون تازه ساخته هامون چو ارغوان

حوفی ز ترس گرز گران کشته دل تنک / فوجی ز بیم زخم سنان مانده کرانمان

بس سوار باریکی سوط / از جان رسی غبار بجا ریکی دخان

گردن کشان چهره کشا ز خون و تیغ / بر چهره ناردانه دبر سینه ناردان

این را چو مار کفته ز بس خستگی جگر / وان را چو مار تفته ز بس تشنگی زبان

پشت زمین ز عکس بلارک چو آینه / روی هوا از رنگ علامت چو بوستان

گردید جنگ لشکر منصور شهریار / چندانکه گشت عاجز از او وصاف او بیان

تا آنکسی که از صف خصمان منهزم / بر آسمان رسید نداهای الامان

در کم ز ساعتی بکشادند کشوری / گفتند رجبان حکایت آن بوده داستان

ای از مخالفان تو احوال کینه توز
وی بر موافقان تو ایام مهربان

مار سپید و شیر سیه نوحه و فغان

از رمح زرد و خنجر سبز تو می کشند | [illegible]

در شب کرکسی تو بعین الرضا نظر | عین الحیات گردد از آن در بیابان روا

آنجا که پای بر سپهر کیوان نهند فخر | بر درگهت نهند همی بر آستان

بر قبه حکایت و الطاف تست دهر | در قبضه و نکایت اسراف تست کان

در کون قاف هست چو در اوج زهر حسن | سیمرغ خفته از فرغ تیر تو ستان

تخت ترا ابر و بعبارت ملک نماز | بخت ترا شود بسجادت ملک خفا

ناهید عقد غیر ترا هست و اسطه | خورشید قدر مقر ترا هست [illegible]

در گوش دولت تعالی تو گوشوار | بر دوش ملت لوای تو طیلسا

ای چنبر دکه مجلس و بزم ترا سزد | زهره ترانه ساز و عطارد مدیح خوا

زدوس میش بزم تو باشد چو ماه | بولاد زیر زخم تو بر باشد چو پرنیان

من بنده تا چه آنشود جان من تن | در مدح تو چه انگیزم خامه از بیان

خواهم باعتقاد چو بستایمت نظم | گند رسنا لیش تو کنم تعبیه روان

فرمان من ز خدمت عالی کات لوح | آن گرد باشم که گند ماه تا کتان

انکه که گرد رایت اعلی کز زر آب | من بنده باز گشتم از امواج نوا

بر تنگ تر ز چشمه سوزن مراد من | اندر تن ضعیف ترا ز تار ریسمان

بولاده



بسوزند و آن عارضه بت چو شمع | بخندند از غالیه رو چو خیزران

چون شد بخدمت تو رسیدم بدل مرا | با سعد هر نحوست و با سود هر زیان

تا از هوا بود همه ارواح را مدد | تا بر زمین بود همه اجسام را مکان

چون کوه قاف نعمت تو باد پایدار
چون عمر خضر دولت تو باد جاویدان

بیزد که بر فلک خورشید بر دارد کنون غز | بیزد که بر فلک ناهید بنوازد کنون مزمر

بکی آید تقرب را بشرط سایبان اینجا | بکی آید تشرف را بر بسیم مطربان اندر

زبهر آنکه از ایام آدم تا بدین ساعت | نبود اندر جهان روزی طرب را زین مبارکتر

مبارکتر از آن روزی چه باشد کاتفاق افتد | حضور خسرو عادل ببزم صاحب دفتر

سلاطین را بحق وارث شه الحق | معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که هست از عدل آن آسایش عالم | شهنشاهی که هست از فر او آراسته کشور

بدان سیرت که از نور لطیف او کشی دیگر | بدانگونه که از روح شریف آبا ی بکر

زمین حلمی هوا لطفی که گاه جنگ جود داد | شود فاروق هوا زحمان شود معلی [illegible] زمین ز زر

مسلم شد بران ملکی که اندر شهره دادار | بچین و ترک و هند و روم و شرق و غرب و بحر و بر

ز اقبال عجب نیکو که از و بر باره حاجت | صدف صد درج آورد بسوی گنج او گوهر

کتابخانه مجلس شورای ملی

وز انوار سعادت انش بدان بهره گردون — کنند هر سو گهرهای علامالش ز نعمت اختر

ز نار خشم او دوزخ ز آب دست او زمزم — ز باد دست او مکرمت ز خاک پای او عنبر

جوا نخلو لولوشه نا محض جواز نارک قدم خاتم — جواز دریا نثر عاجز جواز کردون زمین مغبر

بلند از جاه او منصب بزرگ از دست او خاتم — شرف از نام او خطبه عزیز از فرق او افسر

همین آراسته ملت بدان آراسته دولت — همین افروخته دنیا بدان افراخته منبر

چو خواهد بزم را باده چو گیرد چیوه اجام — چو یازد لعنت را ابد له چو سازد جنگ را لشکر

شو عذا حرار از د قارون کند اموال از — کنند ارکان از دولت هر عذا علا از کفر

نبد بیراز دل آهن تا شد از سیر کردون — بالهام از تن کردون با انبال از رخ حر

کشاید چشمه حیوان ز دارد قبله دهان — فروزد شعله آتش دماند دوده عنبر

شد از اثار او فانی شد از اخبار او باطل — شد از اوصاف او ناقص شد از افعال او ابتر

همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو — همه اوصاف افریدون همه افعال اسکندر

خداوندا همی تا روز تشریف حضور تو — وزیر عالم عادل لعنبر دین پیغامبر

ذکر مملکت شدی وبر التعرف کردن ابدرخان

چو شمع از بهر خدمت جا نهادی پیش تو بر سر

خداوندی که روز باز خورشیدش شود افسر — جهانداری که کاه ملک جمشیدش شود چاکر





کتابخانه مجلس شورای ملی

شهنشاهی سلاطین و ملوک شرق و غرب — معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانگیری که عالم را علی الاطلاق سلطانی — جوا و هرگز نبود است و نباشد نیز تا محشر

برون شد پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد — برآن شد نیکخواهی چون فتوت ختم بر حیدر

اشارتها برای اوست در اطراف گردون — بشارتهای فتح اوست در اکناف بحر و بر

زمینت بهر بند ارد لوقت رزم او ضیغم — بر غبت زهره بنوازد بکام بزم او مزمر

گهی باشد میل است در خاک بر کشان — گهی باشد صلیل تیغ او در حد کالغر

غبار دست او عنوان دست او حامان — نقابی اسب او جبال و خاکپای او قیصر

کشد در چشم چون سرمه خورد در جام چون باده — کند در گنف چون حلقه نهد بر فرق چون افسر

اگر گیتی بگرداند زخ از بهمان او یکدم — اگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یکدر

ز سهم او بیکساعت درین طل شود ارکان — ز ترس آن بیک لحظه از آن زایل شود محور

نگاه قدر و قت قدرتش عریان دینی — نبزد فرس رای آن شاهنشه صفدر

محل آسمان با منش بقای روزگار اندک — شود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر

جهان عدل را ارکان بهار فتح را باران — سپهر سعد را انجم عروس ملک را زیور

رسوم آنقاقی فر وجود او خنه مبارک پی — خصال او جوان دولت بقای او بلند اختر

ابا همواره حکمت را مسخر دولت میمون — ابا پیوسته رحمت را متابع گنبد اخضر

گرفتند از جود و سیرت و ترتیب عدل تو / زمین قسمت و زینت زمان جهان روی نعت
چو از باد صبا گلشن چو از نور بصر دیده / چو از آب روان سبزه چو از روح روان پیکر
نه با طبعت بود همتا نه با عزمت بود همره / نه با لطفت بود همسان نه با خلقت بود همبر
همانا کی قطره باران همی تیری شعله آتش / نکوئی رشته لؤلؤ نکوئی سفته گوهر
بغز و رزم همی تا تو دولت را بهر موضع / بها راید همی بیم تو ملت را بهر محضر
چو شب را ماه و روز مهر و عجم و گل را اندام / چو لب را لطف رخ را خال و جان را علم را دین
نگار این شود جنگل بنات ان درس ما / بر خشک این شود روهین نسیم ان شود لؤلؤ
بود میسی تو دولت بودی عدل تو ملت / بودی ز تو مسند بودی فر تو کشور
یکی مرغ بی‌الحان یکی چون درج بی‌حکمت / یکی چون برج بی کوکب بودی فر تو
زبان حلقه زد و حشکه با بند در بیت / اگر بابی لقو مور دگر و کبک و ماشه با در
زکام مار دندان زن ز دست ماهی و نهنگ / زبال مرغ افکن ز روی پیل چنگ اژدر
اگر داد یزدت ملکی از احمد شاهان / طلب کردند وز آن محروم گشتند ای عجب سنجر
محمد یافت مقصودی که موی سیاهی از آزر / جنان جان خورد آب او که اسکندر

ایا طبع لطیف تو همی چشمه حیوان / ایا رای شریفت را ضیای چشمه انور





همی پیندر ساعت بنوی بندگان تو / گرامشای تو بجد سعادتهای تو مربی
بخاصه خاصیک امروز آن کردی بجای او / که خواهد بود تا محشر بشارتهای تو ایدا مجز
همی لری گرامی بندگان خویش را دایم / از امانت هرزمان دارد همی از بروان دلور
بدوامی عمر تو حمله بنات ملک تو یکیک / بقا دامن تو ممکن بقای عمر تو یکسر
بحیثه تا پدیدارند لعل و سیم و زر در / زکوه و کان و بحر و برج و دهر ماه و زر

مه اندیش تو با دار بلا داز بلا در رنج و در غم / سر شنک و چشم و سوی رخ جو در لعل و چو گم وزر

تا بود تا قدر قضا برگرد کار انس و جان / حشم دولت را چو نور چشم بلند را ردان
ای خداوندی که خداوند خدا اقبال داد / کز صفات عنبران اندیشه کردن ناتوان
پادشاهی داد دین بحر که رای و رسم او / باد در دولت بقای شهریاران و جهان
تا بدان علت که هرگز نگذرد بر خاطرش / هیچ مقصودی که در پایه نمیگردد روان
خرم از عدلش زمین و روشن از عکس آن / زنده از بیمش هدی و تازه از رایش روان
چون گل از باد شمال و چون شیر از نور مهر / چون دل از فر شباب و چون تنی از لطف جان
چار چیز او ببخشد ای عجب و چار چیز / چون بعقل اندر صفات ذوالجلال مستقل
همت او بر بهر دلش گرا و در زمین / بخشش اوی قیاس فرانش او در کان





باشد از خواری و زاری خود او از جرع / دشمن او را از او بر جا رسید جاودان

چون کمان پشت کوژ و زرد چهره چو زر / نافه چون آه همچون تیره بگشاد دهان

چاکر او هر کرا باشد بی رضای او اثر / هفت اختر را نباشد جز برای او قران

کز زحل شد محترق او زانچه باشد محترز / چون بکمند آرد وی اگر کار صعب داران

گرچه باران بر زمین بارد حوادث بر زمین / دولت وی را نباشد زان بحمد الله زیان

از نهاد شاهی را او بود آنکه بر حسب مراد / داده یزدان قرة العینی ملک پاسبان

قبله آمال رکن الدین ملک طغرل که هست / رسم او منسوخ آثار ملوک باستان

خاتمش مجلس فروز مجلس جنت نهاد / مرکبش صرصر نشان و صبر کیش از زر افشان

پادشاهی کو بهست چون رستم بمردی نامور / شهریاری کاو بهست چون حاتم برادی

فی معاذ الله که مراد آید بر درگاه او / بهر زر و سیم در شمار رونه ر حاتم بیکران

از سهیل رایگین از آفتات از قدح / از هلال ابرا بقا او در شهاب برآسمان

نیزه خویش او بسجده چون نارنج / باز شد یزدان غره چون شیر ز ماه [illegible]

گرچه مار دیده بارگرزه این ستم / که چو کور از شیر نیزه شیر با مار ن فغان

بیخ ان جاه جلال شاخ آن فتح و ظفر / برگ آن فضل سخا باران عدل او امان



خسروا نزا مولد و قرة العین عزیز / هست برهان بر لقای دولت این خاندان

چون با سپلاف بزرگ تو رسانید جبرئیل / این مبارک مژده را در روضه دار جنان

تهنیت گویان شو غدا ز رضا اهل بهشت / یک یک نزدیک سلطان شد الب ارسلان

از قدوم این مبارک بملک او کیوف / شد همه عالم منور خاصه میر دوش هیمان

چون نزد ادر ملک سلطان نامه زدی زمین / مژده این دولت همچون رسید بردیک خان

از نشاط این بشارت نفس او باید صفا / در کمال این سعادت بخش او گردد جوان

ای خداوندی که اهل معرفت را تکدر د / از پس قول شهادت شخص او گردد جوان

این سخاوت را مقام دان شر لعب را شاه / این سعادت را نمود وان مروت را مکان

چون ز مقناطیس دارد همت بخت شاه / زان گراید تیغ فولادت سوی او مهرمان

از نهیب آنکه چون دنیای شان بحرش بخلق / صورت انجم برد از چشمها باشد نهان

وازبرای او نماید هر شان [illegible] / همچو شخص مردم تاج زده بر آسمان

تا بتا بر بتاب و تا بخندد گل بخند / تا جمشیدیم ما [illegible] که کان

خود تو امید بود در ملک تو جاوید عمر / خیل تو جمشید نصرت را بتو خورشید نشان

چشم سلطان معظم بال دیدار تو / وز لقای ملک او همواره طبعت شادمان

زهی اخلاق ز سلطان زهی ایام را مولا　　زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا
پناه جمال جمله عالم گوهر آدم　　عزیز خالق اعظم معز الدین والدنیا
خداوند جهان سنجر گزین تاریخ تا محشر　　نه چندی کس چو او دیگر ز نسل آدم و حوا
که عزمش قضا قوت که خرمش قدر قدرت　　که رزمش فلک سیرت که بزمش ملک سیما
بزود با روقت کین کند از عاقبت تمکین　　کله گوشه آیت ای پروین کمر جابت از جوزا
اگر آتش فشان خنجر بر آهنی بکوه اندر　　شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا
چو طبعش رامش افزاید چو باد طرفه عابد　　ز گردون پیش او آید بخدمت زهره زهرا
شود مفلس ز گوهر کان چو خواهی جام گردان　　شود قارون دهر الا ز جان چو گیری ... دریا
شب در رایت در خواری ... غمخواری　　ز محنت روز زاد ... بگردش از شب یلدا
بود در پشت آوری ناوک فرو ریزد همه ...　　بکوه قاف در چنگ پر و بال از تن عنقا
بیفتد چرخ را چنبر بلرزد کوه را پیکر　　چو آئی در صف لشکر کشیده تیغ ...
نهنگان از فزع دندان کشند اندر سلم بها　　اگر بارم خون افشان خواهی بر لب دریا
سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای برخیزد　　روان از جسم بگریزد چو آری حمله بر اعدا



اگر تو برگ خاره حباق روز کین باره　　همه در حال با چاره شود برگشته آن
تو و تیغ تو چاو بدان ز خون دشمنان چون ...　　که ریزد خورده مرجان کسی بر تخته مینا
هر آنکو داشت با تو کین بروم ترک و چین و ...　　بزخم تیغ زهرآگین بمیرد از تب سودا
عراقت بود ترکستان مسلم شد بتو ...　　ز تیغ تیز چون زمین و آن شود فارغ
زهی دولت همایون ز سعد گردش گردون　　ز فضل ایزد بیچون ز فر همت والا
نوا ما سپاه چنانه لشکر بکینه آخته خنجر　　همه مقصودها یکسر همی حاصل شود زینها
چو آمد مژده های خوش بر بهار بت دلکش　　ز دست ساقی مهوش همی خور روز و شبها
ایا در خورد سلطانی ایا در فر یزدانی　　ایا در ملک بی ثانی ایا در عدل بی همتا
ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان　　سپهر از عزم تو حیران زمین از حلم تو شیدا
سلاطین در پناه تو ممالک زیر سپاه تو　　خلایق نیکخواه تو همه از بر و بحر و ...
ظفر بر شخص تو خفتان قضا در تیر تو پنهان　　اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا
بنوبت آخشیج اردی ... مهیا کرد در یک جای　　ز دل جستی بها را ... ز جان برخاست ...
زهی عیش جوان پرور زهی روز طرب گستر　　زهی مهمان تو در خور زهی می خورد ...
هوا گشته ز بوی گل چو زلف لعبت کابل　　زمین گشته ز رنگ مل چو روی دلبر یغما
نشسته مطربان در صف گرفته بار ... برکف　　ز بانگ چنگ و نای دف فکنده در فلک ...

شاده از رخ همایون شعاع باده گلگون — گذشته از بر گردون شمیم عنبر سارا

عربقان همه خوشدل بزرگان همه مقبل — امیران همه مقبل ندیمان همه دانا

همه در دوستی یکدم همه شادان بروی هم — همه در رطب خورم همه دریا طرب یکتا

الا تا در ره میدان شود ز نگار گون سامان — الا تا در ره تابان شود ز ریح گون خضرا

بعز دولت میمون عم عالم مفتون

همی خور باده [crossed out] ز دست بچه حورا

گلگون

ز عدل کامل جبر وزراه شامل سلطان — نه در دو کبک و گور و مور و کشته در کنار

یکی هم خانه شاهین دوم هم خانه طوطی — سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که هموار جهانبانی — بود از هیبت و رای روان روی او تابان

یکی بهروزی دولت دوم بهروزی ملت — سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان

بیان اوست در بخشش همیشه دست او در جنگ — لقای اوست در مجلس نگاه اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض — سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان

شد اندر عدل او باطل شد اندر قصد او معنی — شد اندر قرن او حاصل شد اندر وقت او پنهان

یکی هم گنج دوم مقدار اسکندر — سه دیگر نام افریدون چهارم دولت نوشروان

ز نور رای و قاهر ز جود دست او عاجز — ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران

گوهر



یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده — سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان

ستیغ تیغ او پیروز دیگر خشم او شود مضطر — ز اسب او کشند محنت ز تیر او کند افغان

یکی دریا دیده بینی یکی در شاد دیده آتش — سه دیگر باز بینی چهارم بر فلک کیوان

کند در گردن اسلام و پوشد ز هر ملت — شد پر تارک دین کشد در دیده ایمان

یکی پیرایه نصرت دوم پیرایه عصمت — سه دیگر افسر تمکین چهارم پیرایه ایقان

بشارت نیز جشنه روز و شب کشد ملک سالار — چهارم من گفته همواره خدمتش سفینه جاویدان

یکی همرخ را دیده دوم عقوبت را لگر — که باید لغطش از خار را نماید جودش از عمان

یکی مصباح تابنده دوم در سپهر فروزنده — سه دیگر چشمه حیوان چهارم گلبن رضوان

زینت

ز بابر زحمتش از گردون برارد غرس از دریا — سه دیگر [illegible] سینه چهارم پیل دندان

الا تا شاهی که رسید چار چیزت چار […] — هران کاملی [illegible] بطبع شاد در ایوان

یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی […] — سه دیگر زهره خنیاگر چهارم مدحت خوان

بنده

بود بی رای تو دولت بود بی طبع تو […] — بود بی عدل تو عالم بود بی رای تو دوران

یکی چون آسمان [illegible] پوشان […] — سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان

دهد تخت ترا قوت کند تخت ترا […] — شد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان

یکی افلاک دوار دوم اجرام سیاره — سه دیگر گردش گیتی چهارم گردش ارکان

بنالد چون زنی ضربت بر زد چو چنگی / بترسد چون نهی تهمت بلرزد چون [illegible]
یکی بهرام [illegible] گردون دوم پولاد در خارا / سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان
چهار اطراف گردد بر چهار آلت کی دارا / که در ملک تو بگذارد بر ایشان بگذرد عصیان
یکی سینه پر از خنجر یکی دیده پر از [illegible] / سه دیده مغز پر ناخچ چهارم حلق پر پیکان
جلاد ملا با رکیاد بر توان سر افشان / که چار آئین همی خواهند دایم چار موضع زان
یکی مهر الحرم دولت دوم ذات [illegible] / سه دیگر نیکوی جنت چهارم [illegible]
سپرای [illegible] / چهار آلت [illegible] چهار از کل [illegible]
یکی جو مشتری سنده دوم جو ماه نو حلقه / سه دیگر جو ملک [illegible] چهارم جو ملک [illegible]
زنعش [illegible] خورد [illegible] / ز قدر آن شود نازل [illegible] آن گنبد [illegible]
یکی بتخانه آذر دوم سیاره زهرا / سه دیگر قبه اخضر چهارم روضه رضوان
زبا گشته مرا حاصل چهار انواع [illegible] / [illegible] مصطفی احسان
یکی آوازه باقی دوم اندازه عالی / سه دیگر نعمت وافر چهارم حشمت [illegible]
بدرگاه تو دایم چار حرمت باد دولت را / همی [illegible] گردون [illegible] دوران

یکی آوردن سجده دوم [illegible] شده
سه دیگر گردن [illegible] چهارم [illegible] پیمان

در قلعه چهار



این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار / وین بشارتها که صادر شد به فتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازه آن دستگاه / گشت خواهد دولت از آوازه [illegible]
نامه فتحش که خواهد ماند [illegible] جهان / صد هزاران قصه را شهنامه [illegible]
چون [illegible] سروران [illegible] / شد [illegible] دفع شان بر پادشاه [illegible]
وز برای قمع شان از رایت منصور او / در زمان [illegible]
[illegible] / تیره [illegible]
[illegible] غافل ز نقد [illegible] / یکیک [illegible] با اقبال جهان [illegible]
از شجاعت بود با شیر [illegible] / وز صلابت [illegible]
مدت سالی همی گردند در عالم طواف / تا [illegible] کردند مردی صد هزار
بود شورا [illegible] / بود در رنگ آمیختن همواره ایشان [illegible]
هر که را دریا [illegible] / [illegible]
[illegible] خوانند کافر [illegible] / که موحد را همی گفتند ملحد آشکار
که غربا را ز بی‌رحمی همی کردند بند / که اسیران را ز نامردی همی کشتند زار
گرچه از [illegible] / در ممالک اضطرات [illegible] اضطرار
شاه عالم [illegible] / گرد [illegible] نصیحت چند بار

لشکر [illegible] چون [illegible] و
شیر و غول و خرس

چون بصحبت رو شد خان نقد بر گرد — کاغذ دید بر آرد عاقبت زبان …

لشکر منصور ناگاه بر بنان کوه … — چون مهتاب پرتو زد چون سحاب …

چون شدند انجمن با یکدگر هر دو سپاه — خلق را خلق آخته چون شیر شرزه در نگار

… ها و خاک تیره خون آلود — شد زمین از قطرها بر جو خاری پر از

خیل سلطان را … باکرامت … — اهل عصیان را ز همت بر غم بخت ابر

… ز زخم چون … — در … شنگرف گون از خون گران

بر زمین زر ریخ رنگ از زردی به جوانان شابت — ور ز لال جیحون تن منقلج جو کوه …

اسب … آن دیو شکل و از گرد آن … — تیغ رخشان برق … کوه نالان رعد وار

گاه جستن هر کسی در وقت … — اژدها … آسمان … بی مدار

همچون پشت زمین چلکون … — این ز الحان جسام و آن ز افغان غبار

چون دل عشاق حال مغبچان از گرد هوا — هر که را شاخ … مقصد از داخ نار

موضعی با زیب … روح از تیغ درع — موقعی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاه بجان در زمین از نعل اسب … — شیر بجان بر سپهر از بیم گرز … و نیار

پشت از مینا درع گون مجموری … — روی تیغ از قطرهای خون چو جوی …

که چو گردون از تهور گشته نامون … — که چو نامون از بحر گشته گردون …

بحار



از فراوان وعده و مکاری … — در طرفهایی جبال و در کفهایی بحار

تا اثر بیچاده گشتن لعل گون … — زین یکی در یتیم و زان یکی در شاهوار

ایستاده پیش صف سلطان و در بر … — پاره کرده … کن … چیحون کوهسار

غار گشتی گرد رو رفتی ز تخفیف وی چو کوه — کوه گشتی گر بردی ز نعل وی غبار

چون فلک در دور روز کردن در فلک … — چون نمک در آب کاهش را … کار

ماه سیری ماهی اندامی که کردی … — پشت ماهی بر … 

مرکب چون دلدل آورده به میدان زین — ور بپا آهیخته شمشیر بیکان ذوالفقار

تا بدان گاهی که زخم تیغ او تسلیم کرد — جان اعدا را به … ملک دارالبوار

گر چه آن لشکر ز اعدای … بسیاری … — همچو ماران سوی غار و همچو موران … 

در هزیمت گر توانستی از ایشان هر یکی — بر بر آوردی چو مور … چو مار

گر چه اعدا را همه انواع شوکت … — از ستور و از سلاح و … 

چون قضا از چار جانبشان … — گاه … سود … 

درجه سلطان … — از سپاه بی نهایت وز مصاف … 

شیر ازان … کردی … — بر او با بندگان … 

گر اجازت یافتندی … — چون مبشر گرد … اعدای برد.

ز هر گروهی یک …

آمدی شمس الضحی پیش دی ز آلات جنگ
ای هوای لطف مکارمت چون زمین ماویه
خصم را ز بسیار دادن در جهان نبی ثبت
کردی را زردن حصمان مجهول است از
گرچه گه گه شد مشغول وارد نیل را
ای لجاکبا بشوشا مان عالم را ایمن
دین و دولت را ز فتح رای تو آمد رونق تمنت
باز با لیتوی عدلت خفته در یک آشیان
بی کی لشکش باد دل که یکرفتی بلاد
این لفضل ذو الجلال و آن نعمت اعتقاد
شکر یزدان عالم را که یک نعمت نماند
در جهان نگذشت هرگز بر جا بون طرت
لاجرم باشد چنین حال کسی کو را بود
تا ترکیب و مزاج و خلقت جوهر بود
با دا اعدا بتو را چون مار دان باد خاک

آمدی روح الامین نزد وی از دار القرار
دی زمین بر مکارمت چون سوار نوبهار
زمین قبل دارد برابر دمی در نهار
گرچه بود از ارتو مقصود شان از کار زار
میل دارد کار جنگ از انجام شب غار
دی ز جود دست تو اعقاب عالم را
یمن خاطر بدین دلبر حاصل ایام
شیر با آهو نی را لیث رخنه در یک مرغزار
بی کی لشکش مصاف و الکه بگشا دی حصار
این به سعد آسمان دان نیکی روزگار
کار تو دارد کار دشمنت در ازل زنو شمار
هیچ کاری کان ترا حاصل نشد بی اشعار
سیرت مسعود جفت و دولت محمود یار
شد با دوام خاک و باک آب بر تاج مار
بروی زر دوام شکست و فدایت نفس خوار



چراغ ازدمی دولت رخ افروزد همی گیتی را
خدای از دی بکرد آباد چشم بد که عالم را
شهنشاهی که خواهد داوری بر فرق سیم دولت
خداوندی که هیبت او را که قدرت شان حلمی
وگر باید که معلوم شود چو دی ز احوالش
دران مدت که ترتیب و لا بنهای نو دارا
اگرچه شاه عالم را نبود اندر شه و حشمت
سپاهی از عدد بیرون شد افزون هزار
سپاهی مثل از اندازه و هر گرد بر دارد
همه هم بسته نشین همه هم بسته صبح
ز لعل اسب کردن کش زبانگ شیهه رود
یمک از کام بر ابر فلک را گوش گرگ
حصاری بود بر عدت سپاهی بود بر کوه
بر درزی کشور لسبند که بودند اهل دایم
کهی بود ز صولتان فروغ در دست غرب بین

همین خورشید و شهر و همین جمشید فرش سلطان
چه خوش شاهی بود آب و نخواهد بود چه ما دلا
جهانداری که انداز را به بهروزی قلم در دان
که خطی را افکند تحسین و محرم را که ایمان
ز جنگش وقعه نشنوز فتحش نامه بر خوان
مخالف جنگ خوارشان شد سوی الکناد سرگشتان
مخالف جنگ را اعد بر رقعه نا کان
کشیده دامن اندر خون همه جو بر دستان
ز سهم افکنده داد از ه دراوج کنبد گردان
همه بر مایه صولت همه بر ابر طغیان
ز رنگ تیغ بر آتش ز زخم رمح حون افشان
هوا از روی چون مینا زمین از سبزه رخشان
مصافی بود با هیبت خلایق بی سامان
نهاده پای بر طاعت کشیده دست از
کهی بود ز لشکان حرم در بقعه ایران

شدان قانون صد ساله بیک ساعت همی باطل
شدان ناموس دیرینه بیک لحظه همه بطلان

زهی خلق زهی قدرت زهی رای زهی رایت
زهی حلم زهی حکمت زهی تمکین زهی ارکان

کنون کیهان شد از لطف شکر این نعمت
گر اقلیم چهار آید خداوند همه کیهان

گرفته کشوری معظم گرفته قلعه محکم
سپرده قلعه بابل شکسته لشکر خان

شه ایوان تو را ز اسلام شد یک معظم
بهای خسروی توران سپه سالار ایران

حمایل حمله عزت را ان تیغ فرازی
که ارواح سلف شاد و نوازد در دو ایوان

شه فرزانه فرخ شه که رای رهبت او شد
سپهر سعد را اختر کتاب فتح عنوان

خداوندی که روز کین بدست دشمنان او
کشف و راز بنشیند سپر تر اندر کشد پیکان

به رزم اندر شود ابر سیاه از جود او عاجز
برزم اندر شود توسید از جنگ او حیران

کنند از چار جوشن چار جو چار الست
نگاه کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان

عقاب از باد کین چنگل صد از من شده
مهر از خنجر ناخن نهنگ از ماهی بحر

زهی ملکت ز تو زنده چو از نور دری گوهر
زهی دولت ز تو تازه چو از آب روان بستان

اجل را تیغ تو عمده امل را دست تو صیقل
شرف دارا شود هرکز لطف را طبع تو میزان

ز شمشیر تو در رخسار رسید بر تو در صحرا
ز بند بد تو در باز نگار از تو در میدان

بنالد چون تندر نماند باد چون لشکر
بنهد آب چون آهن بجوشد خاک چون طغیان



چو ابراهیم اسمعیل و چون داود چون عیسی
بهر معنی لیکن بود آنرا ز د سبحان

هم مرده کنی زنده خاره کنی چشمه
دو دست آهن کنی بجز تو ملطف آتش کنی ریحان

همایون مرکبی داری که چون دریا ابر ابکری
چهار اطراف فن اندازد شهر افکن در جهان کان

چو گردان در نبرد چو غران رعد در نعره
چو ماهان در رجله چو باران باد در جولان

ز جستی گر جهد بر انگیزد لشکر اندر
دگر خواهد بیم چون انگیزد لشکر شکند سندان

چو ب او ان تن اندر بی دبالاش اندر آبی
چو ماهی بمیند در آب او آتش او بخشیدن

خداوندان سبکتر از خداوندی سیاستم
طاق بکردی ترکستان که گفتی برج او شود

غلامان همه پرکش ایران همه صفدر
خداوند طاعت او در صف رهان

زحالا کی ملک صورت کر پوشیدن پاره
زهی پاکی فلک سیرت کر پوشیدن خفتان

کنون چون رای شاهنشه ز لوالو خنیاگر
که دادی رنج بسیار و دادی به جهان

دعا بند ز بعث قوت بر آن حال که ناچاره
شود گیتی ز تابنده بر گردون تو فرمان

زمانه پایه تخت شد بر دین مهر و مه
ستاره حلقه خدمت کند در گوش انجمان

ملوک العالمین گردند حجات تو بر درگه
کرام الکاتبین باشند کاتب تو جود

الا تا در وز رحمت دمم از هم و هم اندر گان
بگو خشم خورشید لون قطره باران

شد فرخنده بخت قدم بر حوت کرد و / کشتند خسنده رانیز علم بر گوشه کیوان

براز دریا در بسته دهان دماخ چون نام / بران ز دریا ذهمواره کنار سیاملت رکا

مسرت دولت عالی تو گر بر اختر مجون
سر بر رت کنند نصرت ایزد منان

با دولت مساعد و بارای بختیار / با طبع شادمانه و با بخت کامکار

دوشینه بامدادت ظفر اثر کرد / سلطان روزگار چو باز امداد اشکار

فرمان ده ملوک جهان بحر امکنه است / ذات وی در لطافت صنع خدا نگار

آن شاه دادگر که بفرزندگی کند / اندر بهشت هر نفسی ادم افتخار

دشمن شود شکسته چو عزم آورد بدست / گردون شود پیاده چو شد بخت وی سوار

آن بر بهر تیک ز تیغت شده هر اکس / دی گوه بوطنبک ز نصرت شده حصار

روی فلک ز گرد سپاه تو بر دهان / پشت سمک ز نعل سمند تو بر شرار

هرگز بخشم کینه لبو بیت کند نگاه / بر چشم او شود مژه مانند ذوالفقار

گر کوه طلحس خنجر بجان یک تو / بلند شود لسرت بجاب عنبرار

زاسیب تیز مار شال شادیه / زاشوب ادب ت تیز زسیب مرغزار

همواره بارز دولت سوزان بود دو چشم / بو سینه سنبر ما تن بجان بود جو جار



چون طبع تو شکفته شود گاه خرمی / چون تیغ تو برهنه شود وقت کارزار

از هیبت تو بیر کند زهره ناهید / در مجلس چو چنگ بشد زهره در کنار

هرگز گداشته و گداز دهر دان / جز نور شاهکان بسپند مدهزار

هر یک چنانکه کوی ازین پس تو بشمر / ویرا خدای عز و جل کرد اختیار

خاص امیر سفر خاص آن شود بی / کورا نیافرید به همت خدای بار

گرچه بهال حشمت او بود سرفراز / در جهانبانی دولت او بود استوار

احوال او کنون بتمامی نظام یافت / کورا بعز دولت تو بود استوار

زان پست جشن خرم بردست نام / زیبا تر از بهشت و نواش براد بهار

سوی که هرکه بنده است ازان کمان برد / کایزد بهشت کرد درین عالم اشکار

تا حشر ماند خواهد آثار در جهان / زین سور با تکلف و جشن بزرگوار

تا روزگار باشد تا آسمان بود / ما مور در تصرف موقوف بر مراد

در خدمت تو باد شب و روز آسمان
در طاعت تو باد مه و سال روزگار

گر باشد این اجازت افلاک را کنون / سیاره را کند بسر او نثار

از من باد هر ساعت بتو با صد هزاران / بر خداوند جهان از فرد اوزگو

پادشاه دادگر سنجر که از اعطاش تست / گر بیابد بحر جود او از زمین گردد دفین

با امیر المؤمنین کردست برهان خطاب / هر زمان از تیغ او دیدست برهان مبین

گاه خطبه جانور کرد و چو برهان کلیم / منبر از آوازه برهان امیر المؤمنین

اختران او را مسخر گوهران او را مطیع / آسمان او را مسلم روزگار او را امین

گه گرفته برکناره گه گرفته بر کفی / گه برسته در ظفر و گه نشسته بر جبین

تخت او سبع السبع و تخت و الشمس والضحی / مهر او تاج او و مدح او روح الامین

گرچه انس و جان و انس و جان او دوست / مولدش او در جهان چو خدمه کف خاتم دین

مهر فرزانه حسن الکه او لطف و خلق و صدق / هست با حسنی و احسان و محاسن بیش بین

آن هنرمندی که آمد چار ضربش چار حد / دوستان را بر حقیقت بنده کالمرا بر یقین

حضرتش دار نعیم و رزمش ملک کبیر / خدمتش نور معظم طاعتش حبل المتین

در عجم اوست قادر مور بر مار ستیغ / در جوار اوست غالب گور بر شیر عرین

از نهیب این نهفته مهره در دنبال آن / وز هراس آن گرفته زهره در چنگال این

نیزه خونریز او نهافتان روز مصاف / بار رسیده تیر او صرصر نشان وقت کین

بر صواعف گاه طعنه مهره در دنبال آن / بر زلالی گاه حمله از شتاب مس زمین

ای بنان تو امل را داعیه هنگام مهر / وی سنان تو اجل را واسطه هنگام کین







بخت ورزدن دشمنانت را بسبد روزی کمی / دور گردون دوستانت را به بهروزی قرین

زینت بزم ترا در آفرینش مانند ند / اختران با شکل طوق و آسمان با شکل

از نشاط آنکه در معنی همی نسبت کند / طبعت از بحر محیط و حکمت از کوه حصین

بیک در اطراف این گردد همی زر از غبار / آب را از اکناف آن گردد همی در ثمین

گرچه امروز از قبول شهریار شرق و غرب / برکشید اقبال نور ایت بگردون برین

در مراعات و لطف دیگر بگردان همی / عادت اندر هیچ حال و سیرت اندر هیچ حین

داد سلطان بابت چون نزاد یدستان / از کفایت کاردان در مذاهب بهترین

بیش ازین در دولت او حاجی بودی بزرگ / خواست تا در حضرت او باشی از بهر یمین

رای او یار اکنون در حق او معلوم گشت / کو ترا نا خواسته فرمود تشریف چنین

خلق را آخر نماند اکنون در آن تهمت که تو / بود خواهی بعد ازین بر بسیط تا یوم دین

هم بتخت او مقرب هم بچشم او عزیز / هم بنزد داد گرامی هم به پیش او مکین

از نشاط آن شرف را ساختی جشنی بزرگ / وز سپروری لطف برداختی سور گزین

محفلی را برتری بید کردی الصاف را / باد خیراب حیات ساقیان حور عین

چون نکوخواهان تو خندان در و جام شراب / چون بد اندیشان تو نالان در جهان

تا نهد بر دوش بکسر زلف خوبان چین / تا شود بر دوش حلقه جعد سروبان حصین

باد با اعلام تو همواره پیروزی رفیق
باد با ایام تو پیوسته بهروزی قرین

زهی شاهنشه اعظم زهی فرماندهٔ کشور | زهی دارندهٔ عالم زهی بخشندهٔ افسر

زهی جمشید داد و دین زهی خورشید تخت زرین | زهی مولای انس و جان زهی دارای بحر و بر

زهی شایستهٔ میدان زهی بایستهٔ خاتم | زهی پیرایهٔ شاهی زهی سرمایهٔ مغفر

زهی دستور تو دولت زهی مأمور تو گیتی | زهی منظور تو گردون زهی مجبور تو اختر

عماد دولت قاهر جلال ملت طاهر | معین امت باهر معز دین پیغمبر

تو آن شاهی که از ایام آدم تا بدین مدت | چو تو هرگز نبوده است و نخواهد بود تا محشر

بچشم اندر کشد چون سرمه گرد موکبت خاقان | بگوش اندر کشد چون حلقه نعل مرکبت قیصر

بود ز آسیب تیغ آبدارت سال و مه آتش | شعله روی در آهن گرفته جای در مرمر

وگر دارد کشف در دل وفاقت سیاقی پنهان | وگر دارد صدف در دل خلافت لخت لخت گوهر

بزمی چون سمک گردد کشف را او بدین خارا | زمین از گنج و بحر از در و کوه از لعل مالامال

که چون روز مصاف و حملهٔ کین تو برگردد | هوا از جان چرخ از خاک از خون دشت از سر

بود پیوسته از بیم سنانت در تف هیجا
شود همواره از ترس خدنگت در صف عسکر



نهنگ شد چون سیماب لرزان در عمان | ملنگ روزن چون تیغ پنهان در کُه بر بر

ایا شاهی که از آسیب شمشیر تو گردون | کشد در هر زمان چون خارپشت اندر خم نر

اگر فخر زنی گاو و عمار بر بکر کیوان | گفتی از زاینک حرب علی النحنحی دو بکر

در اطراف ممالک کلها دارای بر گرد و | همه بنیاد آن از سد ذوالقرنین محکم تر

در سپه تو خند خمهای آن تا تارک ماهی | گذشته سقف ایوانهای آن کوشه از اختر

ندیمان و دبیران و سواران و غلامانت | با نواع هنر پیشند هر یک از دگر بهتر

ندیمانت همه فاضل دبیرانت همه عامل | غلامانت همه پردل سوارانت همه صفدر

یکی با فطنت لقمان یکی با بحث سحبان | یکی با مردی رستم یکی با صولت حیدر

ز ترک و دیلم اندر لشکرت بسند مردانی | خروشان همچو پیل مست جوشان همچو شیر نر

غضنفر جوش آهن پوش و گردون کش و | مصاف فروز فتح اندوز اعدا سوز دور در

بود من گاو شیر که این را همه بالا | ز رنج گرز تو تیغ تو بر گنبد اخضر

شکسته مهر بر گشته گردن اندرین | کشیده دیده ابلدر رنج در دیده زهره اندر

که دارد از سلاطین ملوک و مشرق و مغرب | چنین پرداخته دولت چنین آفریده لشکر

خدا دیدا کنون باید نشاط باده فرمودن | که شد چون جنت المأوی ز حور ... بکسر

گهی آراستن بر گوشه رود دردان مجلس | گهی بیجو کستن بر ناله رود و روان بهره

نکونه بر سر شهرست چو نرجس از جهانبان  شکفته بر لب جوی بیست چون چو اردلبر
سحاب گوهر آگین گشته نقاش بهار و گل  شمایل عنبر آگین گشته فراش گل احمر
کنون از لاله گردد باغ پر سجاده گون منظر  کنون از سبزه گردد راغ را پیروزه گون چادر
کهی صلصل کند در بوستان چون عاشقان ناله  کهی بلبل زند در گلستان چون مطربان زخمه
پر شک ابر قد آگین فروغ مهر نور آمیز  ز بوی لاله و ورد و نسیم باد و خوی تحر
طراز و حلقه پیچ سپیدنشان طره سنبل  نماید چهره نسرین کنان بیدو دیده عبهر
یکی لاله کند گردون دامان پر ز رشته لولو  یکی پیاله کند دامن صبا پر تو ده عنبر
درین ایام کم باشد نباید بود بی عشرت  درین هنگام محظوظ نباید بود بی ساغر
الا ای صورت مانی بود از خنده سیما  الا یا لعبت آذر بود ادا شرم منظر
رخوبان باغ بزم تو چون صورت مانی  ز ترکان باد دفتر تو چو لعبت خانه آذر

قضا رامی ترا تابع قدر حکم ترا خاضع
ملک ملک ترا داعی فلک ملک ترا یاور

اگر شاه ... نمیت وصال ای ماه  مرا از ما نه نکردی ز داغ هجر آگاه
کنون ... ملامت چو مبتلا هستم  بدین خطیفه ناکام فرقت ناگاه
شد از فراق تو لشکر که عمان دلمن  از آنکه هیچ تو کردی نشاط لشکرگاه





مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس  ترا بجز دل من نیست در سفر همراه
ایا ز عشق تو بر گشته دلبران برای  ایا بمهر تو دل بسته نیکوان سپاه
مرا ز هجر تو چون روی عاشق تب و بیماری  مرا ز عشق تو چون موی گشت تا دم آه
کهی ز دیده بیارم در از شبستان تو چون  کهی ز سینه برآرم دراز خطا ز تو آه
دلم شد از دل سنگین تو چو دیده مور  رخم شد از زنخ سیمین تو بگونه کاه
کهی ز رشک قد تو همواره چو غمناک گو  شد از تو قد تو پیوسته چهره با شده ماه
کهی ز قد تو چون بوستان بود چشم  کهی ز قد تو چون آسمان بود چو کاه
ترا است غمزه خونریز و زلف عنبر بو  چو تیغ و طاعه قطب الملوک فرخ شاه
جمال نسل مبارک بن اتابک گوست  جهان بحر حشمت و گردون فضل کوه جاه
بلند همت شاهی که روز بار او را  سپهر شانه ایوان و مهر باید گاه
نفاذ دولت او چگرانه دریا هست  کن ... و کوه نکند و هم ادعی شاه
ز عدل اوست کبوتر همی در شاهین  ز امن اوست عصفور مهاجر و با
بنام او همه شهزادگان نهاده رباب  بمدح او همه آزادگان کشاده خواه
وفاق اوست بشیر سعادت ناصح  نفاق اوست نذیر شقاوت بدخواه
از آن ز رنج و بلای خسوف و نقصان شد  هلال انجمن معاف همچون کره و بگاه

که این رتبت برای بلند او سپهر / که آن بصورت نعل سمند او بنهاد

زجود لا نزد و بر زبان او هرگز / مگر درون تشهد ان لا اله الا الله

ایا چو جود تو در دست روزگار دلیل / و یا وجود تو بر صنع کردگار گواه

که ابر بحر بجا شود چنین دارد احجار / در زر بحر عطای تو زاید از امواه

نداد فناد من هستی مگر از اشکال / نکرد کار نه هستی مگر از اشباه

بنای جنبش عطای تو منهدم گردد / چو پیش معرفت آرند کار کناه

اگر کشند کلاه و کمر عطا تا نرا / همه ملوک و سلاطین زر رود دیباه

شهانیان نرازید از مجره کمر / بفرقشان نزاید از ستاره کلاه

اگر بخلق تو عقربت شکر و کیمیا ر / و گر به بزم تو فرقت بگذرد یک آه

شود ز لطف تو این با لطافت حور / شود ز بزم تو آیین با طراوت نباه

اگر بنام تو داب بشد کلیم خدای / اگر بیاد تو از مار بر خلیل اله

ازان قبل که نشد ان ره غرق گناه / وزان سبب که نشد شخص او بحرف تباه

بکوه دور بار کمند ری گرفته بم / حسام فتح فزای تو شبان دشمن گاه

شود ز سنگ کشف وارد ریان بحر / شود ز سنگ صدف وار در شب سیاه

ایا بسیج حکمت زمانه بی تکلیف / و یا بشاع امرت ستاره بی اکراه



نپرورید چو تو روزگار هرگز مهر / نیافرید چو تو کردگار هرگز شاه

کنونکه بنده درگاه فرخت جبلی / بخدمت تو گرفته بجهد ملوک پناه

بری شود ز همه رنجها اگر سوی او / کنی بچشم عنایت کبوت نگاه

چو زر ز سنگ و ستاره ز میغ و در ز صدف / چو شکر از نی و گوهر ز کان و نافه کاره

ثنای تست همه بر تنش درین صدمت / هوای تست همه در دلش بدین درگاه

نه از هوای تو گردد روان او خالی / نه از ثنای تو گردد زبان او کوتاه

کنونکه از جهت آنکه عذر داخ داشت / بسوی مرو بیامد بخدمت از هرات

ز مدح تو بسازد مدح ربانی / چو از نسیم درخت و چو از سحاب گیاه

همیشه تا بهمه [illegible] در آفاق / همیشه تا خبر [illegible] در افواه

نشسته باد چو بهمن موافقت بر گنج / فتاده باد چو بهمن مخالفت در چاه

ز جاه تو فضلا بر فلک فکنده بساط / به پیش تو امرا بر زمین نهاده جباه

منازعت سوی یار رحیم [illegible] / منافقت سوی دار نعیم یافته راه

شده یکایک جن الماب [illegible] / شده یکی را سوی [illegible] العذاب [illegible] راه

چو نام تو ره روزه بفرقی بر تو
کند اشعه تو بدین گونه هزاران جاه

قوی شد دین پیغمبر محی شد ملت سلطان
بنای کوکب تاج این مرد کاد فخران

شه فرزانه فرخ شد کزو هردم شود دوزخ
نژاد وانبلک را روان در روضهٔ رضوان

همای همت او را نشاید چو فلک مرکب
برای دولت او را بباید چو فلک دربان

اگر گیرد تحرک صورت شیر لوای او
چو سیمرغ از نهیب او شود شیر فلک پنهان

گریزد هشت چرخ از هشت جا از ضرب جودش و
چو خواهد جام در مجلس چو گرد رخ در میدان

اگر بندد تیغ و تیر گرزه نیزه او را
بخواب اندر رهرو مار رهرو نیل با کامان

یکی را بشکند زهره یکی را تیره قد مهره
یکی را بگسلد گردن یکی را بشکند دندان

بدان وقتی که اندر صف بگرداند سپهر دو
طارک برق و لوزه رعد و بار بر خوبان

شود بحر از مهابت نهنگ کینه کش دوزخ
شود کوه از مخافت بر پلنگ چرخ کش دندان

هوا از گرد در هوای بلنگی خون دل عاشق
زمین از خون مکاران سرخی چو لب جانان

شود بر تیغ زو هنا باران قطره چو سیلا
چو اندر تخته میان مرکب خورد مرجان

افکنده هر اژدر در دل انجم
نهیب حمله آورده زلزله زو تن کیوان

بیابان قبه گیری زمین زد دست لشکر
تشکل نامه نامی هوا از رایت او بن

شود شمشیر مینای ز خون چون لعل پیکانی
شود گردون زنگاری ز گرد تیره چون



زآب خنگ به فرود آید چو ماهی به
ز اوج چرخ پیروزه بموج بحر بی پایان

سنانش در میان گرد در خشم اندر پی دشمن
چو انجم در دل ظلمت چو رحم اندرین سلطان

جواد مرکب بد انگیزد جواد خون عدو ریزد
ز هفت اقلیم بر خیزد ندا ازبی علیهان

الای خسرو عادل گر اسپ که جمله
گرار دوست روان کرده کشاده چشمه حیوان

باقبال تو زین کرده شکفته در پی طوبی
وز الطاف روان کرده کشاده چشمه حیوان

اجل را تیغ خونخوارت بهرم اندر روز حرب
امل را دست در مایه بزم اندر گه احسان

اگر چون آهن پولاد گردد پیکر خصمت
هر ابری پاس تو گردد بر و مانند سوهان

ز رشک ای روی گوی چو کانت بود هردم
قمر تا زنده چون گوی فلک خم داده چو کان

اگرچه تو نه از نسل سلیمان ابن داودی
وگرچه نبی از نسب موسی ابن عمران

سمندت چون کند حمله تو باشی کوه بر صرصر
کمندت چون شود حلقه تو باشی حامل ثعبان

ماهی ز نبوت گر کنی چون انبیا دعوی
سمندت برق بود و حجت کمندت برهان

ترا باید بهر گاهی که تو ستی باده مجلس
سخن زهره ساقی قدح بردن شیر ایوان

تراز سیلوران وقتی که چون کینه بیجا
طرب کردن علم شوی کمر جوزا بر کیوان

شود آنرا که در امر تو گردد لحظه عاصی
شود آنرا که در ملکی تو خواهد ذره نقصان

بچشم اندر بره روبین بخشم اندر عقب فتح
بکام اندر زبان تاج بحلق اندر نفس بجان

جوان بکجا درین مدت که رفتی سوی ترکستان
بسعی دولت همایون بعون ایزد منان

جوارشاهان ترا مکین زیاده بود تا جاه بود
زبادست کرد انقطاع تو اما خواستم سلطان

تراان وقت بر لفظ غزبران وز نیکوئی
که وصف ان تواند گفت اگر زنده شود سحبان

دران لب [illegible] تشریفی تراکاندیشه تفنی
کمند اوهام را عاجز کند افهام را حیران

بیان روز بدروست همایون فال فرخ فر
چنکل رایت مبارک وصف عالیشان

زبعد این همه فنی ترا از مجلس عالی
بود اقبال دیگرگون رسید تشریف دیگرسان

ابا خلق لطیف تو بهار رحمت ایزد
ابا ذات شریف تو دلیل قوت یزدان

کنون چون فصل نوروزی به پیروزی نو بهر [illegible]
ز ارایش الطاف ازو بزم آرای همه دوران

ز لفظ مطربان خوش غزلهای سبک [illegible]
ز دست ساقی دلکش قدحهای گران [illegible]

نباید داشتن خالی درین ایام یکساعت
ز جور عالم جافی ز دور گنبد گردان

خداوندا اگر بنیم بصورت غافل از خدمت
لب از راح و تن از راحت دل از رنج و کف از ریحان

هوای تست چون زلف نگار او بکینه دردل
نثار لب تست چون دانش مرا [illegible] جان

الا تا [illegible] برده در [illegible]
بگلها لاله خندان بخندد از [illegible] نیسان



زبانه در ریج [illegible] اشک و چشم دشمنت [illegible]
چو چشم نرگس غمگین چو چشمه لاله نعمان

ندای فتح تو در گوش ملت باد [illegible]
روای مدح تو بر دوش ملت و جاه و دیوان

مبارک باد بر تو عید قربان جهان بادی
که هر ساعت کنی عیدی و هر خواهی کنی قربان

گهی چون بندگان خورشید در خدمت بود ساقی
گهی چون مطربان ناهید در مجلس زند دستان

بر علا و شرق و غرب و دریا و کوه و دین
در صد و در روم و هند و در بغاع ترک و چین

هست نافذ امر دارای همه خلق جهان
هست مطلق حکم سلطان محمدی زمین

بادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان
شهریار داد و دین برهان امیرالمومنین

خسروی کز بکی بخشد بدست او در و در نعم
گوهر مکنون و زر ناب لعل و در ثمین

ترا بر و [illegible] و باج [illegible] باشد مدام
هم بحجه که دکان و چمن [illegible] آستین

[illegible] امرش میان و [illegible] حکمش را [illegible]
برده و [illegible] راماند گشته حکمش را رهین

خسروان شرق و غرب اولیان بحر و بر
قاهران جن و انس و [illegible] ملک و دین

دولت برهان عیسی بابان او [illegible]
[illegible] موسی [illegible] زمین

دوستان را زین همه حاصل شود [illegible]
دشمنان را زان همی باطل شود [illegible]

هست گیتی [illegible] و برابر [illegible] مستقیم
هست گردون دولت دوران [illegible]

جنبش این هشت سپهر ماه او در حال / گردش آن هفت بی همتا او در حصن

بر فلک روز و شب از بهر علا مانت بود / کاو را سفینه سبز و سپیر را جنبه برین

گرد دار از خم خذنک او چو بردارد کمان / گرد دار از نوک سنان او چو بکند کین

مهر چون زنبور خانه بر سپهر مار شکنج / زهره چون الماس بزه در تن شیر عرین

گز ز بیم مرکبش نعل شبنده گاه سیر / ور ز فلک لشکرش خیزد غبار روز کین

حلقه دار این بگوش اندر کشد ذات البروج / پرچم دار از انجم اندر کشد روح الامین

ای خداوندی که هستی پادشاهان را ملاذ / وی جهانداری که هستی داد خواهان را معین

زان زمین از زلزله گاهی بجنبد کارو / مضطرب گردد ز بیم عدل تو گنج زمین

اسب بر گو حقیقت در زیر کام او / چون تن گردون دو پیکر گون بود دلوه حصین

روز جنگ تیغ شود مریخ و ساه از جوند کر / موج دریای محیط و اوج گردون برین

گر نهند در بوستانی بر بکالی و قدم / در بهار از روی خشک روید بجای یاسمین

ور نشیند نخل در ایام برای دشمنت / در مزاج تو شود چون زهر افعی از کین

کرده گیری در مشرق مغرب چو سکندر بود / از سلاطین جهاندار و ملوک راستین

گر کنون گرد و سکندر زنده بهر خدمت / هر زمان چون بندگان مالد جبین بر زمین

این همه گو با عجایز کمین بر آن دو جان / بود دستوری بحکم ایزد دادآفرین



گر شود روز بدو کنون خطبه بنام آن کنند / گر تو بیند نامت از بهر لقا جو بر نگین

تا که نادیده نگردد یوم دین و نفخ صور / جز مسلمان را حقیقت جز مو صدر الیقین

باد دولت بسته بجان تو تا نفخ صور

باده گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

با رخی چون آفتابی ای سرو چین / با بر رخی چون ماه سیمی ای بت شیرین برین

چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب / سوی من شیرین لبان تاج زان پر چو تی یا یاسمین

زلف پر سودا انگیز تو گر هست با سیم رفیق / چشم رنگ آمیز تو گر هست با نجم قرین

این چو از ارباب نظاره نجم باشد جهان / وان چو از خواب نرگسه در زم [illegible]

سوی من آب زیب نرگس بر تال و شرم / لاله بر قند بوس و سنبل بر بند و چنین

گر شود دیگر بگفتار طیبان از عجب / زان کمین و زعفران سودای دلهای حزین

از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من / زین رخ چون زعفران سودای دلهای حزین

ای دو بار روت جهانسوز تو با فخر عدل / وی دو یاقوت دل افروز تو با [illegible]

ای که اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان / وی که امل را از جان چون بدست خورشید زمین

فخر دولت ملت دار اسلام نصرت را اثر / ناصر فرمان ده دنیا امیر المومنین

پادشاه دادگر فرخ شه فرخ سیر / آن سراج امن و قطب الملوک تاج دین

ملک الشعرا

یا یاسمین

چنین

عجیب

نبل پیل عنبراک اتابک کاورد — شمس را سجده کیوان بر سپهر هشتمین

دست او ابر در افشانست چون گرد فتح — تیغ او برق درخشانست چون سازد

از تف امنت بر روی فلک سیمرا ردبار — ور زمانست بر است فلک بوکسته

فقر کرد دشمن فرو ریزد ان وحجابر سود علی — گر کند بر غرم خنک اندر خراسانست زین

فقر بر خاقان بزرگ و تخت بردار فلک — طوق بر جبال بود تاج بر فغفور چین

ناصح او گر گذارد دست بر باد لطف — مادح او گر نیابد زد بانی بر کوه حصین

ای زبیم تو زدوش است حساد حولون — وی ز جاه تو منقح زین خنک گجو برین

صبح و خنک و مهر و کشت عنبرین گرد درش — طبع وجود دشمن ظلمت باد داد و باطنین

گاه تحریر صفات جرجهای تو مداد — چون شود بر نوک اقلام کرام الکاتبین

گرچه موسی را عصا بوده است اعجاز مرح — ور چه عیسی را دعا بوده است برهان یقین

در بنای تست اعجاز عصا زین عیان — در بنان تست برهان دعای تو مبین

در کفی است ختم در رحمت ان کف نبود — جن النس و در مطیع و در حق و دیوارا بهین

هرچه در کونین موجود است جز ایزد شود — بنده انگشتری حاجت ز تو راکند نقش نگین

هرچه در کونین موجودات جز ایزد شوند
در بلای رمح جانسوز گردد زد در کمین



زهره چون بیمرغ بسان پر جنح بلند — زهره چون سیلاب لرزان در تن غرین

ای فرنیفه بر همه خلق از جنت چون نماز — زنده کردی سنت بغداد افرین

کردی اندر یکدل اوصفری که هر کرمیست ان — کین دیرینه است و نخواهد و هم با تو قرین

ساقی بزمی که شد زنارلش وداء ان — خشم چون ابر شتاء و کوش کردون

کرزمی حامل در الخ بکذرد از ناف او — همچو سحاب از طرب در ابر انداختن

فرخ ا بس کی در فردوس اعلی مژده داد — مهر تمراک اتابک را امان روح الامین

مطربان دلکش و کش بانوای عنبر لب — ساقیان مهوش خوش با لقای حور عین

بر فلک برداشته خورشید جام امل‌جی — بر فلک بنواخته ناهید خنک رامنین

در دل اعدای ملک تو زبا دیت کی درنج — شادی نظر این شهزادگان راستین

مهر بوبکر و عمر کز صدق این عدل ان — در جهان بوبکر و عمر شاد در خلد برین

ای چو صد لعنت ابا بخ لیف را ملاذ — وان جو فاروق اصحاب رسالت معین

خامه ادات این را از معانی آسمان — جامه البنات بازار ز معانی ابتسمین

در مخازن دولت این کرد جو اصلاد عظیم — در مکان خشمشان گرد جو اسلامیت

ماه بر مدت شوند اسلام و کفر اندر جهان — از جمال این دلیل از نشان ان معین

خدمت این را شود گیتی بر غبت سیعقد — همت انزا شود گردون بطاعت کین

چشم دولت باد پیوسته بروی ای سپهر
چشم ملت باد همواره بروی ان یمین

ای بقبولت گشته بخشم دابه بهروزی بسر
دمی مدحت کرده طبعم با بهروزی قرین

هرکس از بهر نثار آورد دلشت کنون
جوهر از عیار و حقیقه در ثمین

من درست نادم بزرگان بجای آن دو آن
خدمت نغز و بدیع و مدحت خوب متین

کرده ان خدمت بخاطر علی کوانخود
در بدان درکه بیم سیاکن علی ماسین

بعلم الله کز شکر وافزنت بود ام
فارغ اندر هیچ حال و خالی اندر هیچ حین

کرده تقصیر و نا جرم ز ضعف و عجز بود
در کوای لوام السلاطین العالمین

کرده از شوکت اطراف گیتی پر طرب
درجه اردگ رست اکناف عالم پر طنین

[illegible]
خیر و از اهل بیتان باد شاه ما حسین

نزد دنیا گرد دام جز گوشه خالی طلب
نه ز گیتی کرده ام جز خالی گوشه گزین

در بهری باشد چه مجهولان شنیده روز نغز
از برای آنکه هستم با قناعت همنشین

جز ترا هرگز ز ممدوحان نکردم بندگی
جز ترا هرگز ز ممدوحان نکردم آفرین

تا بود مد گو را اندر انجا زرگیت
ذکر ما ان نام نقص و نام قارون لعین

دشمنت در آب حسرت باد چون ماهی غریق
حاسدت در خاک محنت باد چون قارون رهین



بوستگالاست ز بهروزی جو اصحاب شمال
تنگ خاماهت به بهروزی جو اصحاب الیمین

دوستان از لطف مکاهت غایب حسن المآب
دشمنان را از مکاهت ثابت حق السعی

تا بود جمال تخت سلیمان
تبریزی چو دیمی [illegible] جو انجان

گشت موج بحر محیط مرکب
گشت اوج چرخ [illegible] میدان

گهی باغ و بوستان ز ارسب دریست
که نغالیش [illegible] بستان

ز من چون سلامی رسانند بدلبر
[illegible]

مرا از نسیم تو زنده شود دل
ز من چون پیامی گذاری بجانان

ز تو باغ گردد شگفته تا در
ز نور اح کردد شکفته بستان

گر از تو مرفق شود روی صحرا
که از معنبر شود دموی ریحان

طمع دارم از تو که گر هیچ باشد
ترا از دعا جانب مرد بیجان

دعا و ز مین تو بسبه خدمت کن
رسانی بصدر سپهدار ایران

جمال ملوک و سلاطین عالم
امیر اجل قطب دین میرمیران

مظفر لوای مبارک لوای
که جمشید ملکست و خورشید کیهان

ز ترتیش موضع از دهی [illegible]
بر سرش [illegible] جبار دوران

ز [illegible]

گل از خار و شکر ز نی عنبر از یم — در از خاک و در از صدف گوهر از کان

تو در راهست و دست تیغ و در سما — همه سال در چشمه و در بیابان

گرفته بچنگال در زهره ضیغم — نهفته بد جبال و در جهره ثعبان

نشانش بتأثیر دو دیش بقدرت — مبرهن باعجاز نفعش ببرهان

چو چوب کلیم است لفظ مسیحا — چو صحف خلیل است مهر سلیمان

اگر چند سلطان نبی بند دارد — چو کسری و فغفور و خسان خاقان

بحکم جلال ببیند بند و تو — گرامیش دارد چو فرزند جان

شرف را بجز رای او نیست مرکز — لطف را بجز طبع او نیست کران

ز جوش کف و شغل لعلش دارد — قمر شکل لؤلوی فلک چوگان

ز باد و ردهان و لب و چشم دید — حسود تر از آفت چرخ گردان

زبان بن گشت زد بن لکس شکن — معتب گشته خنجر زره کشیکان

ز آسیب تیغ تو بنشسته ام — چو سیماب لرزان چو مرغ بیابان

پلنگ روان ... کوه زیر — نهنگ در قوم گاه در بحر عمان

گزارد دعوت نوح پیغامبر — به بیدار طوفان ز بس یار رمان

حسام تو هر ساعت از خوان اعدا — رسانند باوج فلک موج طوفان





حسام تو هر ساعت از خوان اعدا — رسانند باوج فلک موج طوفان

مبارک دم داشت عیسی مریم — منور کفی داشت موسی عمران

ولیکن فزونست اعجاز قدرت — چنین تر از این همین تر از آن

احادیث را گر شود شکر تن — بصولت چو آتش بقوت چو بستان

شود در زمان بر تن شکر او — هر آن نواب ننب تو بیدمان

بیاکنده انداز برای نوالت — بسیم و زر و در و یاقوت مرجان

ایا در معالیت اوهام عاجز — ایا در معانیت افهام حیران

زمین را کنار و بحر را میان — صدف را دهان جبل را گریبان

ز چرخ است بهر موالیت نصرت — ز دهر است بهر معادیت خذلان

شود خاک تیره ز خلق تو عنبر — شود سنگ خارا ز نطق تو مرجان

مرا گر چه هستند پیوسته طالب — ملوک سلاطین و ایران توران

وگر چند دارند چون جان عزیزم — صدور سران عراق و خراسان

تن تن داده ام گفتن در ثنا کس — نه دل بسته ام در طلب کردن نان

ترا بوده ام از همه خلق هستم — دعاگوی مدحت سرا و ثنا خوانان

مراد من آن بودم دایم ز گیتی — امید من این بود دایم ز یزدان

که در مجلس تو دهم جلوه روزی / عروسان این خاطر گوهرفشان
ولیکن حسودان همی داشت بازم / که با هم بدرگاه تو جز بفرمان
چو در بزم کردند غالب بادم / بنزد دگر نهم پای بر فرق کیوان
اگر باشدم چون بخدمت شتابم / بنزد تو گمگین به پیش تو امکان
کنم روح در خدمت تو هر آیینه / برم عمر در مدحت تو بپایان
وزان پس لب شوی رسانند شرم / زبانت بتحسین و دستت بباجا
بمداحی تو نمودند هر کس / بتقرب روز ایجان و سخن دان
ولیکن تو هرگز برغبت نکردی / بجز من کسی را تفقد زایشان
بهم پس بادمان داشت لیکن / از ایشان همه بود میلش بجانان
وگرچه بپیمود عالم سکندر / نشد بهره چو خضر را بحیوان
چنین است حکم جهاندار باری / چنین است صنع خداوند یزدان
نه ارزاق گردد ز تعجیل افزون / نه اقسام گیرد ز تاخیر نقصان
بسی صنع و بعزم موکد / قضایای صادق نگردد بحرمان
متاع ایمی خلق نگردد دگرگون / بجد عظیم بجهد فراوان
ابا نامداری که همتا نداری / ببخشش چو حاتم بدانش چو لقمان





کنون چون درآمد به روزه دبرکن / ز طاعات نامه زجرت دیوان
بده داد آن را بحسن عبادت / چو عید آید از خورمی داد بستان
الا تا بجنبان و مغفر سپردن / بپوشند مردان که جنگ جولان
امل بر سرت باد همواره مغفر / ظفر بر تنت باد جوشن خفتان

جهانت مسخر زمانت متابع
سپهرت مساعد خدایت نگهبان

بفر دولت میمون بفضل ایزد داور / باقبال فرخ بسعی کننده اخفر
همه عالم ز شرق تا بمغرب کرد مستخلص / معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که چون گوینده گان خطبه بنام او / بنا ید چو بملک خاطب نشاید چو فلک منبر
بزخم تیغ بگرفت آن خداوند جهان بقدرت / چون بخت نکته دان عدد بیند ملک سنجر
دیار بزم شهر خاک روم بر هر ترک و چین / بلاد و ملک مرز و حد شرق و غرب و بحر و بر
همی گفتند بکجندی بنجم منجمان کا درا / نماید افت گردون رساند کی اختر
ولیکن شد علی رغم همه اندیشان ای دولت / زیمن رای نیت اعلی و صنع خالق اکبر
همه احکام شان باطل همه اقوال شان بهتان / همه نجمی شان ناقص همه تقویم شان ابتر
چه دانند اختر گردون ز نیکی و بدی کون / کرما مور لیت این منقاد و محکوم است ان

بجا خامه با خداوندی که گر خواهد ز غیب
ز آخر بکسلد بر در گردون بر کند چنبر

چگونه ملک سلطان ابو نصر بن شاه
بحل عقد و قبض و بسط صلح و جنگ و خیر و شر

بعرش ایزدی بازی ظهیر دولت اعلی
ببرش بخت فرخنده مردین برد

بناه ملک دولت سلطان مشرق و مغرب
که مرجع مرابت قطب دین پیغمبر

خداوندی به بی احوال یوم الحشر دربنا
خلایق را برای العین نمود ایزد داور

ز برش روضه رضوان ز فضل و عدل جنت
ز خلقش سایه طوبی ز دستش چشمه کوثر

بود جاوید از ابر دست در افشانش
ز رزم رخنا و ز نالان زار و دل نا ورد دگر

خلاف مهر تو سرمایه بنیاد کفر و دین
وفاق کین تو پیرایه قانون نفع و ضرر

از و دارست همواره ز دین احمد مرسل
وزو افروخته پیوسته ملک خسرو صفدر

چو چرخ از مهر و در راز خبر و فرق از تاج از کل
چو چشم از روح از نور مغز از عقل از سر

اگر بگرفتی از صلح و حمیر و صلق و رای او
ز رایت خاک و صفوت آب و نفث و نوار

نبودی جرم این ساکن نبودی ذات العناصر
نبودی نفع این شامل نبودی نقش این انور

ز تیر جرم آن روز و شب در کوه دور شیر
خوابانیت به اصل شالیت پیر بر

ز شمس مهره این گرده بد بنال ابذر و غم
ز نمش گردد آن زهره بحکال اندرون مضمر

حضوری است در دولت مکان او در بسته
بقای دست در عالم وجود است در



چو فعل شمس بر گردون چو صنع ایزد سبحان
چو لطف نور در دیده چو لطف روح در پیکر

بر اوج چرخ و شیر عزت بستین کرکی را
چو او گیرد بکف رمحی چو نیک ناچخ خنجر

ز نوک آن ببرد دل ز زخم آن بشکفد
ز عکس آن بسوزد تن ز بیم آن بریزد پر

ثنا بد خور بیابدیم بخندد گل بر خشند
بزد بدین بیابد فر ز اندر روز بحر و بر

ابا بیری که از گرز دستان پیچ بکابت
بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و بر

بر برابر شکنه ننگار ز اکفید دل
ببخکان اکشیند دم کوه ز ما نزاد در بید

ز مهر جود بذل و گنج و چرخ تو بود دائم
ز دور چرخ و فعل دهر و دابر و عکس خور

گریبان زمین بر زر کنار رشک بر نقره
حمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر گوهر

بسان باطن لاله بشکل جامه سوسن
برنگ جامه چهره حوری خون دیده مهر

هر اندیشی تو از رنگ طلا در درد و غم دائم
سیه روز و سبب چاک و دیده لعل و رخ اصفر

نکرد کاه دهد جفت چو بنامت خانه کارگاه
نخندد گاه عشرت چو بیاد تبادت در ساغر

نه چو شو بود دهر گز هیچ پیری از بنی آدم
نه چو شود دیده هرگز هیچ چشمی تا که محشر

ز آن هر روز سلطانت گرامی تر همیشه اردر
که بردی بستانی بیداری تو هر ساعت گرامی تر

ز مرد دوستی با تو چنانست بحد اقسم
که مویی بود با ما رون و لبو د خنجر

نه بر تو بیت بیرکی ازدی در همه عالم
نه دی ز رایت منفق ز تو از تو در همه کشور

گر او برده بپر او نوبت و کوس علم داده / چو باید کرا باشند هواخواهان تو بخواهم

نگر شاهنشهی اکاهی که تو امروز اگر خواهی / با اقبال شهنشاهی صد شاه را بهر

خداوندا از آن وقتی که تو را دبیری آرای / ستم را شد بریده پیکرم را شد کشاده بهر

ز انار رفد و هیبت شد زمین چون جنت اعلای / ز اعلام سیاهت شد هوا بر لعبت

همه اهل هری هستند خاص و عام مرد و زن / ز تو پرورده خرم دل ترا همواره شاکر

همه گویند همواره دعای ملک تو جلیه / همی خواهند پیوسته بقای عمر تو بکثر

درین غزی که کردی هست جو نصرت ترا همراه / درین قصدی که کردی هست جو نصرت ترا زاهر

چو عون کردگار و همت سلطان بود با تو
به هر درزای شوای الخا بروزی شوی اندر

اگرچه صحن تو ملک و در بلندی هست گردون / که شاید بر جهان آن پر اندر برج دو پیکر

ابا کشته مدح و آورده خاطر و طبع / چو درج لولو لالا چو برج زهرا و ازهر

از آن گاهی که بر نطع غزنیت رحمت / کشیدم رخت کیوان نهادم پای بر محور

ز تحسین تو مشهور است شعر من به هر موضع / ز تمکین تو مذکور است نام من به هر محضر

گر از مدحت دهان من بسود چون درج لولو / که از شکرت دهان من بسود چون غنچه عنبر

گر اسحاق من تو شده ماندی / ز بهر آنکه آگاهی بدارندان عجب شعر



نه کان از غیرت گوهر نه کرم از همت زیبا / نه نخل از همت جو مانه مال از کلکت شکر

نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من / دعاگو و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر

همی خواهم ترا از دل همی گویم دعا از سر / همی جویم وفا از جان همی گویم ثنا از بر

ز مدحت تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن / ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر

چو گرد دو بیت برانجم چو لبنان ز زر لکان / چو دریا بیت برصوت چو دریا بیت را گو

ز خوف لم خدمتی بیش تو آوردم در این لشکر / مشابع پیاخته بجد هراج یافت بیمر

گر این خدمت جنان کامر ترا اندر پسندیده / بنظم آرم از این بهتر هزاران مدحتی دیگر

الا تا بند دو از عرعر چمن زنگارگون کله / الا تا بو شرا از لاله جیل بکرف کوی بجاد

ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله
ز دولت باد همواره سر تو سبزه چون عرعر

مرکز فتح است دکان قوت گنج ظفر / رایت پیروز ملک فرز شاه دادگر

رایت وی را بود هر جا که باشد لشکرش / فتح همراز و ظفر همراه و نصرت راهبر

وارث گنج و نگین میر اجل شاه مظفر / سلطان ملک آرای بهمنی شاهان سیر

سید میران شهاب الدین که عکس تیغ اد / چون شیاطین را شهاب آمد ابی اکا حرز

آن یمین دولت و دولت فزوده زو محل | آن امین ملت و ملت گرفته زو خطر
مهر فرزانه فخاری این یکی گنجی که داد | آینه دارد افضل بر شاهان عالم سیر
چون بهار ابر زمین و چون بهار ابر ظلام | چون صبا ابر سموم و چون صفا ابر کدر
روزگار از خدمت درگاه او جوید ظفر | آسمان از ضربت شمشیر او خواهد مقر
ای ریای او همه کردارها باشد هبا | بی ثنای او همه گفتارها باشد هدر
ز دیت ناحی ملک شافی دولت باقی هنر | همچو جسم از جان و دین از افسر و چشم از بصر
ز دست روشن صدر زو الامین زو اختیار | چو هلال و چهر از مهر و عقد از گوهر و باغ از شجر
خنجر باره دلدل یکی شبدیز رنگی | گر نهیب لعل او گوید زمین این المفر
تیز کوش اندر تحرک بحر جوش اندر مصاف | بخت کوش اندر دغا بسیار جوش اندر ظفر
در غبار او بود چشم فلک هموار کو | در صهیل او بود گوش فلک پوشیده کر
نعل او عیوق سما شخص او مریخ رو | طبل او ناهید راس در دی او خورشید فر
ای نصال تو جام او معالی چون سحر | ذی رسوم تو جواثر ارواح معالی چون صور
از درفش لشکر تو دوستان یابند فر | در درفش خنجر او ارواح
همچو شیر و فیل شادروان درگاه تو اند | بیش تیغ و تیر دلت و تو بل بست و نشتر ز
تا بسیجانی دست تو یکدم نباشد بی مدار | بحر لولو گنج گوهر کوه نقره کان زر



روز جوبت چون کشف از بیم جان خود شود | در میانه سنگ پنهان از دمای جان نگر
کی شدی واجب بر آتش سجده کردن خاک را | گر نبودی سیستی تو در ازل با تو ابشر
گر اجازت باید از رای صعبت آفتاب | پیش تو آید ز چو ز ابر میان بسته نگر
حشمت آرد بر لشب و جودت از فلک | از سپهر گردون نجوم وار این دریا در
از نهیب فحجت قامت بخم دارد فلک | وز غبار لشکرت بر رخ کلاف دارد
بر دو را انداختی بزم ترا دایم همی | اب در دو سنگ و نافه شک و بی شکر
مرکز از انوار گردون ز بسیاری گرفت | روز جنگ از آتش شمشیر تو بردی شرر
اندر آن وقتی که گرد در مصاف کارزار | گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون
رخ با فزور در جنگ و سر بر افراز در کمین | خنجر سیماب و رنگ و زهره ها اسب سپر
گر نوا اندر آسمان کردن صلاح جوشن را | از فریغ چون ناقه صالح پنهان اندر حجر
در میان گرز و تیغ بر کران تیغ جوشن | جو کواکب در سیماب چون شقایق در حجر
بحر گردد چون حصار کوه گردد جوی | بر نهنگ جان ستان و هر پلنگ کینه ور
گرد بر گردون شود چندانکه عزرائیل را | کار جان بردن نباشد از میان آن
کوه ثابت بر زمین لرزان چو سیماب از | نیزها بر فلک پنهان چون سیم از صدر
بر جام نیل رنگ و جوشن پر در گون | بیخته شنگرف ناب و ریخته مرجان تر

طبع قومی با نشاط و بخت قومی در کشت | کار بعضی در نظام و جان در خطر
---|---
این برآورده ز دست آن برآورده نفس | این برانگیخته حسام این فکنده سپر
چون همه بداید لوای رایت منصور تو | در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر که بگریزد از آنجا سنگ از دفاع بود | گر بصد منت گذارد حاکمی او را بعذر
ای فکنده زبیم تیغ تو در مرغزار | دی نهان کرده زبیم تیغ تو در بحر
یوز بچه گور دندان گرگ بچه پیل شکار | شیر زهره مهره ماهی مار مهره مرغ پر
وقف شد بر تو جلالت چون شجاعت بر علی | ختم شد بر تو سخاوت چون صلابت بر عمر
دولت دایم گرامی نزد فرزند عزیز | پادشاه شرق غرب شهریار بحر و بر
لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو | بر ولایات بزرگ و شهرهای معتبر
تا بر دست هنر باشد ترا هر روز حق | تا نگاه او بود در مجلس تو بیشتر
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان | مطرب خوش زن گوی خوار و باده خوشبوی خور
زاغ آراسته چون بارگاه خسروان | باغ شد آراسته چون کارگاه شوشتر
هر سپیده دم کنون در بوستان کلبن | خیزد از صلصال نوازاید از بلبل نفر
بلبلان چون لعبت نوشاد باز از چمن | قمر چون عاشقان ناشاد و نالان در بدر
چونکه اشک عاشقان با سکب آمیزد به رنگ | گل چو روی لعبتان دلفریب آمد ببر







نی بود بی گل درین هنگام مجلس را نظام | نی شود بی مل درین ایام مردم را [illegible]
---|---
ای خداوندی که از رایت صف شد ملک | وی خداوندی که طبعت را طبیعت شد هنر
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران | یافت خوارزم از حضور تو فضیلت بیکور
گشت با دار السلام از دولت تو هم مقابل | گشت با بیت الحرام از حرمت تو هم سمر
خاکهای تو شد از قدرت عبیر اندر جلاب | آبهای آن شد از خلقت گلاب اندر خمر
عدل را اکناف آن از بیرت تو شد مقام | سیحد را اطراف آن از ظلمت تو شد مقر
ای شده رایت تو در عالم به برتری علم | وی شده نام تو در گیتی به بهتری سمر
گر من دور از آن مخفی گرامی نیستی | از حرب در بیاب ربح ذکرت بجوت زر
اندر آن [illegible] خدمت تو زیر ان آوردمی | بار چون گذارد جو عالمون شیر

چون حضور من بر کاهت کنون ممکن نگشت
نظم کردم در مدیحت چند بیت مختصر

گر بود در مجلس والا بتو از قبول | در جهان نامم شود چون دولت تو منتشر
---|---
در ضمیر و خاطر دیوان در طبع تو شود | در ثنا و مدح و شکر آفرینت بی خطر
در جهانی پر جواهر بر جهان بر نجوم | باغهای پر ریاحین در جهان بحر
بر از اوصاف مدایح همچو اطراف چمن | پر ز اصناف بدایع همچو اصداف گهر

تا باب ابغر بود همواره از پیروی لسان
بهره باد از آب حیرت حاسدانت از نفس
بنده بزمت بهشت و حجره رزمت فلک

تا بنا را اندر بود پیوسته از کرها اثر
کرم باد از محنت و دشمنانت را جگر
بسته عزمت قضا و بسته حومت قدر

کرد میمون موکب تو بر ره چشم امل
نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

ای آنکه رخ چون تو بهر جایی جو شد
هجری که مرا از تو کمان بود یقین شد
تا حلقه زلفین تو شد دام دلمن
گشت دلمن تافته زلف تو بر رخ
بچند دلمن هوس عشق تو بگذاشت
چندان که توان بود بکوشیدم آخر
تا من بسپر کوی تو آرام گرفتم
کوئی که از آرایش روی تو بگوجی
گردون معالی عضد الدوله عالی
بری که بروی بهی و رای خجسته بخت

در فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد
وصلی که مرا از تو عیان بود چو خبر شد
بچم ز غم عشق تو چون حلقه در شد
کوئی ز دلم بر رخ تو شیفته تر شد
پیداست که یکبارگی مرا از تو بتر شد
چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد
جان و دل دادیم بسر کار تو در شد
چون مجلس می بدر آییم و صدر بسر شد
کو داسبط چو همه اصل بسر شد
خورشید صفات و جمشید نظر شد





ای بار خدای که چو صحرای قیامت
تدبیر تو در ملک موثر چو قضا گشت
هرگاه که آن بیتو قضا کرد بها گشت
چون دیو ز سیاره شد اداره عادت
با منزلت و رای رفیع تو زمان گشت
با دانش فلک این بخت تو از برد بست
ای شیر دلی کز فرخ لوح تو مبنی
آمد ز ازار بساطین ریاحین
سوسن چو زر حباروان شبه چشم گشت
کام دو دهن لاله و گل چون صدف در
در سبز بر دستور نگار صنعت گشت
اکناف زمین را همه بر دو دلک گشت
زیبد که شتافت نا بلبله سنبت
ای که سپاه و ملک عالم عادل
از مدتی حاسد ز تو بسته نفس گشته

درگاه تو از ما سوران بر بند خبر شد
شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
هر شغل که آن بیتو قدر کرد هنر شد
با تیغ تو سیاره گردون ظفر شد
در چشم لطف رسم مدیح تو بحر شد
چشم و دل بد خواه تیر دود شرر شد
در کوه بکر داز کنف زبر جد شد
بر مشتری و زهره و خورشید قمر شد
سنبل چو دود چو آرد آن طرف سر شد
از لاله و باران همه بر رد دگر شد
اطراف زمین زین همه یکباره ازو شد
وز لاله یم آهو سنگرف بسر شد
چون بلبل دلسوخته بر شاخ شجر شد
از رایت و رای تو براز زینت فرشد
وز هیبت تو دشمنی تو خسته جگر

ز تربیت دست شکر بحت — با طبع سقیم جبلی جفت فکر شد

زاوصاف معالی وز الطاف معانی — چون درج درازی شد چون درج درر

تا باز بر می شواند چو شمس گشت — تا زهره بخوبی شواند چو شکر شد

احباب ترا از مکر تو چو جان باد

کاعدای ترا از مکر تو چو سقر شد

تا مژده باشد از تحویل حکم کردگار — بود خواهد ایمن از تبدیل گردش روزگار

خسروی عادل معز الدین و دنیا آنکه هست — اهل دین خلق دنیا را معین و دستیار

ای خداوندی که جان قیصر و فغفور چین — در مظالم گاه او باشند دایم برقرار

این یکی طاعت کماروان دیگری منت پذیر — این یکی خدمت گذاردوان دیگر استوار

مشفق بودند یکچندی همه اهل نجوم — کاضطراب در جهان آید بکام اضطرار

شد همه احکام شاهی ز فر بادشاه — شد همه اقوالشان بهتان بفضل کردگار

که ز دور آسمانست وز سیر اختران — خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس و جور و عار

آسمان از روز و شب جز خدمت او شغل نیست — اختر از اقبال او جز طاعت او نیست کار

در جهان باشد هراس و نابش داد او امان — اختر از مهر و ماه تا از مدار

دولت او تا بنفخ صور باشد مستقیم — نعمت تو همچو کوه قاف باشد پایدار





باد نصر او بود همواره رب العالمین — با سپر او بود پیوسته پیر کاهکار

دین یزدان از فلک شاه جهان را باریک — غزو او با لشکر اقبال او با سپه‌سالار

نایب سلطان علی کو گرد با اعدا تیغ — آنکه با کفار رسم نامش بر زخم ذوالفقار

او بدست از بهرام چوبین المسدی پهلوان — او بدست از شاهان امیرالمومنین از افتخار

دوش ملک با دستار همت او طیلسان — گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار

علم او بوشند خاک داب او بوبند باد — خلق او دیبا زند آب و خشم او چون زند نار

ای سحاب جود او را جز امل باشد پرشکار — ای شراب کین او را جو اجل باشد خمار

مرکب او گر بگاه حمله نعلی افکند — زان کند کهف الحصین خویش را گردون دار

همچو سیمرغ از نهیب تیر او در بادیه — همچو سحاب از هراس تیغ او در مرغزار

بر سپر باران گرزه مهره گردد ناپدید — در تن شیران شرزه زهره گردد بیقرار

ای ز بزمت دوستان همواره در ایام — وی ز رزمت دشمنان پیوسته در دار الفرار

صعوه گر گوشه فتر تبغز در بر هوا — شیر جابر را کند هر کس گردان شکار

از سپر تیغ زمرد رنگ نارا آب تو — تیر گوشه‌بندان چو از عکس زمرد چشم مار

زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سپید — زان ز خاک تیره آمد مینکی زر عیار

ای ز سیم بذل دست تو سپید سب — وان ز دست خود طمع تو سیاه رخ



تو مبارک حضرتی بر پادشاه نیکخواه　　تو همایون طلعتی بر شهریار حق گزار

اندران وقتی که سوی غور بردی لشکری　　لشکری کز شعشعان عالم گرفته اعتبار

جوه و بسیاری که مار از نعلشان گشتی چو کوه　　بادپایانی که کوه از نعلشان گشتی چو غار

با پلنگان آشنا بوده بر اطراف جبال　　با نهنگان آشنا کرده در اکناف بحار

غوریان چون یافتند از مقدم دای　　بر سر کهسار رفتند مردان صدهزار

وانگهی تابنده در هر ذره همچون نجم رجم　　تیغها برنده در رزمگاه و کارزار

کوه رنگین شد چنان از خون که گویی ای عجب　　گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار

خنجر زهراب داده برق الماس فروغ　　تاج سیماب جبره ابر شکرین قطار

گوهر در معرکه بر باغیان نا گنده بخت　　تیغها در جوانگه بر طاغیان گریند زار

عمد اعدا چون بقای لاله زر کرده چو ن　　چون دل از اسمان چو زخ این کوهسار

چون چکان از لاله از برنده تیغ هندوی　　بر مثال ژاله از بارنده تیغ نو بهار

از سماک تا بر سماک الماس رنگین از حسام　　وز ثریا تا ثری انقاب گون از لعل غبار

رو بهیا زر جو بهر رنگ و دستا بجاده نونش　　تیغها پر دزه گون و تیره ها بسیاره وار

ای لسان گیسو ... زنیب رمح و زخم گرز گشت
جان او تفته چو نار و مغز او کفته چو غار



کوههای راسخ از شمر تو شد چون سحاک　　حصنهای شامخ از قدر تو شد بر دفکار

تو چو آن آتش فشان بارخم ابر بک　　سیعد بر هم فکندی زان گروه کا بار

نامرانی دلاتب را کشتی بر سر　　در هر شمشیرزاری بالغی را زینهار

بر گنهکاران بخشودی بوقت انتقام　　با جفا جویان لطف کردی بگاه قتل دار

بعد ازان سوی حصار اغور شدی با لشکری　　شغشان خارا شکاف و هر سنان سیدان

لشکری هایل که ایشان داشت هر یک روز جنگ　　قوت بیژن دل رستم تن اسفندیار

جنگان برهم شکستی لشکری را بر اعلام　　در زمان بر هم فکندی کشوری زان مرسوار

کو تو آل آن چو دید از دور گردن لشکرش　　بنده وار مد لطاعت پیش دلی اختیار

شاد باش ای خاضع تو عالم کون و فساد　　دیر زای حافظ تو عالم بر جهت

مثل آن کاندر حق تو سلطان ب　　گر ... نرگس بخواهد دید ناروز شمار

هر زمان از دون مکنتی قدر تو در صد راد　　گر ترا سیری بنودی با خدای بردبار

ای بجاه همت سامی فزوده اشتهار　　دی بقوت دولت عالی نموده افتخار

حرص مدح و ثنای تست در هر علف　　در دم شکر دعای تست در لیل و نهار

با زبان من ثنا تو بود همواره جفت　　با روان من هوای تو بود پیوسته زار

گشت با شعر تو تحسین تو شرم هم محل　　گشت شعر تر ز تمکین تو شرم همسوار

آن در چمن باغ مملکت که دارم ای نخل — مرحج و مدح شاخ و جد برگ شکرها
کرده فرموده ز غیبت از حضرت مرا — بر سها مقیاس و تقویم بنیان یکبار
لاجرم در مجلسی کازادگان حاضر شوند — ای حکایت مانند خواهر تا دنیا مت باد
نابود با بخت و دولت نمی‌سوده‌اند جفت — تا نباشد در فضیلت چون همین گنج کار
بزم بیا زود باده خواه و گفت از برای نفت — بوستان ز ترنج رنگ بیجان کافور بها
با نگار مهربان در روزگار مهرگان — خوش بود پیوسته نوشیدن شراب خوشگوار
با فغان گرگی فتنه جام بیاز در نیابان — مطربان خوش نهاده چنگ بر بربط کنار

بگذران در شادکاری دراز بهر آنکه
بنده لولو د خواهد جاودانه روزگار

بصبوحی بکمه جمع نشسته بهم — شاه اهل طرب درباب سلطان عجم
شرف الدین فتوح باده نهاده بدرد — باده ل شاخ در روز تازه طبع خرم
باده شازاده ازاده زمین صدقه — شه خورشید نفاخر و جمشید نیم
نامداری که نبود است جوانی نبود — از که آدم نابوتنت کیانی عالم
از پیاده تن بنده جان نکته جنگ بهین — بجز بالنقش نرود لاله حکم جود و حکم
کرامه مفتنه موسی بود دست زدن — در همه معجزه عیسی بود دست زدم



هست در طلعت این منقبه این منظر — هست در همت ان معجزه او مدعم
فلک دین بسجاوت برادر بنشسته — گشت از دیدن او نازدل بیاد و جوم
بار یک سر علی بار رضا ائی که برو — شاه عالمست هذا او مز سلاطین امم
هست در تزمیت و تمشیت دل دین — فخر او را چو سلیمان بنی را خاتم
این دو مخدوم با این دو ممدوح شهرها — زده بر تارک خورشید باقبال علم
نام داران و بزرگان و امیران و کرم — خورده در صحبت ایشان مرا سوده بهم
شرف تخم اتابک محمد که نهاد — همت عالی او بر سر افلاک قدم
سیرت او شده بر جاده اسلام طراز — دولت او زده بر نامه اقبال رقم
میر عثمان علی داد و دادان صدا برگ — که بنزیلذی او فخر نماید آدم
مجلس ساخته و بزم خجسته که درو — اثر خلد برین وصفت باغ ارم
مطربان خوش دلکش گذرا بنده برود — ز سماع نغمه زیر و ز فلک ناله بم
طبعها زنده و بازان ز ملیح دلکش — روحها تازه بکمعنت ز مسیح مریم
این همه رامش آنجا بزم و آرایش — هم ز سلطان جهانست شاه اعظم

خسرو دنیا بیخبر که بخدمت باشد
روز و شب در که او چون نیج کمر حم

بس





زاهدا از راه ابنای دولت و فیروزی مخ / چون زر از معدن و سیم از حجر و در از یم
نا مجر منت که مقدر کرا انگاره چو جسیم / نا شکر منت که طعم کرا نبند چو جسیم

چشم سلطان معظم بتماشا روشن باد
چشم اعداش بخوناب شده چشم ام

منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا / وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشت است باشکوه هر ابلهی ضعیف / زین عالم بهره ور گردون بیوفا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن / هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
و آنکس که گوید از ره دعوی کنون همی / کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسند ز هوشیار / بیگانه را همی نگزینند ز آشنا
با یکدگر کنند همی کر هر گروه / آگاه شا گران نتوان یافت کیما
هرگز بسوی کم ننهاد عنان خویش / هر کس که گشت بجز اهل انتا
با این همه که گر نکوهیده دعا دست / آزاده را همه ز تواضع بود بلا
گر من بکردمی بتواضع نه بیمنی / از هر کسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه بصورت برابرم / فرقی بود هراینه آخر میان ما



مردمان ز ذوق سخنوران بود بدیه / گر چه ز مردم است بد بیدار چون گیا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز / از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود مومن / بر دوستان همی نتوان کرد متکا
قومی [illegible] منازعت من گرفته اند / بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی بها
من چون بچشم بنگرم آن قوم را نظیر / شمشیر چو برنگ نماید کمند نما
با من بود خصومت ایشان عجب‌تر / ز آهنگ [illegible] بسوی جنگ اژدها
زیشان همه مرا نبود باک ذره / گز آبگینه ظلم بیا تیغ بر آسیا
گردد همی شکافته دلشان ز زخم من / همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
چون گیرم از برای معانی قلم بدست / گردد [illegible] دعاوی آن طایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان / در موضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان بزرق و خدعه بشمایند یکتنی / تا طبعشان بود ز همه دانشی جلا
زیرا که بی مطر نبود هیچ را محل / [illegible] بی کهر نبود تیغ را بها
با فضل من بهمت [illegible] کیست نقصشان / چون عجز کاذبان بر اعجاز انبیا
آنم که برده ام علم علم در جهان / بر گوشه ثریا از مرکز ثری
با عقل من نباشد مریخ را توان / با طبع من نباشد خورشید را دکا

شاهان همی کنند تفضل من افتخار | اقران عمل کنند بر سیم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای روشنم | کالبرق فی الدجیه والشمس فی الضحی

عالیست همتم [illegible] چون فلک | صافیست سینه‌ام همه نوع چون هوا

بر همت منست سخنهای من دلیل | بر نسبت منست هنرهای من گوا

هرگز ندیده و نشنیده است کس چنین | کردار من شنوده و گفتار من سزا

این فخر بس مرا که ندیده است مجلس | از شعر من مذمت و در نظم من هجا

وانرا که او بصحبت من سر در آورد | چو نیم بدل محبت و گویم بجان ثنا

در دولتی پدید شود زود معاینه | انگار منش صواب پندار منش خطا

اهل هری کنون همه نشناسند قدر من | تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان | تا نور او نگردد از چشمها جدا

انگاه قدر او بشناسند بر یقین | کاید شب و پدید شود بر فلک سها

اندر حضر نباشد آزاده را خطر | تا در حجر نباشد یاقوت را بها

با این همه مرا گله نیست زین قبل | زین بیشتر قبول نیامد ز ابتدا

در پای جاهلان نیفکنده دام کبر | وز دست ناکسان نپذیرفته ام عطا

زان نیست خصم من که گروهی همی کنند | با من بدوستی همه عالم انتها





وانگه بکام من نفسی بر نیاورند | در دوستی کجا بود این قاعده روا

زاری کنند بعد الجوشن تن | زان پیش که گشت بر خویش کهربا

بر فضل من [illegible] بهر موضعی حسد | بر نقش [illegible] من دهند بهر جانبی رضا

با ناصحان من نسگالند جز نفاق | با حاسدان نمایند من جز صفا

ور او فتد مرا بهمه عمر حاجتی | بی حجتی کنند همه صحبتم رها

مردان بود که دوستی او بجاه بود | لو توسعت الجلال و انشقت السما

لو ثبت الجبال او انشقت السما

ای مایه بدایع و پیرایه صبور | داور اچو نامه دیبا چون قدر

نزاکش بینی و باغ بر ضیل | نقاش بینی و کنی زاغ بر صور

گر سبز گردد از تو فلک وار بوستان | که لاله گردد از تو صدف وار چون درر

هوزا بود همیشه ز آثار تو جهان | کوه از نجوم تو شوان بافت اثر

گر برگ نقشهای عقیقی کنی چمن | که برگ شاخهای بلوری کنی شجر

ارانیست از حرکات تو در بلا | وانچ ابرش است از برکات تو گهر

که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ | که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر

گوئی زمانه که بر سپای از قدم | گوئی ستاره گنه نپاسپای ز سفر

گاهی شود ز سعی تو زنگارگون تراب
گاهی شود ز فعل تو شنگرف‌فام حجر

بی چشم جادوی که بری بی جان نقش‌ها
بی دست نقشبندی دربی‌های بسر

گه بر طرازهای مورد کنی جبل
گر بر قلادهای زمرد کنی شجر

بردانه دار هست ترا با عنی مقام
دردانه دار هست ترا لحظ مقر

گاهی بشیر مبین گاهی بسبز مبل
گاهی عدیل بحری گاهی زبیل دبر

در باغ و زاغ جلوه دهی نقش لوبیا
سجاده از شقایق و بر دره از خطر

که گرد از هوای تو پشت بنفشه خم
که گرد از فراق تو چشم شکوفه تر

آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه
چون ابر با ستاره جزان دود با شرر

که بر ز کلهای منقش کنی زمین
که بر ز حلهای منقش کنی کمر

گاه از تو کوهسار بر از لالهای لعل
گاه از تو جویبار بر از لؤلؤهای زر

ای گوهری که نائی در ذات بی صفات
جائز اگر صفائی و کمان را اگر گذر

وقت سپیده دم چو برآئی از کوهسار
یکسر بسوی شهر نشابور کن گذر

وانگه بحسب حال جبلی تو عرض ده
بر خواجه امام اجل صدر نامور

بو الفضل احمد آن ملک فضل کان حمد
کو هست راتب کرم و آیت خطر

صدری که بلفظ چشم معانی ازو روان
بحری که با نفت چشم معانی ازو بصر





بر پایگاه رتبت او هست بر علوم
اوهام را مجال نه افهام را فکر

خیزد حقایق از نفس او که بیان
زانسان که دانه گهر از قطره مطر

آزادگی ز سیرت او گشت مستحب
فرزانگی ز همت او گشت معتبر

آزاده مدید زمانه چو او عیان
فرزانه مدید زمانه چو او خبیر

ای عالمی ز خاطر صافیت بر حذر
وی کشوری ز خامه حادیب بر نفر

شش چیز آفرید ز نسخ خوب ایزد او
دنیا بنا فرید بسبش روز بیر بیر

از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم
از کف سخا و خلق و لطافت از این

چون از زمین نبات ز کان زر ز نافه مشک
چون آب در ز کوزه و جوهر از این شکر

همواره دوستت بود در نمای جم
پیوسته دشمنت بود در نهای شرر

از بهر دوستان تو اندرو هر نفع
زان ترخ دشمنان تو لولو زنج قر

از همت رفیع تو منسوخ شد همم
با سیرت بدیع تو مذموم شد سیر

خواهد ز طبع رای تو هر روز آسمان
تا مهر را مقوت و خورشید را نظر

از محفلی صدور زمانند محترم
در مجلس ملوک جهانند مشتهر

ایشان تو الکنند در اوصاف تو روان
وانشان که واکنند در اطراف تو قمر

ای لفظ من ز رشک تو همواره بر گهر　　دی طبع من بوصف تو همواره بر غرر

انگه که بهره بودم از لقای تو　　گفتم که روزگار نماند جهان مگر

هرگز بخاطرم نگذشت انکه روزگار　　آن قاعده برغم دل من کند دگر

با طبع روزگار کرم هست صفت　　چو عفو با عقوبت چون با مر گذر

اکنون بغفلت تو شب و روز در غم دوام　　لب تشنه لب و شکسته دل و خسته جگر

کرد مصاحبت کنون در میان ما　　نومید نیستم ز خداوند دگر

کایم بسوی تو چو قلم کرده سر قدم　　لب بسته بهر تو چو قلم بر میان کمر

بی قرطاعت تو ملاذ هری کنون　　بر حسب کاسه تار دور دست سپهر

همچون بهشت بود از جمال تو　　تا که شد از فراق تو تار رنگ چون سقر

تا فخر و فر همت رفیق قرین باد　　با شرف ملائک با صورت بشر

هرگز ز سیرت تو بریده مباد فخر
هرگز ز صورت تو گسسته مباد فر

ایا دین فلک گشته زامکان　　فلک را نیست برابر تو دوران

امارت را بقای تست عمده　　سعادت را لقای تست برهان

چو تو هرگز نبود است و نباشد　　جوان بخت و طبع نیکوبخت دان



همی احیا کنی با خلق دایم　　ازانک دست ایزد با تو احسان

همی داری عزیز ازادگان را　　ز بهر این عزیزت کرد یزدان

خداوندا اگرچه پیش ازین عهد　　ز من ذکری نبود اندر خراسان

کنون پر شد ز اقبال قبولت　　ز نام من همه ایران و توران

بقول تو مرا بشناخت خسرو　　بسعی تو مرا بنواخت سلطان

بتوفیق که کردی هست بختم　　بسر بختم رسانیدی بکیوان

اگر تعریف خوب تو نبودی　　چه دانستی مرا دارای کیهان

رسید از تو بدانجا نام من　　که من بنده ندارم جای آن

نه آن فرموده در حق من　　که شکر آن توانم گفت آسان

ولیکن جز بدینسان نیز تنها　　حسابی را مسخر کرد نتوان

چگونه شکر تو گویم که طبعم　　شدست از کم ثنای تو گران

چو هر تمکین که باید داری امروز　　بکن در حق من کاید در امکان

جهان دانم که خواهم یافت هر روز　　ازین بیش مرا در تن بود جان

ز تعریف تو تشریف دگرگون　　ز تحسین تو تمکین دگرسان

الا تا عود و عنبر خیزد از بحر　　الا تا زر و گوهر آید از کان

سپهرت باد همواره متابع / خدایت باد پیوسته نگهبان

جهان با تو بطاعت کرده بیعت / فلک با تو بخدمت بسته پیمان

ندای استطاع اندر سوی حضرت سلطان / مرا تا که چو موسی از سوی حضرت یزدان

زمین سبزه و سیر آمد که از شادی کنم الحق / ندای این بشارت من نثار این اشارت

مرا این فخر بس کی باشد شرق و مغرب / فرستد نزد من قاصد نویسد نزد من فرمان

خدا داند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده / ندیده است و نخواهد دید از این گنبد گردان

خلایق را چو دانی نه دینار چو او دید / نه گیتی را جواد و دارا نه عالم را چو او سلطان

ز رای ظاهرش دولت ز عدل ظاهرش گیتی / ز حکم باهرش ملت ز تیغ قاهرش ایمان

چو عقد از زینت گوهر چو فرق از خلعت فخر / چو طبع از قوت دانش چو باغ از صفت باران

سما همت و مراز پرور لیث سیاره / برای دولت وی را از بهر در لیث در دشان

هوا ابر صاعقه گردد ز شمشیرش که ضرب / زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان

زمانه بر نهد بر گردن گردون گردان غل / اگر جز بر مراد او معاذالله کند دوران

بعون او ببندد شیر شرزه را گردن / ز عدل او بپوسیده مور گزنده دندان

چو برد دشمن کمین از د جود رهی کمانگیر / چو شد باده در مجلس چو نازد گوی در میدان



سپهر او را سزد مرکب شهاب او را رسد ناوک / سهیل او را سزد عاج هلال او را سزد چوگان

ز استابی‌های ادبیت گردانده فلک پیدا / ز تیغ آبدار او بنار اندر حجر پنهان

بیابد زخم گرز او چو سیمرغ سینه خارا / ببیند نوک رمح او چو مه تارک کیوان

ایا شاهی که در قدر و ضمیر و چشم خلق تو / مرکب کرده گاه آمیزش ایزد سبحان

ثنای گنبد اخضر ضیای کوکب انور / ذکای شعله آذر صفای چشمه حیوان

اگر جنبد نسیم لطف لطفان ز گل رحمت / نهنگ اژدر روز هیبت اژ تو روب چون ثعبان

چنان چو کوه طور اندر هیبت نور تجلی / ز همت گاه کین پاره شود نفس جبار ارکان

سوی جار حرمت جار خیر اندر مکان خود / چو آهن سوی مغناطیس شتند آیی عجب بالا

بعزمت لشکری بیدر به دست لولو اندر یم / بهمت نقره اندر که سیاحت گوهر اندر

شده از محنت حوادث حمله عالم / هرآنگاهی که کیوان آمدی ناچار در میزان

شد اندر روزگار تو کنون باطل بحمد الله / اثرهایی که در میزان نمودی پیش از این کیوان

باقبال تو بنشانیم هم از ناشید تو دایم / از این مقبول تر مدحت در این معقول تر

زهی شاهنشه اعظم علم زهی فرمانده عالم / زهی دارنده جانم زهی بخشنده کیهان

قضا تیغ ترا قبضه قدر درع ترا حلقه / ظفر درق ترا کوکب اجل خنجر ترا پیکان

بهشت از بزم تو جام جحیم از رزم تو لوی / زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران

کرم و طبع و ناقص شرف بر انجم مهمل | سخا پدیدست تو باطل سخن بمدح تو بستان
ترا هست از آنگونه که بود بندی سلیمان را | بفر دولت میمون بفضل داور منان
غلام و بنده تو بی شک و بی شبهه این همه دایم | سطح بحره چو دریا مرید سفینه انس و جان
ابا خصمت مخالف را چو قوم عاد در صرصر | ابا شهبت اعادی را چو قوم نوح را طوفان
بقدر ناتوانی بود دور از ساحت اعلی | که اشیا داند درین مدت ز خدمت یکی راه ما ن
دعای جز تو پیوسته در روم بود چون طاعت | ثنا رخوب بهموار هر دو ام بود چون قرآن
ولیکن می چه بودم غایت ضاد ندارا | با وصاف تو و ز شب بیم ار گستم ایوان
اگرچه هست دور از تو زبان طبع سخن نازه | نگاه نطق بی عورت نگاه نظم بی سامان
شود شوشعار شعرم از بام ز تو مکنی | شود هرزه نثار نظم او نیم ز تو امکان
الا تا بر فلک بر دین نیامد در شب ماه ستی | الا تا از چمن بیرون بر دمید در به بهاران
ز شادی طبع حیاتت چو بیرون باد پیوسته | ز رای شک حمایت چو بیرون باد جا دیدار
اگرچه خانه دولت بود هر جا که تو باشی | مبارکباد تحویلت بدولت خانه دوران

ای بطبع سخا و عزت بهمت زاده لفظت دد
ز تیغ تیز نصرت همت همای خوب دولت زان

ای بزرگی که ذو الجلال بیچو د | از عدم نادر دجو تو موجو د





صدر کافی مؤید اسلام | بو المعالی صفاهانی دین مودود
پایه دولت از تو شد عالی | پایه ملت از تو شد ممدود
گهر طبع تست ناهر مقدر | شرف ذات تست نامحدود
نه زمین را چو حلم تست سکون | نه فلک را چو قدر تست صعود
دولت از دشمن تو بیزار است | جاودان چون کلیم حق ز یهود
ملک الموت گاه خلقت تو | بر بقای تو وقف کرد خلود
پیش قدرت زحل کند قامت | چون مه نو دو تا ز بهر سجود
بر سر بخت تو کند ز فلک | مشتری هر زمان نثار سعود
نا نکین تو کرده آهنگ | دشمن من تو حسود عنود
این ز طعن است ممتحن چو ثمر | وان بمعنی است مرتهن چو ثمود
ای لقای جمیل تو که بار | وی عطای جزیل تو که جود
این چو فرهمای فرخنده | وان چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر از تو معمور | شد لوای خرد بتو معقود
فلک المستقیم منزل کند | در رضای تو هر زمان مجهود
راه آفات دشمنان بر ملک | شد ز رای رزین تو مسدود

دهر بگذاشت عادت مشئوم | نازنو دید سیرت محمود
زانکه هستی تو قابل مقبول | دشمن است مدبر و مردود
ورنه ابلیس هستی منسوب | همچو ابلیس هستی مطرود
بر آنچه شد بروشنی موصوف | عزم تو شد بفرخی موجود
چون یمی بحر عمان | چون یکین سیلاب زاید
ای رفیق موافق تو مراد | وی طریق مخالف تو مردود
این بهروزی از دل مخصوص | وان ببد روزی آمده موجود
زاشتیاق رفیع مجلس تو | در دلم آتشیست ذات موجود
گر بسوزم همی چو عود از غم | گر بنالم ز شوق او چون عود
نیست جز حضرت توام مقصود | زان ترا مخلصم چو چار حدود
گفته ذکر ده ام ز جان از دل | بقیاس دگران بر غم حسود
مدحت تو بخلوت و ملا | شد کنون بیش از آنکه بارم بود
گرچه در خدمت تو تقصیرم | خدمت تو بغیب و مشهود
زود دم از ندیمی خدمت تو | بخت ممنون و طالع مسعود
تا تو بینی ز خار زمی گل | تا بیابی ز هیزم چو ستی عود

حافظ



خاصیت باد و دولت عالی
حافظت باد ایزد معبود

چون عروسی نو بهار از زمین سر بر زند | ای صبا عاشق که او دست از هوا بر سر زند
چون برون آید گل از پرده نثار دیگر او | هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند
گاه آن آمد که مطرب چنگ در زخم آورد | وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند
آید اندر حلقه همچو ارکان عارف لطیف | زاهد قدسی چو حلقه توبه را بر در زند
چون کند باد صبا جلوه ز صنعتهای خویش | خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند
هر زمان از برق گردون بر فراز و غنچه | تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند
پادشاهی کز نهیب تیغ او بر آسمان | لشکر ظالم بر زمان جنگ بر بر زند
ای عمر انصاف عثمان بخشش بوبکر صدق | کز شجاعت روز کین شمشیر حول حیدر زند
بال همه در کوکب او غاشیه خاقان کند | روز و شب بر در که او نوبه سنجر زند
مهره ایام بگردد چو او عزت کند | زهره اجرام خون گردد چو او خنجر زند
چون فریدون دست جباران دهر آنگه برید | دست در فتراک انشاء فریدون کی زند
هر که سوی او بچشم دشمنداری بنگرد | مردم دیده سنان او را بچشم اندر زند
گرد از حد گذشت ده چشمه آبحیات | گر بیندیش گاه حیله کام بر مرمر زند

زر زود بری مهر گر برد چو سیماب ار کسی — خور بنام او معاذ الله سفته زر زند
گرچه در یوم خواب پاسبانست دار الملک او — تا بپیش نوبت همی در صد جا لشکر زند
بر سر آن منبر که گاه خطبه نام او برند — از سما روح الامین احسنت بر منبر زند
در جهان هر دو فرزند مدح او خالی بود — از فلک کف الخضیب آتش در آن دفتر زند
گرد واز ترکیب هفت اختر نحوست منقطع — کرم کرد ساز بر طرفی زنفقه اختر زند
اسب باد اسوت و خاک آرام او ز لعل — گاه حمله در سپهر ابلق آذر زند
روز سبق با شد چو گرد دم مانده بر باد رگ دو دست — خصم او بر کش گرد دست از غم خاک بر سر زند
جاودان از غیبت جاکران بزم او — زهره زهرا همی بر آسمان مزمر زند
گر محل او مقدم بر گوشه گردون زند — که هلال او علم بر گوشه محور زند
ای خداوندی که هر کانام تو بلند جاه — آتش اندر دفن اجبار اسکندر زند
بنت از تا تیر اقبال عجب گر ایمان — بو به بر خاک تیم آب تو همچون خور زند
تا وثاق او بدیدار تو شد آراسته — خیمه شادی همی بر گنبد اخضر زند
تا نه بلند هیچ بنده که هنگام نگار — رو به با دو لکد بر فرق شیر نر زند

می همی نوبر بجام مطربی گو پیش تو
بر بط خوب رباب نغز و چنگ تر زند



همی کنند تفاخر بخدمت دایم سلطان — یکی سپهر دوم انجم و سیم ارکان
بکام اوست همه کار این سپهر را — یکی بحرک دوم عمل سیوم دوران
بر سلاطین بحر که در پناه وی اند — یکی بهدی دوم دولت سیوم کیهان
بخود طاعت و دیدار او همی نازند — یکی سپهر دوم منبر و سیوم ایوان
ز دولت نام در بعش همی شرف باشد — یکی نگین دوم بباکن و سیم بهان
بجا در حمت و عدا اند در طبیعت او — یکی مقیم دوم بیاک و سیم بنیان
لوای دست و دولتش فتح دین دو آسمان — یکی مدار و سیم امت و سیم نیران
مریخ و شکر ثنای صفات او باشد — یکی بهار دوم هر زه و سیوم فرمان
زین بار ندیم و عدوی اوست حیز — یکی هلال دوم چو گوی سیم چوگان
ز مهر شوکت او شد شهاب و شمس هلال — یکی چو تیر دوم و سیوم زمان
کند فلک شد اختر بر جهان دیرا — یکی سجود دوم سنت و سیوم ارکان
شود ز دوستی او صفا و بدعت کفر — یکی بجود دوم سنت و سیوم ایمان
شود ز دشمنی او لقای دولت هدر — یکی فنا و دوم محنت و سیوم نهان
اگر ز راه خلق او دا فر بیاید — یکی شغال دوم خاره و سیوم شیران
سفال خاره و سندان ز لطف او زاینده — یکی عبیر دوم عنبر و سیوم ریحان

ایا شهی که ز تو کرا جازتی باشند
که مکانت تو بزم باز باشد
ز بهر بذل تو زاینده زر و سیم دگر
ز بهر افتت ز جود دل نوال و غزل تو دوی
وجود کون و ثبات تو بر بقا و بهرت
چو بندگان تو خواهند جنگ را سلاح
اگر شوند به باغ لعبد تو رند
قضا و باد به پنجه برد جود کشش کنند
ز آفرین و ثنای و مدیح تو کردند
ز بزم تو خجل ز خوار و خزه اند سپهر
صبا بلارک و تیر و سنان ترا بند
ز هیبت تو بر شوب حق تو در اهل
جهانگشای بند کرد و مرکب چون
فروغ تاج آوازه در کوس طنک
کنند سوار پرده باره در ارد پایی

یکی عطارد و دوم مه و سیوم کیوان
یکی دبیر و دوم بیابانی و سیوم دهقان
یکی زمین و دوم فارد و سیوم کان
یکی سپاس و دوم وعده و سیوم نقصان
یکی دلیل و دوم حجت و سیوم برهان
یکی بیان و دوم درج و سیوم دیوان
یکی بشیر و دوم مانعه و سیوم احسان
یکی حصار و دوم خنجر و سیوم پیکان
یکی اسیر و دوم عاجز و سیوم حیران
یکی سپهر و دوم جنت و سیوم بستان
یکی عقاب و دوم صعوه و سیوم ثعبان
یکی جناح و دوم سره و سیوم ندان
یکی سحاب و دوم حرحر و سیوم باران
یکی درخش و دوم سدره و سیوم طوفان
یکی طواف و دوم حمله و سیوم افغان



چو قیر دنبل عقیق از غبار بحر خون
چو زخم و تیر تو باد سپهر بر اعدا
ز دست تارک سر پیش تو بیندازند
ایا سپهر فزون کرده سیر مرانرا
شد از جمال تو مقرر سرای بوانش
به جز به پیش تو خواهد همی تحفه برد
به فضل داد است در افدای عز و جل
نزد او نبود کسی عزیز تر ز به کس
بود به مجلس او روز و شب بباده سحر
فتوح ملک مخالف بغای سراب
هر همه مخالف و خشم وجود جان عدو

یکی هوا و دوم بارع و سیوم میدان
یکی عذاب و دوم صاعقه سیم طوفان
یکی حسام و دوم مغفر و سیوم خفتان
یکی قبول و دوم حشمت و سیوم امکان
یکی هو جرخ و دوم جنت و سیوم [illegible]
یکی جوانی و دوم دل منه دیگر جان
یکی حیا و دوم زافت و سیوم احسان
یکی حکم و دوم ترسایل و سیوم [illegible]
یکی کتابت و دوم باده و سیوم [illegible]
یکی شمار و دوم گردش و سیوم [illegible]
یکی مکر و دوم مرکز و سیوم [illegible]

تر از یمین قرین و معین همی باشند
یکی قضا و دوم دولت و سیوم یزدان

ای بابت مستحقان دین مصطفی را اختیار
بر بنی آدم نژاد از دست یزدان [illegible]
وی علی الاطلاق ملک پادشاه را افتخار
وز همه عالم ترا کرد دست یزدان [illegible]

هست بر قدر تو موقوف دور آسمان | هست با فرمان تو معروف دور روزگار

گور با عونت بقدرت بر کند چنگال شیر | مور با جاهت بقوت بشکند دندان مار

میکشد رمح تو بر شمع خورشید پایگاه خویش | برده دار قصر تو جمشید باید روزبار

سیم سیاه کرد از کین تو چون سنگ سیاه | خاک تیره کرد از مهر تو چون زر عیار

هر که چیز از تو بزرگی معتبری دید تا نشست | روزگارش رنج کرد خورد آسمانش کرد خوار

خواند از جود تو دریا می درستی آب | خواهد از دست تو در خارا نمی زر بیها

مهر تو ابست بیازنده امل در ابر سنگ | کین تو مارست بیوزنده اجل از زهر

آهوی ماده بعون و عدل مردم بردرست | سیر بیند بر ناف شیر زیمی در مرغزار

شمن باری هدفشان تو باشد چون شهاب | بحر با دست درافشان چو باشد در بهار

غرم تو کرد و خو گشت بنی در معجزات | گر بدید آید چو مه در آسمان بازد حصار

روز گردون را نباشد بیرای او برا | گنج قارون را نباشد با عطای بیشمار

پیر فراز اگر ترا پیری شودی با خدا | هر زمان در حق تو پیری بکردی شهریار

گر برغبت یافتی دستوری از تو آسمان | انجم و سیارگان پیش تشریف نثار

گرچه سلطان خلقی دادت که گر گردش آن | گر بدید است بخواهد دید تا روز شمار

پایشد اندر جفت استحقاق تو اندک هنوز | گر ترا امروز فرماید جهان خلعت هزار



ای خداوندی که گر خورشید را ز آسمان | پیش تو آید کمر بسته جهان خورشید وار

تا بود جا ز اقرار اندر تن من یکزمان | جز بدرگاه همایونت نگیرم من قرار

نی جز مرا اندحت مهر تو هرگز صبح و شام | نی مرا خدمت بمدح تست هرگز هیچ کار

تو بجای جود چون خورشید دریای دهی | تا دره کرمن زاقبال تو گردم نامدار

در برای آنکه از خورشید دریا شود | سنگ لعل آبدار و آب در شاهوار

تا بحکم ایزدی دهارند عالم را بپای | هستی با دو طبع خاک و صنع آب و نعل نار

باد عزت بیزوال باد عمرت بی فنا
باد بختت بیقرار و باد جاهت پایدار

الا ای بر تو روزی سپارد روزی چون نگینی | نه از گریه بیاسایی نه از ناله فرو مانی

جو هر گردون کنی تاکه در ساعت از ارکانی | بگرد از صدف لاله دامان پر در عمانی

گنی هرج بحز و مستی گنی بی در در جوشی | در زم چون طبع مدهوشی سیه چون ابر نیسانی

گهی در کوه نقاشی گنی با باد جماشی | گنی در باغ فراستی گنی در بحر حیرانی

چو دامن بر فلک دوزی زمین در در بیاموزی | ز سبزه آذر افروزی ز دیده گوهر افشانی

گهی با باد انبازی گهی با کوه دمسازی | گهی با کوه همرازی گهی با چرخ دستانی

بشکل مردم جنگی گرفته تیغ در چنگی | بیان چهره زنگین تن آلوده بقطرانی

بیکسو بحر جیحون شد بکوه تا موئی | لب پر ماه گردد نی ز غم تا نخ و دستانی

ز باران هر زمان صحرا کند پر لولو لالا | تو گوئی دست مولانا نظام الدین یزدانی

جهانگیری جو یحیی قضا یحیی قدر تیری | سپهدار بحر عجم میر اجل محمود کاشانی

سرافرازی که در عالم بود تشبیه نبود هم | ز سروران بنی آدم بجود داور کی ثانی

کلامش جون دم عیسی ضمیرش جون دل یحیی | جبینش جون کف موسی لطیف و پاک نورانی

زبان کرده همه شکر دهان کرده همه گوهر | بیان کرده همه عنبر جو در مدحش سخن رانی

از آن بر چهره بال و مه کلف دارد همیشه گاه | که مهش او که پیکه بهند بر خاک پیشانی

ایا رایت ز بهروزی کف در دادن روزی | ایا غمت ز بهروزی ضمیرت در سخن دانی

عروس ملک را از نور مهر چون در استر | حسام فتح را گوهر سرای عقل ربانی

که کوششن جو کردی کجخششن جو جیحونی | بهمت جون ز بهروئی به دولت جون سلیمانی

از آن جون عقل مشهوری که چشم عقل را نوری | پناه خلق آفاقی بتحریر شاه کیوانی

جو بر اعدا کمیت ارج براحباب را نازی | شتاب مرد بیداری سحاب بحره بارانی

ز رای نیت بال و مه ز عدل تو که دیکر | فزوده قدر ملکش گرفته در مسلمانی

جو چرخ از زهره زهرا جو باغ از غنچه زیبا
جو درج پر لولو لالا جو عقد از گوهر کانی



که مهر ابر در باشی که گیتی تیز بر جاشی | به رزم اندر چنین باشی به رزم اندر جهانبانی

فلک همت ملک زهره امل بر در اجل کینه | ببخشش عمرو دای بکوششش بابرانی

ایا هر بیاغ ور احاجت واله عاجز | ایا هر مغلق و حافظ زشکرت قاصر دانی

که جود اصل امیدی که حشمت جو جمشیدی | که زینت جو خورشیدی که همت جو کیوانی

بنزد در فصل نوروزی که روزی در افزایی | پیر سرسبز پیروزی بشادی من ابت ابی

ز لفظ مطرب و لکن بنوشی قول ها جوشش | ز دست ساقی مهوش شراب لعل ریحانی

ایا کرده سپر نامه بدبخت خامه عامه | میا نها بسته جون خامه بامر النبی وجدانی

ز روبی مثنی اندر خور شرف بر رفی دامن | لطف در عقد او گوهر جو این مدحت فرود خوانی

ز خوبی بافته پایه برد بسته جو ترا | سخنهائی گرانمایه ره از یاقوت ربانی

گر از روی خداوندی توان انسان | کنم در مدح پیوندی که نظم دو جانانی

الا از گل نسیم من کند بر زهره برد | زمین را باد فروردین چمن را باد نیسانی

سعادت باد همراهت زباده هر زمانی حاجت | میان بسته بدرگاهت همه میران ربانی

قضا حکم ترا طالع قدر امر ترا تابع | جهان بخت ترا پایه فلک رای ترا ثانی

فر زینت دولت دائی معینت ایزد کافی
رهینت افزحانی مطیعت عالم فانی

خدای عز و جل را در آشکار و نهان | لطائفند که زان غافلند پیر و جوان
بسی کسی سبب محنتی که در ضمنش | نه راحتی بود از آفریدگار جهان
اگرچه حادثهای قضاست بی اندازه | و اگرچه واقعهای شماست بی پایان
چه حادثیست که در روی فضل او ست نهان | چه واقعه‌ایست که در وی لطف اوست نهان
محقق است بر صدق آنچه من گفتم | همین بس است صورت حال ضیاء دین برهان
چو آنکه گشت تاثیر جنبش دو سپاه | فتاد زلزله اندر بلاد ترکستان
ز گرد تیره هوا شد چو سوده الماس | ز خون تازه زمین شد چو تخته مرجان
چنانکه تازش آهن بسوی مقناطیس | همه بسوی جگر بود تازش پیکان
شد از غبار چو کیوان نهان قمر لیکن | شد از فروغ سنان تیره از قمر کیوان
تو گفتی از سپر و تیغ برزد کوکب چون | که برزدند و برآمیختند در میدان
نهاد بر سپر لعبت خورشیدی | بنفشه طری را ملاله نعمان
چو قبضه بسته با آب و چو نیل سیه کمال | پدید بد قصد خدنگ و لیبه میل سنان
سوی فراز گراینده روح چون آتش | سوی نشیب شتابنده چشم چون باران
ز نعل باره به پشت نهنگ رسیده کمک | ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان
چو روز و شب را وداع کرده بفنس | چه شوی زن را [illegible] طلاق داده روان

سهرا





ز اوج چرخ برین با امواج بحر محیط | ز خون کشته دو رنگی علم چو لاله ستان
دو لشکری متناقض بکینه بسته میان | ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان
سپاه زرافی آلوده سپاه ماه بگون | ز خون ایشان زهره فلک چو زهره دهان
هنرنمای بر داشتهای آهن خای | ظفر فزا و ولایت کشای قلعه ستان
برج زهره بپاهند از تن خود غام | به تیر مهره شکافند در بر شجعان
ز بر ضربت شمشیر و گرز شان گفتی | که آبگینه و موم است خاره و سندان
چو پیل مست و نهنگان اژدها گرگ دلیر | چو بر روش چه ملنگ خرون شیر ژیان
از آن بلاد بزرگ و از آن گروه سترک | از آن مصاف عظیم و از آن سپاه گران
اجل او احد عالم موید الاسلام | نجات یافت بفضل مقدر رحمان
اگرچه زحمت آن قوم را نبود قیاس | وگرچه آفت آن جمع را نبود کران
بحبت زاهنه رحمت برحمت ایزد | برست از آن همه آفت برأفت یزدان
ابوالمعالی موجود احمد عصمی | که بر اهل زمین و [illegible]
مقام اوست طراز مفاخر ایام | وجود اوست کمال نتایج ارکان
کفایت هنرش ملک را و دولت را | چو جامه را رقمست و چو نامه را عنوان
برسیده گشت در ایام او بحمد الله | شکایت فضلا و حکایت حدثان

ایا ز رای شریف تو چشمه خورشید
و با ز طبع لطیف تو چشمه حیوان

یکی چو طالب حسن تو بال معراج
یکی چو جام سکندر جاه تو روز و شب چراغ

نه پی ثنای تو روح القدس مسیح
نه پی رضای تو چرخ برین کند دوران

خمیده قامت وزه در گلوی زرد شده
با سقام تو دوراهمچو دشمنت چو کمان

ستاره قدر بزرگ ترا نهند گردن
زمانه رای بلند ترا برد فرمان

بسان خامه تو شد غ بزرد دست
هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان

اگر موافق تو بگذرد به گلستان در
برو چو بستان گردد ز فر تو زندان

اگر مخالف تو بگذرد به بستان در
برو چو زندان گردد ز خشم تو بستان

ایا به قول تو مربوط ملت احمد
و یا بعون تو مضبوط دولت سلطان

ترا ز عاطفه ان نرمت مایل
ترا ز عارضه آن جماعت فتان

ملک لواسطه همت تو داشت نگاه
فلک بیدرقه سیرت تو داد امان

ازان گریه مقام و ازان بسفینه سفر
ازان عمیم بلا دوا زان مهیب مکان

خلاص یافتی و یافتند با تو بهم
باهتمام جمیلت بسی کس از اعیان

خدای با تو در آن منصب جاودانه گران
که کرد بودی ماندگان از احسان

ز خاص و عام موضع دخراب خورد بزرگ
ز خود دهنده و نزدیک و دور پیر جوان



بمن نمای کسی در جهان که بی علت
ز تو به گوهر سپید است لعل الوان

هر آنکه باشد و بر اهل لطفهای چنین
هر آینه برهد از مضیقهای خبابان

من آنکهم که چو نفس عزیز تو بانیست
ثنا ز تو واسطه نزدیک تو بود ایمان

چو جان نیست بجای همیشه باد چنین
همه خزاین بخرد همه دفاین کان

ورای جمع کند هر دم که گردد زبان

ترا است بازدران بسته روز و شب همت
کمان نشاط همایون کند آباد ان

دو خلوت متفاوت چنین که داد نه کرد
زجار [illegible]

ایا ز نعمت تو بر کف مراحات
و با ز مدحت تو بر طرف مراد لوان

بصد هزار زبان بیشتر همی خوانند
قضا بدی که ترا گفته ام بدین دوران

بطبعهای ترا وصف چو نتوانم کرد
اگر بشعر شوم با بلاغت سحبان

همیشه تا که همی را کند شکفته بهار
همیشه تا که چمن را کند کلفته خزان

شکفته باد درج ناصح تو چو سینه
کشفته باد دل حاسد تو جاو بیدا

ز جاه د غ تو در شرق غرب مست فخ
ز جود بذل تو در بحر و بر نام دلشان

کهی زمانه به بهروزی تو خورده قسم
کهی ستاره به پیروزی تو کرده ضمان

ای ترا سلطان عالم داده ملک بیکران
دی ز خاقان اعظم دید عز جاودان

پسال سه روشن ز داد دولت تو این
روز و شب خرم ز رسم و سیرت لقطبان

خسروان در حضرت تو چون خدم برده نماز
سروران در طاعت تو چون قلم بسته میان

دین و دنیا را جلال ملک و ملت را جمال
رادی و الش را مداری جود و بخشش را مکان

نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام
همتی داری بلند و دوستی داری جوان

تا قیامت بود خواهد مهربان بر تو ملک
از برای آنکه هستی بر رعیت مهربان

پادشاهان دگر بخشند زر و سیم مال
تو همی اقطاع بخشی بی بها بازار رایگان

همچو گل خرم بود همواره طبع آنکسی
کو چو گل دارد گشاده در مدیح تو زبان

خارزا انصاف همی بردن کند در مرغزار
از نسیم بحر ماده نافه شیر ژیان

کیست آن کو منت خدمتگار طاعت در الو
در ملوک روزگار و در سلاطین جهان

از خداوندان عالم هر که او سرکش تر است
چون بدرگاه تو آیند سر نهند بر آستان

مکرمت بی رسم تو باشد چو چشم بی بصر
مملکت بی تو باشد چو جسم بی روان

گر نبودی تیغ مهر تو بودی از شرف
تیغ خورشید بودی از کسوف اندر میان

خیره و بیا تا قیامت همی نار و رشک
دلبدین سر بفعل دلت نطق و من جان



هر ره با بخشش چون ذره باشد بحکم
تا ز دار کشت چون لشکر باشد گران

هر که در طاعت ندارد دست با تو دل چو تیر
هر که در خدمت میان بسته ندارد چون کمان

بر مثال صورت بر دکمان باید مقیم
قد خمیده از عنا و لب گشاده از فغان

نیست کس را چون تو اقبال قرین همراز تخت
نیست کس را چون تو اجداد و پدر سلطان

زین قبل هست و همیشه بود خواهد امر تو
بر سلاطین ملوک مشرق و مغرب روان

داده لشکر بعبا از او کار بر اصحاب دین
گرد او در مانده کان همیکران

لاجرم در جمله عالم بحمد لله کنون
از دعای دولت تو نیست خالی یک زبان

تا گرامی کردن زنّاد باشد کار تو
داردت هر دم گرامی خدای غیب دان

ای پناه ملک و ملت نیکخواه خاص و عام
تکیه‌گاه دین و دولت پادشاه انس و جان

شهریار عالم از بهر رضای تو کنون
با لب جیحون بدل کرده است مرد شابجای

تا بر ایشان کرد با خاقان بر آورد مد
پیش تو آورد بکاه با رکشتی بر آسمان

چون نخ بهر ملک او دست داد پیش از این
رنجها بسیار دید و گنجهای شایگان

کی روا دارد که از عصیان قومی تا بکار
دولت او را معاذالله رسید هرگز زیان

تا بر بالین دولت بفر دولت فضل خدای
سوی دار الملک باز آید بطبع شادمان

نقش صورت بر نگین و نور عصمت بر جبین
تیغ نصرت بر یمین و رایت همت بر زبان

ای مراد از مدح تو بر لؤلؤ و مشک و گهر — طبع چون دریا و دل چون نامه و خاطر چو کان

بیاختن خواهم صد هزاران داستان بر مدح تو — تا شود نامم ز جاهت در زمانه داستان

از دعا گوی نیست ز بانم نیست فارغ یک نفس — چند ثنای تو زبانم نیست خالی یک زمان

در چنین حضرت زمین بنده بماند خدمتی — خوش ثنای آشکارا با دعای نهان

تا چو روی دلبران تابنده باشد آسمان — تا چو رای عاشقان گردنده باشد آسمان

باد همواره بفرمانت جهان مستعار
باد پیوسته نگهبانت خدای شهریار

[illegible] — مهر تاج الدین ملک بو الفضل بن فخر خلف

رسم او معدوم کرد آثار پیران قدیم — نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف

نیست جز اخلاق او چرخ معالی را نجوم — نیست جز انعام او فخر معالی از شرف

باید درگاه او نامداری را مدار — گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف

ور نه ایزد خواستی تا سجده کردی آدمی — در رحم هرگز کی صورت بربستی لطف

ای فزوده اختر دولت بتالیف تو نو — وی کشیده لشکرت را بندگان تو

پیش تو بر خاک مال هر زمانی ماه رخ
بر رخ او زین قبل باشد همه ساله کلف



گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او — یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف

نیست جز درگاه تو دست امل را مستقر — نیست جز نزدیک تو پای خرد را مستقر

شوک اندر باغ بدخواهان تو همچون سنان — ور شود در دست بدخواهان تو همچون [illegible]

سینه پیلان بود همواره مشغب را ایام — [illegible]

گاه بزم تو بود در پنجه خورشید جام — روز جنگ تو بود در قبضه ناهید دف

تیغ تو تا رست خلق سرکشان او را سقط — تیر تو مغز است پس مغز یزدلان او را علف

گر بجنبد موج دریای خلاف ناگهان — دشمنانت را بر سر آید چو بکردار خسف

از نهاد عمر گرامی را به بخشندگی تو هم — گر نکردی حکم یزدان از پی [illegible]

گرچه از اهل زمین بشر او را آدمی — چون فلک داری جلال چون فلک داری شرف

مر پیکان را اجل همواره گوید لا تخف — نیک گو [illegible] اجل موسته گوید کلف

گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها — از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف

خلق عالم را پدید آید همی آتش [illegible] — سال و مه از بخت میمون تو [illegible]

انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر زنی — گوهر از خانه او زر از کان لؤلؤ از صدف

پیش از این از قول من خوشنودیت خدمتی — خوب چون درج جواهر نو چون برج هدف

گر شود حاصل کنون تشریف خاص کهترم — تا به تیغ مصور اعقاب مرا باشد شرف

از همه کس بی‌نیازم جز بجود تو امید | وز همه عالم ندارم جز بمهر تو شعف
تا من اندر وصف مداحان تو همراه شدم | گرچه خالی نیست یکساعت زبانم از طرف
از بزرگان حضرت تو کمترم فیما مضی | وز امیران خدمت تو کرده‌ام فیما سلف
تا زبانم زین فزون بهاد خواهم کیف کیف | نامه شکرت زدست خامه مدحت زلف
تا بود دریا و صفوت تا بود در آب یم | تا بود در خاک قوت تا بود دریا کف

باد ملکت بی زوال و باد بالت بی زوال
باد عمرت بی فنا و باد طبعت بی اسف

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین | ابر آن چون حوض کوثر گلستان چون حور عین
سنبل مشکین شود پر زنده عود قمار | بلبل شکیبن شود سوزنده عود قیس
همچو اشک مهرجویان ژاله بارد در هوا | همچو خد ماهرویان لاله روید در زمین
چون شود هر دو خم با یکدگر گردد بگل | لاله چون درج عقیق ژاله چون در ثمین
ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان | باد حجامی کند هر لحظه با یاسمین
این کند پر لولو خوشاب اثر باد بان | این کند پر عنبر ناباب اثر آستین
زاغ را گوی بریم ماه دی بر بیده سر | بلبل اندر بوستان از مهر ماه فرودین
در شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار | خون او بر رخ طلا و بر اذر دل دفین



سوسن خودروی چون رخساره زنگارگون | سنبل خوشبوی چون همراه جویان حزین
از هوا چون اشک مهجوران بریزد آب ناب | در صبا چون روی رنجوران و زاغی د زمین
گرنه ماه اور است از چه گل | چاک کرده دامن چو گرد از ار باد و کمین
قمری آمد در نفیر و ساری آمد در نفر | بلبل آمد در خروش و صلصل آمد در حنین
ابر شد گوهرفشان و باغ شد جنت نشان | این چو بزم فخر دولت آن چو جود تاج دین
شاه و فرخ شاه فرخ پی که ایزد نازید | در علوم ادراک عدیل و در رسوم ادراک
فخر اعقاب تمراک آن خداوندی که همت | چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش زرین
هست خشم قاهرش را شدت نار الجحیم | هست رای ظاهرش را قوت حبل المتین
کثرت اعوانش را از قدرت یزدان تمی | در رحم صورت پذیرد لطفش نا معین
زاده مردانرا از جود او شود حاصل نیاز | پادشاهانرا بجود او بود دایم یمین
بهر استماع او باشند دایم هشت حج | برورند هشت حج از صنع رب العالمین
نخل حج ما کرم ابر نیسم صدف در باد | نال شکر بحر عنبر خار گل نخل انگبین
تا مبارک طالع او شد مملکت آیین را دو حرف | کاف را الف دال و ادل السوادان سین

باد در اندیشه او شد لیث حضمانش چو نون
شد بجو تا به منقطر روی حسادش جو سین

بحر او دار روز بزم ادراک او — خلق او در او صفت مهر و در خشم او در او صفت کین

حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام — صفوت عین الحیات و صولت حق

چون نگاه عزت او را هر طرف گردد دما — چون لوای هیبت او را بگرد گردد چنین

زهره را آرد بخدمت اوج چرخ بلند — زهره را آرد بر شوق نزد او نسر زمین

ای به دیدار تو روشن چشم عالی دودمان — دی ز آثار تو خرم ملت باقی بهمین

طلعت تو نجم و ایوان تو گردون اثر — هست تو زخم دید خواه تو عقوبت

هست در تهذیب ملک و شاه و روزگار — هست در نیت شغل شهریار در اینچنین

سیمها تو چو فعل دهش و در گردون ابر — ریمها تو چو منع ابر در بستان کزین

هست بر احوال کس چو شو در علم شغف — هیبت بر ابرار کی چو شو در دنیا امین

گر بچار الیقین لیوب اعجاز عظیم — در سلیمان ز انگبین بود است برهان مبین

در کرم داری توان گو داشت معجز در عین — در قلم داری توان گو داشت مدغم در کمین

گر صدف زر و خلافت در تن بحر محیط — در کشف چو بید و قامت بر سر کوه حصین

نیز هر حوا نا موی لبک کرده جگر بر شب آن — نیز چون خار خسک کرد در کام این

بگوی بر بیمه بجای بخ حاتم کیست بمال — هر که گردد در یمین بخ راست مدرت کین

روز سر گر دلالا این در صف اصحاب الشمال — گاه موقف باشد آن در صدر اصحاب الیمین



گر شود روبه بدرگاه رفیعت مستجیر — در شود لیثه بایوان شیر لیث مستعین

گردد از بیم تو این را سر گردن کش مطیع — گردد از نیرش تو ابر مل گردون رهین

از کرام الکاتبین گرچه نگردد نیک و بد — درگاه تو نشین خایب ابلغ هیچ چنین

انچه تو دادی بخلق از خواسته ناخواسته — عشر آن ناید در اقلام کرام الکاتبین

زانکه با عدلت زند بر شیشه شیران سرون — میش با عدلت نهد بر بچه گوران سرین

هر غبار کز سم اسب تو دا مذر هوا — زآسمان آمد باستقبال آن روح الامین

ای بجود تو خلایق راز بدر دوزی نجات — وی وجود تو ممالک را به بهروزی ضمین

گرچه از خدمت بصورت غایبم ملکتخط — خالی از نشین حو تمس حضرت ممدایم

جان ز مرد خاطرت جز راز اشتیاق — لب باددل ز اخلاق و زبان از آدینا

عاطفتهای که تو در حق من فرموده — کس نداند قدر آن جز ایزد داد آفرین

گفت خواهم که بجا هم شکران نا یع صور — داد خواهم گر توانم شرح آن تا یوم دین

گرچه در وصف تو ده خدمت زیاده گفته ام — خوب چون در یتیم و پاک چون در ثمین

آن ز اقبال قبول خویش دان همی نی — از جان من مدان و از توان من بهل

از برای آنکه این قوت ندارد طبع من — گر تواند گفت من مدح تو یک بیت متین

تا بود سیاره زنده آب تا بود سبو زنده تا ز — تا بود دیو بنده باد و تا بود باینده طین

باد اقبالت بکام و باد ایامت مدام
باد گردونت غلام و باد یزدانت معین

شاد باش ای شهنشه سلطان — مهر سران و شهریار جهان
ای ببزم اندرون چو ابر بهار — وی برزم اندرون چو شیر ژیان
ای دلت چرخ عقل را خورشید — وی کفت باغ جود را باران
ای نداده چو تو زمانه خبر — وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای بقای تو زینت ایام — وی بقای تو قوت ایمان
ای بدولت جوان بدانش پیر — وی نژاده ستوده از پیر و جوان
آن عطا بخشیدن حرام — وی به بخشودن خطا شادان
پیش رای تو مهر و ماه تاریک — نزد حلم تو کوه و که یکسان
دیده از دست تو کانت تنگ — گردد از جود تو شکایت کان
تازه دولت ز تو چو گل از شاخ — زنده ملت بتو چو تن بروان
در پرستیدن تو متفق اند — گرچه هستند مختلف ارکان
رایت محمودیت در دولت — رای میمون تست در کیهان
همچو آب زلال در سبزه — همچو باد شمال در بستان



گر فلک را بود معاذ الله — بر رضای تو گشتن دوران
روی همه اختران ز دور بزند — همچو برگ خزان ز باد خزان
نکند با طراوت بزمت — کس تعجب ز روضه رضوان
از نشاط وصال چشم عدوت — چون ببرد خدنگ تو ز کمان
همچو سیماب در کف مفلوج — متحرک شود از و پیکان
گر بنی دولت آزمودن را — دست بر تیغ و پای بر [illegible]
زین شود سبزه نشاط پدید — زان شود دجله فرات روان
بزم تو دارد از نعیم اثر — رزم تو دارد از جحیم نشان
شب قدر است دوستان را این — روز بد است دشمنان را این
ای نژادی چو حاتم طائی — وی بمردی چو رستم دستان
از مهمات ملک هر کاری — که فرو بسته بر اندان سلطان
همه تیمارها کنی شادی — همه دشوارها کنی آسان
آن اثرها که تو نمودی بینی — در مصاف فراه خاقان
تا ابد منقطع نخواهد گشت — بهم تو از عراق و ترکستان
لشکر غور را چو باز دیدم — در امیر افکند بر عصیان

بار دیگر بحرب ایشان داد / پادشه زاد را جهان فرمان
تو کشیدی بجانب ورای / لشکرانبه سپاه گران
همه کوشنده تر ز شیر عرین / همه جوشنده تر ز پیل دمان

از فزع شان سماک رامح جاست / تا شود چون سمک در آب نهان

کفته دکوهته بخنجر و گرز / سفته دوخته به تیر و کمان
بیشه پیل و دیده سیمرغ / زهره شیر و مهره ثعبان
از بس آوازه کوش بر می / در پی آثار گرد در میدان
گشت بر آسمان همی گردد / گوش بهرام و دیده کیوان
پشت ماهوش ز تیغ چون الماس / روی گردون ز گرد چون قطران
در زمین و سماز هول و فزع / ماهی و ماه جسته حیران
ملک غور چون بدید ترا / شد پیاده ز اسپ خواست امان
چون بود بسته بود راه خلاص / بسته با تو بیارگی بجان
وانکه او را هرانچه ز مو دی / همه را کرده بند واز خان
کهنبودی کمال رحمت تو / یکتن از لشکرش نبردی جان





زین نکوتر که تو همی سازی / در جهان کار ساختن نتوان
ای زمدح تو خاطر جبلی / چون جبل پر جواهر و الوان
او ترا بنده ایست طاعت دار / او ترا چاکریست مدحت خوان
گفته شکرت بلفظ شکر باز / بسته چون نی بخدمتت تو میان
دور تا هست کرده او وارد / در ثنا صنعت دور زمان
در صحبت عهد هست چون گل بست / همه بخیت چو گل گشاده دهان
کر نبی چون قلم بسر نکند / قلم مدح تو بری ز لسان
تا بود خاک و باد آتش و آب / با عناصر دم و نگار دخان
جاودانه چو این جهان دگر / در زمانه بکام خویش بمان
نیکخواهت همه ملوک جهان / در پناهت همه صدور زمان

بخت تو در حمایت اقبال / نفس تو در رعایت یزدان

فلک محلی کورا ملک ثنا خوانست / ملک لقائی کورا فلک بفرمانست
زجمله امر کیست جز خداوندی / که پهلوان جهانست میر میرانست
مظفری که مکان ولی نعمتین دولت / همه از دلایل اقبال ها سلطانست

سویدی که وجود اندرین عالم — همه از شاخ انوار های یزدانست
لوای او فلک فتح را چو خورشید است — بقای او چمن ملک را چو بارانست
کفش زر کی همه زر و سیم دریا شد — ملای بحر و غم کنج اف دکانست
بنان او چو شهاب رعد و جواهر افشانست — بنان او چو بجان و دل جور یکانست
اگر بخلق کند زنده مرده عجیب — که خلق او بلطافت چو آب حیوانست
لوای او را مهر و مه بمیانست — کمینه اوراج خ اشرمسد انست
ایا بلند محلی که از سخا و کرم — به پیش طبع دولت زر و خاک یکسانست
توی که مدحت تو رایت همچو تو مسعودانست — توی که خدمت تو فرض همچو ایمانست
خورد همیشه خدنگ تو خون جبارا — ازان قبل دهن او بریک رجانست
چو شاه گر بند ز عدالت همه مسلمانان — هوای تو طلبد هر که او مسلمانست
کهی که بزم کنی سیاقی تو خورشید است — کهی که بار دهی جاه تو چو رضوانست
تویی بعدل نگهبان همه رعایانست — خدای عز و جل زان ور انگهبانست
اگر بقدر محل دشمنت چو دعوانست — و کر بقدر رحیل حاسدت چو سلطانست
ز دود خنجر تو هست چون عصای کلیم — ستوده رایت تو چون خاتم سلیمانست
ز برکه کشتی اعدا ز فضله خونبانست — برادج کیوان بپوسته موج طوفان



ز خواجگان و امیران و بندگان حشم — تو هیچکس نکند بدی که بر تو تاوانست
کدام میر که از کشان لشکر تو — که دفت نام تو بیرون دفتر ایشانست
کدام خواجه شناسی ز اهل حضرت خویش — که او نه عاقله و عاقلان کیهانست
ایا کند بد و جفائی که دست طبع ترا — جواهر بحر و صفت جو دینه ای است
معین الدین بحقیقت عزیز کیوانست — که در برابر تو شو عزیز مهمانست
برین نواخت که کردی او کر چند — نواختهای تو در حق او فراوان است
جهان را معلوم شد که خواجه عزیز — بنزد تو بعزیزی برابر جانست
برد پیر است گر اقبال او زده فرمودی — ز بهر آنکه برای هزار چندانست
درین سیاک آمد بخدمت تو کرد — ز تو عنای کفایت هر انجا نوانست
هم از کفایت او شغل تو بتر هست — هم از عنایت تو کار او بسامانست
سپاس ایزد باری که شد ترا او کن — که هرچه در حق او کفته اند بهتانست
ز بهر خدمت تو ساخت مجلسی افروز — که از نکوی کونی که تا زه بستانست
چو بوستانی کورا که نشاط و طرب — بلال بلبل و صفتش هزار دستانست
همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق — ز هفت اختر و نه چرخ و چار ارکانست
بجا بتو چندان که ارکان و چرخ و اختر — با مر ایزد تاثیر و سیر و دورانست

ابا قطب دین بر سران تو آنی | که چون عطای گردون گردنی
[illegible] | که بدر زمینی و صدر زمانی
[illegible] | بحر غیب علمت کان تو بدا
بکوشش چو چرخی بدانش چو کرسی | ثباتش چو شمس بخشش چو کا
خود را مدارای هر زامانی | کرم را مقامی سخا را مکانی
ستوده چو عقلی گزیده چو دینی | کرم را مقامی سخا را مکانی
بطلعت چو فرخنده آفتابی | بهمت چو افراخته آسمانی
پسندیده پادشاه زمینی | پسر خوانده شهریار جهانی
گر او هست بایسته پادشاهی | تو نیز شایسته پهلوانی
تو مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی | ولیکن بهیچ افزیده نمانی
اگر خویشتن را بجوئی نظیری | که هر چند گویم تو افزون نمانی
تراسن چگونه توانم ستودن | تراید از شش جهت بی ترا
ازان مهربانیت بر تو زمانه | که تو بر همه بندگان مهربانی
از اسنده پیر و جوان بندهٔ تو | که با دانش و پیر بخت جوانی



ازان ایمن و جان خرم انداز دوجت | که تو ایمنی و جانی همه ایمنی و جانی
از اسندا امجات دولت مطیعت | که تو صاحب سیر صاحب قرانی
ابا رایتو آفتاب معالی | ابا لفظ تو کیمیای معانی
همچو است سلطان عالم که تو | بدیدای تو باده ارغوانی
چو در مجلس او بودی تو خاطر | در بسته دزد یک تو ویکا
چو او دوستانی پیادش بخوردی | جهانی ترا تازه شد جاودانی
تو گوئی در بسته خضر پیمبر | ترا شربت از چشمه زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری | الا تا بود پیر و باد خزانی

دلت باده همواره در شادمانی
تنت باد پیوسته در کامرانی

خداوند جبا ترا پهلوانی | حفاظ گفتم که تو خود صد جهانی
هم اندر خاتم دولت نگمنی | هم اندر قالب ملت روانی
بهمت چون دعای مستجابی | بقوت چون قضای آسمانی
گر اشد چو ترا هر گز سیخز | کبیر بر در عهد جوانی
سهاب ثاقبی چون با خدنگی | سماک رامحی چون با سنانی

ز مردی و جوانمردی هر آنچ
که در اندیشه آید بیش از آنی

بپیوندت رخش و تیغ ذوالفقار است
که تو رستم تنی و حیدر توانی

ترا با تیر نسبت با هر کس طبیعی
ترا با تیر نسبت با ایزد نهانی

بیا و شاه که اندر کوه و دشت است
برمح خطی و تیغ یمانی

کفید زهرهٔ غار سنگی
دریده زهرهٔ شیر ژیانی

ز جاه انشاد کان را دست گیری
بجود آزاد کان را میزبانی

همی زاید ز رای تو معالی
همی خیزد ز طبع تو معانی

معالی و معانی راست گویی
ز تو خیزد که تو دریا و کانی

هم این شربت که خوردی داد خواجه
ترا ایزد بقای جاودانی

ز هر آنکه گرچه تلخ بود آن
شد اندر کام آب زندگانی

خوران شربت رفت شد از عوارض
بکف برنه شراب ارغوانی

همیکن با حریفان تازه رویی
همی خور با ندیمان دو یکانی

گر جان من ز جانت در بلاست
گر این معنی بدانی کس ندانی

اگرچه مدح خواهی بیش دارم
بیایم بیش خدمت تا بجوا

بیک کردم معاذالله بخشت
گرارم هر زمان پشت گرانی



درآمد باکه از درشاه ایران
هنرمندی که دارد فر شیران

الا تا نعمت و عقبیٰ است باقی
الا تا زینت دنیی است فانی

دلی عیش تو خرم باد و شیرین
که خرم طلعت و شیرین زبانی

ز گیتی حصه تو نیک بختی
ز دولت بهره تو کامرانی

زمانه گرد سنجر بنام میر اجل
خدایگان جهان بازاضدای غز دجل

خدایگانی کو راز آسمان زمین
ستارگان چو عمیدند خسروان چو زحل

کند عنایت او حادثات گیتی رد
کند کفایت او کوهران کنند بدل

نه بی اشارت او آخران دهند فرود
نه بی اجازت او کوهران کنند عمل

هر آنکسی که چو امید سوی کریستان
چو شیر سوی عرین و چو مهر سوی حمل

اگر بر با عدو با مراد شد اعلی
شد از جمله عزیمت بجمله اول

بسیا عمیٰ شد شهری عظیم مستخلص
بلحظه شد چو همی بزرگ مستاصل

گرفت کشور معظم چنانکه خواست بتیغ
کشاد قلعه محکم چنانکه داشت امل

اگرچه از حکم و از حیل بجا آورد
عدد هر آنچه توانست کاه جنگ و جدل

محاربت نتوان کرد با قضا محکم
مقاومت نتوان کرد با قدر محتوم

اگر نه عاطفت شاه دادگر بودی
شدی دیار رسم قند بسر بسر چو طلل

برآمد اورا فتحی عظیم کز وی گشت / شکسته پشت اعادی شکفته روی دول

بزرگ فتحی کاورا چهار داعیه بود / برون ز وجود سها کلهای ازل

حضور شاه و جلای محصول کفت چو آن / ثبات عزم درست و مکان مهر اول

پناه ملک عجم اختیار دین عرب / که خاک درگه او گشت توتیای مقل

مظفری که چو شمشیر برکشد ز نیام / رسد ز فوج سپه موج خون بادیه زحل

هدایت است به دو ملک خسرو عادل / سویم است به دو دین احمد مرسل

زهی نگاه درخشید بر تو پرتو ظفر / زهی ملازک چو تیغ تو شیر اجل

ز ابر خشم تو گر قطره چکد بر خاک / نبات گردد از آن آثار او همه حنظل

شود چو نیشکر اندر دست عطای تو / شود چو حنظلین در کام حاسد تو عسل

ایا شنوده تو چو جهان نظم گشت بهم / ز همت تو چو سحبان نیز گشت دول

بدین صفت که تو تیمار جو به بحران / همیشه تا بنهد پرده بهار طبع بل

دولت تو چو جهان نظم گشت بهم / ز همت تو چو سحبان نیز گشت مثل

هوای تو رهوان و مراد تو گردد / بقای تو ز فنا و جلال تو ز خلل

المنة لله که بشمشیر گهردار / بگرفت ملک شهر سمرقند دگر بار



برامرا نامر دین میرحسن کاو بت / انصاف پراکنده در آفاق عرد ار

شاهی که به هنگام سخاوت سخن او را / دست گهرباش وز نایبت دُر ربار

با باره‌ی او هست که حمله فضاجت / با نیزه‌ی او هست که طعنه قدر بار

از نعل سم سبزوار ز غبار سیه او / بر پشت سمک آتش برادی [illegible]

ای رفعت تو شیروز آسیب تو تو بین / چو شام و خود شان شده در [illegible]

در دیده طبع ولی و خصم تو عالم / چون صحن جهان روشن و چون [illegible] تار

طبع تو بیچ بعیت که دارد ز کرم آب / تیغ تو درخشیت که دارد ز ظفر بار

دور از تو بود در دل خارا همه سال / نالنده چو زیر از ستم دست تو دادار

در چشم دولت ضق و پیر خشم تو گرود / چون زهر بخش تیره بغض تیغ نظار

از طبع و خارو لطف رحیم تو دار / قدر تو ز مهیا یکی چشمه خونخوار

ای بار خدای که مرتبه داری / لعنت اب نشان خاک وصف باد کم

هر بنده حسام تو شهابیست جگر سوز / هر بنده خدنگ تو عقابیست جگرخوار

دست فلک این صدر تو یافت که آنرا / اقبال طراز است شرف پود [illegible]

با نایب سلطان سرخان چو برآمد / بر روی سپر تیغ تو آورد به کار

قمر

بدبخت که عصیان شود او در تنور دوغ — زان گرد مدار فلک اورا چو مدر خار
امثال تنور زکجا در پرسش افتاد — جون بود عیان دید همه حال بدر بار
ای از فرغ تیره بجیده جو مار بت — در کوه خزیده چو کشف زیر حجر بار
در بندکی تو جبلی مادح خاص است — باشد همه دفت جبل وار کمردار
پیوسته مدیح تو بر آمد جو بنوروز — هر طرف چمن بلبل و بر شاخ شجر سار

از دولت پیر درخ نوروز شب روز
تا هست جهان دور فلک هفت کهربا

زینت دار السلام و بهجت باغ ارم — زینت ذات البروج و حرمت بیت الحرم
شد جری را بار دیگر تازه حاصل تا نهاد — در دیاران امیر عالم عادل قدم
وین بزد از شرف شاه جهان آجاک — کا بچمان او در اغلامت اخزان ادر احتشم
گر بود از عیش بکمند دور از نشاختنش — طبعها رنجور و جانها خسته درد الم
از قدوم فرخ او شد بحمد الله کنون — طبع ها شادان و جانها تازه و دلها خرم
هست نفع و طبع او بخت جون مهر و حرج — هست دفع دشمنان را همتش جون مهر حرم
با مزاج طبع او امنیت سیاست — جود جون با هم اوج و لطف جون تار رم
جون کمان بدخواه او را افتد تیر فلک — زر در جهان است در ذ رکرده تا مت نجم





روشنی و تازگی و زندگی و خورمیت — دولت دنیا و دین و ملک از آن محتشم
جون چمن را از سحاب و جون بمن را از بحار نیل — جون لطفی را از روان و جون بمین را از اطم
ای فلک قدری ملک فری که جون بم نام تو بینی — بی عدیل در فضایل بی بلی در حکم
هست جز تو فیع تو بر جامه ملت طراز — هست جز تدبیر تو بر نامه دولت رقم
رایتو قطب سعادت ذات تو کان شرف — دست تو بحر سخاوت طبع تو باغ کرم
گرز تو شیر علم تایید باید روز جنگ — کرده از تایید تو قادر تر از شیر اجم
در تو شیر اجم را تهدید میند گاه کین — کرده از تهدید تو عاجزتر از شیر علم
تا برآمد شمس اقبال تو از برج سعود — تا عیان شد صبح توفیق از افق ایام
دشمنانت را جو شمس از زنگ اندر دست رخ — حاسدانت را جو صبح از درد او بر دست دام
خیره از عید وار چشم جون خار هست — تا بدان باشند در دنیا عزیز و محترم
عز تو این لشکر از شهر تو کان دار حشم
تا همی از غایت ممکین برادر خواندت — خیره وی کاو در طاعت عرب را با عجم
خاصفت باشد بشک تا جداران جهان — تا بعت باشند یک یک شهریاران اجم
هر که طبعت با [illegible] جون ارم حرم مدام — در زمین بنهان کند و برا زمانه جون ارم
هست جون نون والقلم با تیغ تو [illegible] زدا — بدسگال تو ز حکم وقف بل نون والقلم

ای خداوندی که بر مذهب در شهر هری    دست عدل تو به تیغ درانجی خلق جسیم

گریه کافر نعمتی کردن بود بر خاص و عام    از علامات کرده خویشتن را متهم

عاقبت کفران نعمت زانکه مالی خورند    از برای آنکه باشد شوم کفران نعم

بال و پر از صحبت مقبل کند مدبر گران    از برای زانکه با لفت نباشد دانش خرم

تو امیر مقبل و البان کرده مدبرند    با تو هرگز شان نباشد باز کاری لاجرم

تا جهان باشد بر سلطان اعظم بر باد    گر کشد از مال تو لختی لم یا بد خورد غم

از برای آنکه کم نا بد برا از دو دستش    بند دوست و صلاح و جاه و رزو درم

انچه تو دیدی درین عالم ز تشریفات او    از بزرگان کس نیابد بد بخت نخواهد دید هم

تا محلت پیش بخت او بود هر روز بیش    یعنی کانرا نباشد قیمتش گو با غم کم

تو مدارا اندیشه کر خبری ز دست تو برفت    کان فنا را در وجود او در دو یزدان علم

من بهجت وانقم کار دزمانه پیش تو    هر جزیره کان زمین دارد نهفته در شکم

می نباشد هیچ خالی چار چیز ار جا چنین    چرخ و بمش و کوه هم از در و بیر و لعل یم

در سعادت باد همواره ترا زینانکه هست
فتح و فرخ جود بخش و حلم کوه و جود دیم

فلک هر آینه نا مرکز جها باشد    بمنجز فلک دین مصطفی باشد



امیر عالم عادل علی که خدمت او    دبساط شرف و مایه علا باشد

بزرگوار امیری که قبه خورشید    به پیش همت او کمتر از سها باشد

همیشه طبع لطیف و کف مبارک او    خزانه کرم و مایه سخا باشد

برانچه میر بزرگ بت فخر نماید    چنانکه از شرف و ذات او سزا با

کجا کند با مارت مفاخرت صدری    که در حمایت او چون تو پادشا با

ز خط طاعت او سر مکش اگر خواهی    که رای همت تو بر سپهر بجا باشد

بری کمی کردند بر سرش خدای عزوجل    اگر تو سر بنهی بر سرش خطا باشد

بزرگوار اپیوسته حلم و طبع ترا    ز رایت زمی صفوت هوا باشد

اگرچه نیک و بدی افریدگان جمله    ز قدرت قدر و قوت قضا باشد

هر انچه بهتر بیکان قدر هور بشد    هر انچه بهتر گذارد قضا بها باشد

اگرچه قاعده روزگار رمد عهدیست    ترا ز عاید ان حزر کجا باشد

تو ایمنی ز بد روزگار رمد عهدیست    ترا دعای قرآن مرد در قفا باشد

ترا خدای تعالی بزرگی داده است    که وصف آن نه بمقدار وهم ما باشد

هر آنکسی که موحد بود گمان نبرد    که بر خدای تعالی غلط روا باشد

یقین بدانکه درین معنی تو حاصل    چو سعی تو همه جز توبی کریا باشد

ز کردگار نیفتی ترا ثواب بود — ز شهریار بجا تر ترا اثنا باشد
بود بکام تو همواره گردش شب و روز — چو روز و شب ز خلایق ترا دعا باشد
خدایگان جهانرا عنایت بیتو — که بر بقا دوام ایام در بها باشد
بنفس همی تر ندبی رضا بتو هرگز — چنین محل ز صدور جهان کرا باشد
مواهبت بتو در همه جهان اعدا — بهیچکس چو ز تو لحظه جدا باشد
ابا مبند محلی که چشم نصرت را — همیشه گرد سپاه تو توتیا باشد
چو نزد تو بود حق انکسی ضایع — که با جوانی درگاهت آشنا باشد
پس از عنایت تو بزان طمع دارم — که حق خدمت دیرینه را جزا باشد
اگر بهست رسیده عطای شامل تو — بهر کسی رساننده عطا باشد
بحق نسبالله نعمت تو که هرگز — مرا عواضی ز مدیح تو جز دعا باشد
بر اعتقاد من اندر ولای دولت تو — هر آن عقیده که گویم ترا گوا باشد
ز خاک درگه تو روی برنخواهم داشت — بجا کجا بتو تا خاک را بقا باشد
چو تو عزیز اگر داریم همی بردم — بخدمت تو بیایم که مرا باشد
همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود — همیشه تا که فلک مسکن صفا باشد
مباد ملک زمین بگزمان دو در فلک — بجز جهان که ترا همت و رضا باشد



سری که پادشاه جهانرا برابرست — دایم زمینش ولد دشمن برادرست
هم نام مرتضی فلک دین مصطفی — کورا فلک مطیع و زمانه مسخرست
صوری که رای روشن و طبع کریم او — چون آسمان بلند و چو دریا توانگرست
مهر سپهر دولت وی نام خاتم است — جالب سیرت وی و اسلام لشکرست
خصمش نگاه و کینه و خلقش بوقت مهر — چون آتش جهنم و چون آب کوثرست
مهرش ز نیکوی در آتش را نهومی — چون روضه بهشت و چو صحرای ششترست
عزم وی از صیانت و حزم وی از ثبات — چون حد ذوالفقار و چو سد سکندرست
مریخ تا هلاک کند دشمنانش را — اندر سپهر آخته همواره خنجرست
زهره ز بهر خرمی دوستانش را — اندر فلک نواخته بوسته مزهرست
مقصود همت و عوض کام روی او — از بهر ولایت که مدبر وی اندرست
انجاد پادشاه و دعای رعیتست — خشنودی خدای و رضای پیمبرست
ای از نشاط مقدم تو روز بیاض جنت — جشنی که از بهشت بصد پایه خوشترست
در نوصفی گشته بشادی که نام او — با دو لب جوان تو در وصف مخبرست
نوروز اگر جهان و زبانست شد بجا — روی زمین ز دمه بردرد گوهرست
در او بجواب ز اخلاق تو بدد — گیتی چو از رایحه او معطرست

در او پیاپی تهنیت زانار روی نصیب — عالم چرا نبوا بسیط او منور است
گرچه بدو زمانه جهیست تهنیت — از ما ترا بآمدن او نه درخور است
انکس که زمقدم او تهنیت ترا — کو با دماغ باشد و با عقل اندر است
زیرانکه این دقیقه بداند که در جهان — هر ساعت از وجود تو نوروز دیگر است
امروز خاطر است درین بزمگاه تو — هر جوهری که شایسته چار جوهر است
آواز چنگ و بانگ رباب و صدای نی — چون ناله عدوت رسیده بمحور است
مرضیت بزم تو که زهیبت الحمش — با غیبت چنین تو که در افتابی دار
از فخر پای بر سر گردون نهد هر آنک — در دست او به پیش تو امروز ساغر است
گر بزمگاه تو نه عروس ستاجهت — اطراف آن چرا همه بر زود و زیور است
عنبری بیاشند از طرف ساز مجلست — آن گنجها که در شکم خاک مضمر است
هر آنچه که باید از اسباب مهتری — منت خدایرا که تر آن میسر است
با ثبت فضلای فراوان خدای را — دان از قبول شاه جهان داد گستر است
سلطان شرق و غرب جهاندار بحر و بر — کورا سپهر بنده ایام چاکر است
هست او عزیز کرده یزدان نزد و د — دیدار تو عزیز از دیده در بر است
در حق تو عنایت او نه ز حضرت است — بل کز قضای سابق او حکم مقدر است



ای آنکه دست بخت و سپر دولت ترا — از ماه نو سوار روز خورشید افسرا
مداح خاص تو چلبی را بنام تو — اشعار بی نهایت و ابیات بیمرا
قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدحت او — چون آسمان اعظم و دریای چهرا
دارم ز روشنی و ز جوی ضمیر و لفظ — و یراز مهر لطف تو چون شیر و شکرا
زیبد اگر آب قبولش به بر دری — کو بر درخت مدحت تو شاخ بر ترا
باد نه اختر و فلک و طبع خادمت — ناچار طبع ده فلک و هفت اخترا

خوش باش و کام ران طرب کن ای ... ترا
دولت قرین خدای معین بخت یاورا

جمال و جاه و جوانمردی جلالت و جود — سعادت و سخن و سود و دوستان و بود
خدای عزوجل در ازل که قسمت — نثار کرد همه بر ضیاء الدین مودود
مؤیدی که ز دولت قدر از ذوالنون — مظفری که بر دولت جاه او ز حدود
چو آفتاب منیر است طلعتش ز بها — چو آسمان اثیر است همتش ز صعود
ایا محل تو در ملک پادشا معمور — ایا مقام تو در دین مصطفی محمود
غبار کوه و نه چرخ و هفت سیاره — عقیم گشته ز آوردن چو تو مولود
فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا — ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود





ز بزم تو بفلک بر همی شود شب و روز
نوای چنگ و خروش رباب و ناله عود

ز خلق تو بزمین بر همی رود مه و سال
نسیم غالیه بوی مشک و نکهت چون عود

اگرچه ماه فروزان ز آهن پولاد
شود بخاصیت آن کو نراست خصم شنود

کفایت تو شود چون اشارت احمد
سیاست تو شود چون شفاعت داود

ایا ثنا ز تو در روم بخلوت و بملا
ایا هوای تو خرم لغت و بهبود

شده است شعر من از استماع تو مقبول
شده است بخت من از اصطناع تو مسعود

در آفرین تو گرچه بکرد بودم بزم
کنون چنانکه بهر غایت مقصود

ز بخشش تو بنوعی لطیفه دیدم
که از برانکه نامد نظیر آن بوجود

لطیفه که بمن بر فریضه کرد بفضم
بیان لطف تو لبان پرستش معبود

ز جود تو به عجب گر شود کم این رغبت
گر از منت در اثنای مدح تو مقصود

از این قبیل که جوابش زانکه گویم مدح
ز جود لطف تو حاصل شود مقصود

چو از تو کس نشنایم کری د...
بجاه و جان رسید از عطای بامعدود

زهی نگار رم طبع و زهی محاسن قدر
زهی لطایف بر دری دقایق جود





همیشه تا بنمید سوسنان مخصوص
همیشه تا بنمید کافران موعود

بدوستان تو بر درد کار باد رحیم
بدشمنان تو پر درد کار باد جحود

بنای جاه ترا چون بنای کوه ثبات
بقای عمر ترا چون بقای خضر خلود

المنة لله که سپهبد ارجاسپان
خرم دل و خوش طبع بگردید ایشان

از حضرت اعلی بهری آمد بنشستند
احرار دل اسود و ابرار احرار اسپان

خورشید زمین نام ممکنین فلک دین
آن صدر فلک قدر و خداوند خراسان

صدری که بنا و ردو جنو گردش افلاک
پیری که بنفزود جنو جنبش ارکان

چون ابر بهار است زرافشان که بمجلس
چون شیر غرایست زمردی که بمیدان

ای گشته علم جاه تو بر خامه دولت
وی کرده رقم نام تو بر نامه عنوان

آن حیث که انواع بزرگی که بداد
بیدرقه مهر تو آن را نبود ران

روزی که کنی شود طلعت خورشید
از گرد سم اسب تو چون صورت کیوان

هستند ملوک و امرای همه عالم
هستند صدور و وزرای همه کیهان

محتاج بافضال تو چون روز بخورشید
مشتاق بدیدار تو چون باغ بباران

بشکست گر از حرص فنا کردن اعدات
بی واسطه آلت از باب جاحت
ای زر زمه دبز کمت حضم ددلی را
آن وقت که رفتی بخراسان سوی آدم
از قوت قدرت همه حیدر کرار
از دولت تو پای نهاده همه بر چرخ
هر یک که صاحب سر نیزه و شمشیر
در شوخی و بی باکی ایشان که بکار
کشتند ملایک همه بر همه ناظر
کردند بتا بید تو جنگی که ز وصفش
کره بعد دکم از لشکر دشمن
رفتند از ایشان بهزیمت که بنا بند
شاهی که ز دولت [illegible]

آهن شود از غایت اقبال تو در کان
شمشیر و سنان تیره و ماچ پیر بکان
چون ماه دیه مایل دجو نزد رضوان
با لشکری آراسته در خدمت سلطان
وز صورت وصولت همه چون رستم دستان
وز طاعت تو دست شسته همه از جان
بسیند خارا و شکافنده سندان
در چستی و چالاکی ایشان که میدان
مانند خلایق بزمین بر همه حیران
کرزند بدی خیره شدی خاطر سحبان
اجرام فلک برگ شجر ریگ بیابان
بسته ره اقبال دکشاده در خذلا
از دولت اسکندر روز ملک سلیمان

لیکن تو نفر آید از آنا نکه جو کردی
در خدمت آن هرچه سزا بود در امکان



ای ملک ز نور دوش و ملت بتو تازه
بودند در آن وقت که بودی تو بخوارزم
چون مار و ز بلا بار بدانست همی کی
یک قوم ز بیداد وی او با بش بفر باد
لیکن همه را سوی تو دل گشت به تشریف
گشتند کنون فارغ و ایمن ز حضور
از فر قدومت ضعفا را فرح آمد
زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا
هستند تر الاجرم امروز رعیت
ای خلق زمین بسته تو از سر اخلاص
مداح قدیمی جلی داشت ز مدحت
گوید همه جایی دعا تو چو تسبیح
گشته است بالطاف تو با جاه مخصوص
در مدحت تو است جنان خیره که بوده است
با چرخ بنا شد بکم ازاری کنجشک

چون چرخ ز سیاره چون باغ ز باران
دور از تو همه اهل هری بیرو بیامان
اشراف را از دل نه اخلاف را عیان
یک جمع ز بیداری بر خاستن بافغان
چون مرکب عالیت در آمد بخراسان
از طایفه معدود در زمره فتان
از میمنت پیا روز بیداد فراوان
از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان
مولای هوا خواه دعا گوی ثنا خوان
وی چرخ بر این بنده تو از بی در مان
طبعی ز صفا بر صفت چشمه حیوان
خواند همه وقت ثنا تو چو قرآن
زانست باوصاف تو از آسیه دیوان
بر مدحت غم زاده هم نام تو حسان
تا موری بنا شد بستمکاری ثعبان

همیشه هوا خواه تو باد اختر میمون
همواره نگهدار تو باد ایزد منان

سپاس ایزد کامد بشارت او غزنین — بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین
ابو المعالی مودود احمد عصمی — که وقت خشم چو نار است وگاه حلم چو طین
مویدی که ز خلق وز قدر او جویند — شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین
چهار گوهر نه چرخ و هفت سیاره — نصیب برد از آن نیز بنا و زبهر قرین
چو تو عزیمت بیند مجرم دستگیر معیل — چو تو بیاید مظلوم و ربانی خرد و مهین
ملک بمدحت او بر بساط کشاده زبان — فلک بمدحت او بر زمین نهاده جبین
ایا به نزد تو دانش چو ناصح تو عزیز — ابا بخشم تو دنیا چو حاسد تو کهین
بر اوج چرخ بگو خواه صد سکال ترا — هی ز حجره بهند مهر در قمر کیوان کین
ز لیکی عون بستم دیدگان کسی بلند — ترا جو دعوت ایشان علو علیین
ز جود تو فضلا را فراغت تمام — وجود تو علما را اکرامت متین
چهار چیز ز حد و زکین تنست معد — محبت و خصم ترا دو بهشت و دو سجین
تو را بهای بجز ل و عقابهای الیم — تیرا بهای بمزد عذابهای مهین
ایا کشیده قضا بر مخالف تو کمان — ابا کشاده قدر بر معادی تو کمین





کنون که شد طرف کوهسار پر لاله — کنون که شد کنف جویبار پر نسرین
ببوی کونه نسرین و لاله هر ساعت — شراب تلخ همیخور ز دست لعبت چین
معطر است ز ریحان چمن ز رشک تتار — منقش است ز باران بهمن چو ثمین
هوا شده است ز ژاله چو دیده فرهاد — زمین شده است ز لاله چو چهره شیرین
زبان سوسن از آن ده زبان آمد — ز حرص آنکه بر آید ثنای فرد دین
درخت بید بر آسیمه سر زبان شد باز — ز بهر آنکه بر اعدای وی کند نفرین
چو هست مغلس و شد اشکوفه زیبا — چو هست جامه کبود آن چو عاشق مسکین
ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد — صدور اهل زمان و ملوک روی زمین
هر آنکسی که بیالین شد از الف و ضعیف — بهر تو بود گران و تن بود در همین
ز بیقراری کفنی که داشتند لب شب — ز خاره خاره زن مرد بستر و بالین
تکایتی که ترا از چهار طبع رسید — شنایعان ترا کرد با چهار آیین
چو ابر دیده بآب و چو نیل چهره کبود — چو شمع سینه حریق و چو خلک ناله حزین
چو لاله سوخته دلشان ز ناتوانی تو — ز اندوه تو بخون روی شان چو لاله غمین
جهان چنار بر آورده دست با دعا — چو گل کشاده دهانها بگفتن آمین
ز رنج دل همه رخهای زرد چون مهتاب — ز اشک کرده مرصع بانجم پروین

همی شد از الم و غم بجان و کام اندر | شراب شان چو غساق و طعام شان غسلین
جراحت و دیده پر آب شان چو نفس بسیار | جراحت جامه کبود ان چو عاشقان حزین
کنون چو رای تو شد روز تیره شان روشن | کنون چو لطف تو شد عیش تلخشان شیرین
خدای جل جلاله را حیات دیگر داد | بمور و جبر صحت تو از دین
بنزد که در رحم هر زنی که دارد حمل | زند نشادی آن صد هزار لغزه جنین
گر این خبر اکنند اندر جهان بیفزاید | دهد بتحفه بدو پر خویش روح الامین
وگر صبا بدا این مژده را بدار السلام | بر و نثار کند عقد خویش را لعین
بگوید اندر رضوان رضای چه ترا | عجب نباشد اگر بندد از طرب آذین
اگر شخص عزیزت فداش بود مدیح | خدای عز و جل یک لطیف داشت برین
که شد بواسطه آن عقیدت استطاع | در اصطناع تو معلوم خلق را به یقین
چه چیز بود که با تو اندرین مدت | همی زنند توازی نکرد دهر چنین
کسی ز بهر علاج مزاج تو کردی | علی العموم طبیبان خاص را تعیین
گر این بشارت میمون بود بحر محیط | کند صدف دهنش را بهدیه در آگین

گرایت نزد دی از خلق عالم امکان
کز آن دو بیش کسی از نسل آدم ممکن



همیشه تا بود و شیر طعمه روباه | همیشه تا فکند کبک دیده شاهین

زمانه باد بپاید دولت تو همی
بشاره باد به تخلید نعمت تو حصین

ای در هوای خدمت تو آفتاب ذره | بسته میان چو رمح و کشاده دهان چو تیر
از مهر و کینه تو ولی و عدوت را | چون آفتاب بهره بهبود عیش العذاب تر
بر خواد تو ز هیبت تو سوخته چنانک | از ماهتاب تیر ری داده ز آفتاب بر
بر دو د احمد عصی که آورد بر ید | از نیک خار دولت او گل بجاده تر
با عقل پیر بخت جوانی وزین قبل | از کان ضیا ز بهره جهان و فلک اغر
چشم کفایت ز اقلام تو بچمن | چشم سیاه ببت با بام تو خبر بتر
در خیر و شر و نفع و ضر و عزم و حزم تست | ایام را مدبر و اجرام را مشیر
باشد محل گردون با قدر تو محال | باشد بسیار دریا با جود تو یسیر
ابله شود بواسطه عقل تو حکیم | اکمه شود ز بهر رفه رای تو بصیر
شد هر کرا ز بائی مثا ورز دست شد | جود تو با بنی مرد و وجود تو دستگیر

از چرخ برج ناصح تو نیست فرقشاط
ورز دهر بهر حاسد تو نیست جز نفیر

این از عداوت تو چو ماهیست در برا | وان از عنایت تو چو شاهین بسر بر

از غایت سخا نبود انکه که از عدم | آورد در وجود ترا ایزد قدیر

منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیاز | معدوم شد چو نعمت ازادگان فقیر

تا شاه دهر عالم معلوم کرده اند | کسند کفایتی و هنر فرد بی نظیر

هر روز در تو خوبتر است اعتقاد شاه | هر لحظه بر تو بیشتر است اعتماد میر

مستوفیان محل و دبیران معتبر | باشد به پیش صنعت تو عاجز و اسیر

در که خدای تو مرا لاجرم بود | مستولی یکین چو تو مستوفی دبیر

ای ملک را بقای تو چون روح را بدان | وی خلق را هوای تو چون وقت ناگزیر

چون باغ شد برهنه و چون راغ شد تهی | از حله منقش و از کله حریر

آب زلال گشته ز بیخی چو آینه | باد شمال گشته چو سیرودی چو زمهریر

بفروز گوهری که ز تشریف تف آن | چون آتش خلیل شود آتش سعیر

چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تر | چون همت تو عالی و چون رای تو منیر

ز انفاس او هوا ز اثار او سما | با عنبرین شعار برار شدی سعیر

چون چرخ گاه گردش و چون گل دجوش | او چین هم بدخشی و موجش همه زریر

انده نشسته ماهی والوده روی ماه | از عکس او بروی و ز روی عبیر



گو ریخته چو دیده دلدادگان عقیق | که بخته چو زلف پریزادگان عبیر

بخشنده رستو رخان کاشنا کند | شنگرف گون بنگ در انفاس گو عذیر

باد از شرار او شده بر لاله طری | خاک از نثار او شده بر لولو نثیر

ای خدمت ز آفت گردون مرا پناه | وی صحبت ز دولت میمون مرا بشیر

در خدمت تو عاجز براهنجتم ز علاج | وز صحبت تو برانجنم بشیر

تو حق تو مراست ثناهای جان فزوی | وز عد حق تو مراست ثناهای دلپذیر

در چار چیز دارم و دایم چهار چیز | تا چرخ را مدار بود شمس را مسیر

شکر تو در زبان و ثنای تو در دهان | مهر تو در دهان و هوای تو در ضمیر

تا تیغ را الکف دلیران بود صلیل | تا کلک را ز دست دبیران بود صریر

بو سبزه امر تو چون کلک تو روان | همواره باد عزم تو چون تیغ تو طریر

از چهار چیز دور مبادت چهار چیز | تا چرخ را مدار بود شمس را منیر

بزمت ز اهل حکمت و مسند ز جام می | چشمت ز روی دلبر و گوشت ز لحن زیر

از ساحت بقای تو بادا فنا بعید | و ز دامن هوای تو دست هوان قصیر

گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع
دولت ترا متابع و گردون ترا [illegible]

ایا مایه جود و پشت و پناه | گرفته بلا چه ای لزود دلت پناه
خلافت در محنت مه بیکال | وفا کیست بر دولت نیکخواه
تو چو تو جهان بر در پیرایست را | تو چو تو خدا آفرید است شاه
توی نایب یوسف اندر جهان | ازان در فتادی چو یوسف بچاه
کنون چون ترا دید بر درد کار | چو یوسف خلاص از جهان خواه
حقیقت بمیدان کرنا که ترا | چو یوسف رسانید خواهد بگاه
چو توران بلا عافیت یافتی | ببیندیش کرم کیست شد تباه
هر آنکه که باشد فرشته بجای | بخاک اندرون باد و لوی سیاه
چنان با توانم که چندان توان | بدانم که از خانه آیم براه
شکفته شدم چون بستان در جنت | شکفته بدم چون سیاهان کناه
زناله چو تیرم کشاده دهان | زنجم چون کمانم بقامت دوتاه
کرت نیست باور که از ضعف عجز | هزاری چو بزم بکاهش چو کاه
بسی شر است این خط و ترا | برین عجز و ضعفم دلیل و گواه
الا تا نباشد چو با قوت سنگ | الا تا نباشد خورشید و ماه

قضا



قضا باد بیچاره ترا روز و شب | قدر باد بنده ترا سال و ماه

اماثل نهاده بحکمت رقاب
افاضل کشاده بمدحت شفاه

انکه دعوی خود کنا کاه معنی چون سراب | چند ازین گفتار بادان ذکر دار خراب
عاشقم گوی و بتحقیق وفاداری کهی | بیا عنی در ربح طاعت لحظ از جور و داب
کرمی زین منت عشق تو لشتو با کهن | روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس خضاب
طبق بار بخت میدان انک با یکدگر اند | لطف و عنف دو رخانه تو ساختن با عتاب
زان قبل محبوب شیخ قمری که دارد طوق | باده محنت ز دست قهر در جام عذاب
تا قیامت وقف باید کرد برهنی درباغ | هر کسی کو قطره خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان بر دازد بجان | وانکه باشد طالب کوهر نشیند بعد آب
در دل غافل و بنا بی سوز عشق از نهر ابک | کیست مرد چشمه الحیات اندر سراب
صبر باید کرد بنت در آتش عشق خلیل | کر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
خورده باید چون نشینی در صف مستان عشق | باده محنت ز دست قهر در جام عذاب
درصبر بر آتش نشینی هم بنانی مرد عشق | کر بجوشی با بیحی با بکری چون کباب
حبت عشق آخر که هر ساعت امارین | صد هزاران چهره را افزون ز خواب

صدهزاران

این سؤال مشکلست و کی بماند کرد نسخ / در جهان چون آفتاب دین و دشمنان چو آب

کان حمد و گنج نصرت احمد منصور کاو / دین با دی جمال اسلام باقی را سباب

ای پناه علم و حلم کیمیای فضل و فخر / مقتدای شرق و غرب و ملجأ ان شیخ و شاب

کرده معجون ایزدی ای جواد را از بهر / فعل او را با صلاح و قول او را با صلاح

بینی اندر منبر و در رفعت و اب البروج / بابی اندر مجلس او لذت چون الحاب

خصم او گاه نظر در پیش او باشد چنانکه / کور و دوست هر برد و کبک در چنگ عقاب

روز ادینه بیا کو مجلس او را ببین / هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب

ای بعون حجت تو چون قضای آسمان / ای برفعت همت تو چون دعای مستجاب

در معالی اقتدای تو ما با رب بین / وی کنابی اعتقادی تو برازد در خوش

چار حضرت چار معنی چار گوهر را دهد / گر جهان را باشد از نقصان ارکان اضطراب

باد را غمت و کاه دا آب را طبعت صفا / خاک را حکمت درنگ و باد را جودت شتاب

تحسین بار رای درخشان تو باشد چون سمی / بحر با دست درافشان تو باشد چون سراب

دشمن تو دارد از اسباب شادی چار چیز / گرچه باشد روز و شب بخور چون مرد معجاب

پشت چون خم دیده قطره روی چون زرین / چشم چون نالنده زیر درد اشک چون رنگین شراب

گر بود با مایه تخت ترا کهور را مقام / گر بود دریا به قعر تو بهتر را آب



چون عروس گرد جل از هیبت ابر جنگ / چون قفس کرده هوا از صولت این بر عقاب

ای وجاهت و دبستان را چو رای حسن آب / وی خلافت دشمنان را چون شیاطین را شهاب

تا همی گرید سحاب و همی شکفد بهار / اندران وقتی که بفرورد حمل را آفتاب

نیکخواه تو ز شادی باد خندان چون بهار / بر سگال تو بزاری باد گریان چون سحاب

ایا اساس شریعت بعون تو محکم / ایا لباس وزارت بلون تو معلم

عزیز جمع ملوک افتخار شاه جهان / معین دین عرب نایب وزیر عجم

ابوالمعالی عبدالصمد که فخر کند / همی بذات شریف تو دوده آدم

چو تو نجابت و نجز دالعلا هرگز / ز اختلاف عناصر باختیار رحم

در آسمان ز مینده چو ه تیره / ز نور رای تو شمس و ز جود دشمن تو

کند سخاوت چون دامن گل از زر / کنار آنکه کند یاد چون مدح تو فم

ز شرم همت تو هر زمان بر اوج فلک / چو خار پشت برانداز کنیده کف کرم

اگرچه دشمن تو است کم زر و لیک / ز سم لتت بلعابت چو پشت احم

چو در بنان تو بیند قلم ز گردن تو / دهد بشکل کمان پشت را بپیش تو خم

همچو رند بجان تو رو ز شب سو کند / چو پادشه چو رعیت چه خواجگان چه حشم

زبیم تیر غلامان تست پیر فلک	زاضطراب چو هنگام باد شیر علم

ایا تشرف شده بر همت رفیع تو دهر	ابا لطف شده با غیرت بدیع تو خم

سعادت ازلی در وثاق تو مضمر	شقاوت ابدی در نفاق تو مدغم

سنان تو چو عصای نتیجه عمران	بنان جود تو غای سلاله مریم

چو نعمتست که بر ذات تو بگرد نثار	بگاه خلقت تو ابر داد فنون نعم

هم از کمال عنایت هم از فور ادب	هم از دوام مروت هم از شمول کرم

چسود و تو نبود همچو گاو ... تو محل	اگرچه از تو زیاده بود بهر درم

که در طراوت چون یاسمین نباشد خار	که حلاوت چون انگبین نباشد سم

برد دلم غره دولت دشمن تو بود	علی العموم ز تیمار کرم و رنج والم

رفیق کو همه دم ... بار رخیل	غریق با من موسی شفیق مرکب جم

مخالف از حسد عزت تو دوار تو	سیاه رو حسود است رز دجور قلم

سلیم است کنون و همیشه باد چنین	ترا بیات سلطان و خواجه هر دو بهم

اگرچه قدر تو بر فرق فرقدان نهاد	کنون تو واسطه این دو شغل خوب نغم

نکل مرتبه ملبادان بجهت	فان قدرک مفاد شعلا افهم

هرانچه باشد تو نعمت و بسیجا	عداوت تو است که باید بجلد بشنیم



هرانکسی که بود گاه عذر چون روباه	گمان بر که شود گاه عذر چون ضیغم

ابا ز خدمت و مدحت محل خاطر من	چو آسمان برین چو کوه ستیزنده ام

ازانکسی که ز صدر تو غایبم بستم	ز غم چنانکه سلیمان ز غیبت خاتم

ز اشتیاق جمال و فراق مجلس تست	دلم قرین عنا و ستم رهین ستم

ز غیبت تو تقویم کنه ام سجده	بخون دیده چو تقویم روی رقم

شتافتن نتوانم بسوی حضرت تو	همی چو طایفه حاجیان بسوی حرم

زان لعینی منقله گمان تو ری	وانجای حیله گمان نقسم

اگر قبول کنی عذر من قدر نبود	ازان گمان معالی و زان جلال نعم

ایا چو ابر درافشان بنشر رحمت	ایا چو مهر زر افشان منور عالم

روا مدار که از تو بمن نتابد نور	دران بکوش که بر من ازان ببارد نم

کسی بدانم از اعیان شرق و مغرب	که بهره از نور عنایت کند حقوق نعم

چراست لفظ تو با من که توقع را	چو هست با همه عالم علی العموم نعم

ازان قبل ز قبول تو مانده ام محروم	که ظلا و ملا بوده ام ترا محرم

حیا ز چرخ ... و بروت حیا ز چرخ ... ست	ازان شود دلش هر زمان ... ملم

مدیح من چو مدحت صواب چو خطا	... سن چو قطعیت وجود من چو عدم

چو پیش مهتر و کهتر بنزد دشمن و دوست
همیشه از دل و جان بوده‌ام ترا مخلص
کسی که هست بهوای تو بر مدار و کام
رضا بده که چو گردد حلال جاه تو پیش
اگر بموجب حسن حمد اجناس کنند
از آنکه گر دست یزدان باد در عز افی
اگرچه نقش منست از سهادن تو

نگاه عزل و ولایت نگاه شادی و غم
خدای عز و جل داند و تو دانی هم
کسی که جز ثنا تو بر نیارد دم
شود بنزد تو ممکین در حرمت او کم
بنعمت تو کزان هم مرا ابا شد غم
برزق هر کس کو را ابا فزید قسم
وگرچه طبع منست از ثنای تو درهم

ز چرخ باد شب و روز نقش تو شادان
ز بخت باده و سال طبع تو خرم

خاک سمون قدمت سپهر چشم
ای بزرگی که تن خصم و دل دشمن تو
دشمن از بیم تو خالیست چو ده ز حواس
چون کمانست میان بسته با مر تو فلک
ایزد از بهر نا صح و خلق عصمت
زان قبل تا که بود الف بزم تو بکی

نعل گلگون درست حلقه گوش برست
بسته دام و غم و خسته تر چو نعمت
ریسمه سیاله ز جا به تن او در کنعت
بنده در مدح تو چون لاله کشاده دهنست
بر فلک ساخته و ساخته تاج زینت
صورت چشمه تو چو زرین لکنت

درد



در دل تو گهر از بهشت کف تو
دشمن سیال و مه از دهر قرین باس است
گاه چون برق در ریخته از شاخ زراست
ای کمر بسته بفرمان تو گردد چو جبل
گرچه طبعش ز مدیح تو ثنا سپه فاخر
تا همه مایده علم هدی در سور است
رو متن دست بزرگی ز تو خالی همتا

خاک ما و ای و صدف معدن خاره و طینت
حاسدت روز و شب از چرخ زمین محنت
گاه چون مرغ در او بخته از باب زینت
بهوای تو روان جبلی مرتهن است
هر در تازی و در پارسی او راست محنت
تا همه قاعده شرع نبی در سنت
گر سجاده دست تو اندر همه عالم سنت

باده در مجلس تو انجمنی از ناموران
باز انجم بفلک در همه وقت انجمنست

بر ماه روشن از شب ندی علم کشید
زنجیر زفر و طرازی غالیه
آشوب خلق را خط شکین عرش فرای
در مهر او روانم و در هجر او دلم
تا نامه حیات تو توقیع زد فلک

وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشید
بر عارض چو باغ رخ چون انجم کشید
بر روی چو شکفته گل آن صنم کشید
بسیار قهر و درد فراوان ستم
بر نام نیکوان زمانه قلم کشید

در عشق من زبوم و در خوبی او نظیر    ز آلودی وجل که ما را کم کشید
تا که ز من برید بصد حیله فسون    آن دل که از هواش بسی رنج و غم کشید
جود به کافران علو کیست بر دلم    از آن بتحفه بیش و زبر علم کشید
شد محترم بره و بزرگان مرا کسی    کو را امل بخدمت آن محتشم کشید
از لشت ماهی وز نشیب ثری علم    بر روی ماه اوج ثریا علم کشید
زانسان که پیر کند کشف اندر میان شک    از وجود داد بیاد بر اندر علم کشید
ای صاحبی که رایت و اقبال جاه تو    دولت برآسمان و جلال دم کشید
تا کرده ذو الجلال فزدن ابر دیو    حاسد شبی ز رشک تو ما دم دم
هرگز هوای خط تو بردن نهاد کام    دست اجل روان ز تن او بغم کشید
شاخ درخت دولت بیایه مدار گشت    تا بیخ او ز ابر هوای تو نم کشید
از هیبت بلارک خارانشکاف تو    دشمن چو مار لشت سر اندر شکم
بخت تو در کناره بناره وطن کشید    ای از تو در کناره مرد حشم کشید
چون کوه مار عدل تو بشناخت بچه را    از ایمنی مخانه شیر اجم کشید
صدر اره شاملیت چو ره کهکشان ز ریش    کوه از ... تو سوی خانه در کشید
ما در تو ای ورمیق آمد که ابر بو    در کعبه لشکری است الحرم کشید



باد جاودانه عاشبه تو کشند فلک
دائم چنانکه باد دمی تخت جم کشید

باد در حفظ کردگار مقیم    نایب باده شاه هفت اقلیم
بو المعالی محمد ابن سعید    دولت ملک را بها و کریم
نامداری که طبع او بکرم    کردگی العظام او را میم
کرد باطن ستون او تعلیم    همه الواع بحرهای عظیم
کرم او ست چو دعای مسیح    قلم اوست چون عصای کلیم
بخت میمون بیش او ست رهین    دور کردن بمثل اوست عقیم
عذر او را فلک نهد گردن    رای او را قضا شود تسلیم
دشمن از تیر او جان ارتید    کز شهاب کمه مرتو لوم رجیم
صاحب خلق و لطف او احیان    نیست چون او کسی بخلق کریم
همچو انگشت مصطفی مه را    بشکن کوه را کند مه دو نیم
آن کف کیمیای جود از او    گشته چون کیمیا نامعدیم
رای تو در ممالک سلطان    کرده منسوخ رسمهای قدیم
نیست دیرا بجز تو در عالم    هو ... در نامه و شمشیر و ندیم

گاه مستی ترا ست چشم عشق — گاه الفت ترا ست طبع کریم

ای شکفته کند روان موشوم — وان شکفته کند جهان چو نسیم

همت سرکش او نه لب بندد — فلک المستقیم را دو نهیم

ماه گردد دو ماه بر سپر ماه — با بهتر بر زمین به پیش تو دیم

گوهی از رای و عذر طبع مست — یا فشد گوهران او و تعلیم

کاتش و باد و آب خاک شدند — عالی و صافی و لطیف و حلیم

پشت او گوز شد بگونه دال — دال او تنگ شد چو چشمه جیم

زینت بزم ساز زانکه ترا — پرورد طبع روزگار مقیم

درج بارهای لعل ثمین — در صدف دانهای در یتیم

تا صحت کر با نفاق [illegible] شود — اندر آب عمیق مار انیم

ده اورا خدای عز و جل — شرف از خضر و فضل ابراهیم

تا شود یقین او ز غرق بهار — تا شود شخص او ز حرف سلیم

شد بوصف دو حرف دم نازد — بخلاف تو دم چو دو نعیم

بر همه شرق و داد و اند مدی — از قدومت هراه از تقدیم

خاک آن شد چو بیضه عنبر — آب آن شد چو چشمه تسنیم





جبلی خدمت ترا بوده است — سر صدر روزگار قدیم

پشت او در خدمتی منظوم — صافی از عیب چون ضمیر حکیم

همه ابیات آن چو زر عیار — همه الفاظ آن چو در یتیم

تا بود سرخ و زرد و سیم سپید — در زمین کیف و کوه ستیم

باد کار موافق تو چو زر — باد اشک مخالف تو چو سیم

تا بود شکل جیم و صورت عین — منعطف باد از نشاط زهیم

نیکخواه تو لب گشاده چو عین
بدسگال تو بر فکنده چو جیم

ای بتو شاد دین خلق چو عید — از تو عین بدسگال باد بعید

روزگار تراد مردا ترا — همه فصل بهار موسم عید

ناصح خصم را بخلد و جحیم — مهر دل تو عده کینه تو وعید

مهر این زمین ترا چو خادم — اختران فلک ترا چو عبید

فعل تو بر معالی تو دلیل — قول تو بر معالی تو شهید

چو تو یزدان بنافرید کرم — چو [illegible]

نه چو طبع تو زاد بحر محیط — نه چو [illegible]

نامجان ترا بقای ابد / مادحان ترا دعا تمهید

ای برابر ار گنبذ گردان / رای گردان تو در حسب وعید

حاسدان تو عصا دارند / از زمانه جو سمعیان زنبید

وین عجز که چو حیان هر دم / بلای دگر کند تمهید

تیره خیره اند مهر و سپهر / زان ادای جمیل و رای سدید

گر خورد دشمن تو آب حیات / شود اندر دهان او چو صدید

رسید از سعد مشتری هر دم / ز آسمان سوی حضرت تو برید

روز کین پیش تو جهان ز نهیب / گز شهاب میزد بو مرید

همچو خورشید در میان نجوم / در میان اکابر تو وحید

روز کارزار ز بان ز رتبت مطیع / شهریار جهان ز رتبت مرید

بهره نیست زان همه افعال / شادی تو دو چیز و حدید

دشمن از رای تو جهان ز نهیب / حضرتت زان همه نا نید

بهشت و سقر معد کرد است / در ازل آفرید کار مجید

دوستان ترا نوای جمیل / دشمنان ترا عذاب شدید

ای فلک راز مغلهای ذمیم / تو بداده بر سبهای جمید

حضرت



حضرت تو مراست چون کعبه / مدحت تو مراست چون توحید

من بودم از ره اخلاص / بتو نزدیک تر ز حبل ورید

بود هر لحظه دیدم آن میگفت / که چو ورا بران بتو و فرید

گرچه در خدمت تو تقصیرم / شد زیادت ز غایت تعوید

من بدان واثقم که عهد مرا / زود باشد بخدمت تجدید

دولتی هست چو هوای قدیم / الفتی هست چو ثنای جدید

پیش از اینم مزید خواندندی / خاصه خاص از ره تقلید

شد کنون این لقب بمن لایق / که جدا ماندم ز خدمت تو مزید

تا که هر که معطیش بتو / بکه خوری می جو عصر شنید

همت تو باد و رفیع / سایه دولت تو باد مدید

ای بسوی بالا چو آتش سوی پستی همچو آب / خاک و صبغی آب و رنگ باد و نعل شتاب

میغ نعت کرده بر الماس ها موز اشکم / گرد بابیت بسته از الفاس گردون الغا

چون کنی تو به بباشد ابر با تو هم عنان / چون بری حمله بباشد برق با تو هم رکاب

چون بمستی در فضا و چون صبی در زمان / چون نشکی بر صاره جون ملنکی بر عقاب

گه کند روی فلک را گردش کامت کبود
گه کند پشت سمک را آتش تیغت کباب

از چه پنهان نشوی در سایه پر پشه
ور ز مهر جولان کنی در گوشه چشم ذباب

گر بود قصد از هوا سوی پشت پیل
که بود در راه از رمیت سوی پرّازت حجاب

نسبتی داری همانا با قضای آسمان
قربتی داری همانا با دعای مستجاب

هر زمان گردد ز بر کام تو صحرا و کوه
چون دل و جانم ز هجر یار و بی آرام خوا

کبک بازی با بلبل آوازی که نارفت بزم
شد شب و روزم چو عمری کی کنی بر عزاب

بی لبان چون نال او مغز من شد زرد خار
بی ز جان چون گل او چشم من شد بر گلاب

هشت جوم است جو اندر غمش بلدا آشته
نام الحمد است آن لو سبب شیرین عتاب

تن فراز و جان نشاط دل او دلکشت
طبع کام و دست جام در روی رنگ و چشم خوا

نرگسی دارد بر از رنگ و خواب و سحر
سنبلی دارد بر از پیچ و شکنج و پیچ و تاب

تا کشیده غم لود بو بسته آن لبت کوز
تا کشیده می بود همواره این مرگ خراب

بر مثال دیده مور است تنگ او را دهان
همچو عیش خصم دستور است تاج او را

حاجی گز بر مکاه و طبع و خلق و لفظ او
سال و مه باشند بی فرد و محل و قدر و آب

روضه خلد برین و چشمه ماء معین
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب

صد سواری ساخته در خدمت او یک رجل
صد حسام آخته در مجلس او یک خطاب



دوستان را صحابه را در وفاق مهر او
ودولت دار المعین و لذت حسن المآب

دشمنان دودستانرا در خلاف کین او
صولت نار الجحیم و شدت سوء العقاب

عدلرا در دولت مسعود او تیز است چنگ
ظلم را از سیرت محمود او کند است تاب

مور کبک و پشه در دوره تو سیمرغ اوربند
از برای طعمه نزد بچگان پشه زار

گروه ماران روای چوه باز از اروست
زنده پیلان را زمان مو شیر شره اژدها

هر بکالالسن چو بستا بند در مجمر کباب
نیکخواه السن بخوانند او در موقف هر حساب

از سعادت باشد ای صاحب بحر المطر
وز سخاوت ما شد ازرا فاتحه نعم الثواب

از برای سیمش زاینده ایم مست خز
نخل آهو خاربی بحر وصل کان تراب

ای جوالمردی که هست اقوال افعال تو
با معالی القتال و با معانی اعتاب

بی ضمیرت نیست آیات ببر از حمان
جز برایت نیست رایات ظفر را التهاب

حاسدانت را بخلق اندر شود در دومین امان
دشمنانت را انجام اندر شود علس رضا

خاتم جاه ترا جوم قمر باید نگین
خیمه تخت ترا قوس قزح باید طناب

هست مالک را رقیب گنجت را معین
اینت ایمن لعدالتست قانون عجاب

بس تو از ابر نکوتر کو ببارد قطره
ای امینی از ملایک بر فیضی از حجاب

از نوائب حاسدت پوشیده باشد در عنا | وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب

گر بگوید فرق این های حوادث همچو کوه | که بمالد گوش آن دیگ نوائب چون رباب

بر پشتک نحل از اقبالت رطب خشک | در دهان نحل از الطافت چو گردد لقا

زرد چون زنبور شد پنهان حسنی همچو مرغ الحجر | خور زرابت شد حتی تو ارث با لحجاب

تا هیچ از خلق تو باشد سال ها استاج صالح | حاسد از خشم تو باشد روز و شب در اضطراب الحسا

این بلی چون عاشقان از لذت لب الکو | وان بلی چون عاصیان از هیبت یوم الحساب

ای ز بهر خدمت تو کوژ پشت آسمان | وی ز رشک طلعت تو آرزوی آفتاب

رشته دار از سمت مروت چون سوزن آستین | تا ره از سمت شریعت همچو طشت آفتاب

شمس ما رای درخشان تو باشد چون سها | بحر با دست درافشان تو باشد چون سراب

دشمن تو دارد از اسباب شادی جای جنگ | گرچه باشد روز و شب الحق چون مرد مصاف

بخت چون خسته روزی زین در بین فتح | چشم چون نالنده زیر و اشک چون سیماب

گر بود دریا به تخت تو اهو را مقام | در بود در سایه عفو تو بیتو را باب

چون جو سر گردد زمین از دست تو بر بلیک | چون قفس گردد هوا از صولت آن چون عقاب

ملجا دو جهان باد ای سنت ازدی برباز
این مبارک صدر عالی حضرت فرخنده باب



دفتر و دیوان طبع خاطر من بر سماست | تا ز عالم کرده ام مداحی تو انتخاب

از ثناهای بلیغ و در صفتهای بدیع | از غزلهای لطیف و از سخنهای لباب

خدمت و مدحت تو کرد و گفت خواهم تا کنند | شیر فرم را طلی در عاج و ساجم را خضاب

تا همی خیزد ز معدن لعل و در سیم و زر | با دحضان تراز اندوه درد و تلخ آب

روی چون زر عیار و موی چون سیم سپید | اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب

وه چیاد تو هر دم نوائب را هدف | سینه اعدا تو تیغ حوادث را قراب

کنج بولس و رنج گاه شاد باش و داد ده
بزم پیاز ده جام و ز رزد ما مجوی کامیاب

بتی که از دل من تنگتر دهن دارد | زرکانی من تلخ تر سخن دارد

رخ فزود خسته چون ماه بر فلک دارد | قد فراخته چون سرو در چمن دارد

حبت در زنخ او ز سیم دان چرا | ز رین زلف شبه رنگ پر شکن دارد

مجنون دیده برابم چو چرخ سرگردان | که او ز سیم چه آوار شبه رسن دارد

لبان بگونه و جهره و بحبس وصفت | چو نار دانه گلنار و نار دن دارد

شود چو قبله زرد ستان دل الحس | که جمع قبلهٔ ان قبله ختن دارد

مرا همیشه بدان عارض چو برگ سمن | ز رنج با دل سوراخ چون سمن دارد

کلاله کش او بر گل معنبر او — فدای دانم تا روز و شب چه فن دارد
چه رغبتست که من در وفای او دارم — چه رغبتست که او در جفای من دارد
بجز وفا نکنم تا توستیم دارد — بجز جفا نکند با چو من سمن دارد
بروی و تن چو گل و آب تازه دربابست — وز اشک دیده مست چون گلاب زن دارد
گر او حدیث نکردی بدان شکسته دهن — مراد رب نگفتی که او دهن دارد
بمعجزه بجز نماید که نظر — که قدرت قلم مهر ز سخن دارد
اجل موافق دین آنکه ذات او درست — که او حجت روح الامین بدان دارد
ابو الحسن علی جون ببرکت و حسن نام — که با محل علی شهرت حسن دارد
سپنود که تن و همت و پیر پرش — ز دولت از ره اقبال پیرهن دارد
ز بیم صاعقه عزم او همه ساله — فلک ز آتش از وخنه مجن دارد
ازان خزانه ابرار پادشاها نیست — که قول معتمد و رای موتمن دارد
هزار مرد هنرمند را ببندد ارم — که او بگاه کفایت چو نیم زن دارد
زحل بپایه قدر بلند او نرسد — اگرچه بر فلک هفتمین وطن دارد
اگرچه نسبت عالیش هست از سپاهان — وگرچه مولد محمود ته الیمن دارد
که بسخاوت حشمت مروت و همت — معین زاده و سیف دلیران دارد



ابا کریم خصالی که بیال همه دولت — بدرگه تو ز اقبال انجمن دارد
ز بس سخاوکرم بر زبان نگردانی — بران سخن که بعشق هوالحسن دارد
زمانه بخت و دل دشمنت ز آتش درد — شکسته و الم خسته و حزن دارد
سعید هزار قران آفتاب تو اند — که خویشتن بشرف با تو در قرن دارد
مخالفان ترا هست بخت برگشته — چو بخت فرخ تو چشم بی وسن دارد
مدل هوای تو جوید هر آنکه دین دارد — بجان ثنای تو گوید کسی که تن دارد
اگر حذر کند از عزم چو شهاب خصم — عجب مدار که نسبت با هرمن دارد
ابا بلند محلی که شمع همت تو — چو آفتاب ز ذات الحلک لگن دارد
اگر بخدمت تو کم همی رسید رهی — ز نکته که بر اخلاص خویشتن دارد
ز دوم حضرت تو الجا بخدمت تو — که از فراقیعن دارد که از سبعین دارد
لطیفهای مراعات تو ابالس را — بآفرین تو پیوسته مرتهن دارد
ز بهر مدحت تو طبع لفظ موم خوب — چو لاله طری تو لو عدن دارد
همیشه تا خط خوبان عارض ترکان — خوشی و خوشی مرشک لسپته ن دارد

ز فضل ذو المنن بادت بهره وافیم
که بر همه فضلا دست تو منن دارد

ای لطف با شمایل تو عدیل | ای شرف با فضایل تو رسیل
بر معالیت سیرت تو گواه | بر معالیت همت تو دلیل
همت چون رای تو شهاب منیر | همت چون طبع تو سحاب بسیل
دهر حکم ترا نهد گردن | چرخ رای ترا کند تبجیل
بشمرد چراغ همت تو | فلک المستقیم را قندیل
ای بفضل و فضایلت وافعال | بر بزرگان عالمت از الجلیل
بخشش از تو گرفت هر مفضل | چون مسیح طریقت از انجیل
کرم از تو شناخت هر بکرم | چون مسلمان شریعت تنزیل
گردن بخت و رزق را که رایت | ماه تو طوق و مشتری اکلیل
هر سگال تو گر کند بتو قصد | چون بهیت الحرام صاحب فیل
گشت بر داز کف تو آتش برد | شد ز کلک تو دود بو بشر کرد قبیل
کف کلک ترا اگر داد نم | از یکمین و جم و نفین قبیل

خنده ان از ان نگار در تو که هست
ابر تنگ برق نعل رعد صهیل



بشنت ماهی ز نعل اوست نگار | دیده مه بگرد بر داوست کحیل
کوه شاکی بود بوقت مقام | باد سپا بر بود بگاه رحیل
ای ملک سیرت و فلک قدری | که بطبع کریم در رای اصیل
روزگارت بزور بد نظیر | کرد کارت بیا وزید بدیل
حضرت تو مراست چون کعبه | مدحت تو مراست چون تهلیل
چون مراشاه هست شیش تو فرمود | خدمت فاخر و عطای جزیل
آن طمع دارم از عنایت تو | همه اغراض من کثیر و قلیل
تا بود با دواب و اتش خاک | جاری و صافی و خفیف و ثقیل

باد خورشید دولت تو صقیل
باد شمشیر دولت تو صقیل

طبعی که از کمال مروت مرکب است | طبعی شده ز دین پیمبر مرتب است
صدر اجل حسین محمد که ذات او | زاحسان منصور و ز مکارم مرکب است
در درج روزگار گرانمایه گوهر است | در برج افتخار فروزنده کوکب است
بدخواه او ز عابد خشم او مضمر | چون کافران بآتش دوزخ معذب است

وارد لبی معالی و وارد لبی نجوم / لیکن بدانچه دارد و داند معجبست

در ملت محمدی و ملک سنجری / با رایت معطری درای مهذبست

کاه عتاب خصم عقابست صولتش / کو را ز رجم صاعقه منقار مخلبست

ای مشتری که وقت مهمات مملکت / اندیشه بلند تو خورشید مرتبست

تو شیر هیبتی که مردی و دشمنت / چون شیر بیشه سال و مه از بیم تو در تبست

احرار عالم فضلای زمانه را / از جود تو معاش ز جاه تو مکسبست

کاه از عنایت خصم تو بچید و مجور را / که دبستان نهاده بسر بر چو عقربست

فرزند تو که دیده بسوار لب بر در / کو را ز فضل جوشن و زهد مرکبست

فارغ نباشد از ادب اموختن دمی / هر چند کو بفضل الهی مودبست

و زمادر الصحبت شیرین هر آینه / چندان نسعف نبود که او امکتبست

ای آنکه دین ملک ضیاء ز ندانگان / از بیم سیرت تو غریب و مرعبست

گر چه بخدمت تو همی کم رسم مرا / مهر تو در ضمیر و ثنا تو بر لبست

در مدح خویشتن بحق یقال کبر / کامد مبارکی بحق من مجربست

روز و شب تو باد شب قدر روز عید
تا اعتدار کردن که روز رکه شبست





ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود / ز زلف مشک فشانت شدم چو سوزان عود

بجز از من همه دلدادگان ندارد کس / ولی چه سوخته عود بینی چو بیاشته عود

ز عشق لب چو زلف و میان و عده تو / فتادم دو ماه و تنم لاغر و بستم ممدود

نکو کند همه نیکوان عالم فخر / چنانکه دهر را جهان بفخر الدین مسعود

بزرگوار که او را زمانه کردون / مسخر شد و مطیع از همه جوار و حدود

ز ابر دست به پیروزی از ازل مخصوص / ز دولتش به بهروزی اند بر موعود

از آنکه مشتری دولتست هر ساعت / کند برو ز فلک مشتری نثار سعود

بقای اوست چو فرهای فرخنده / عطای اوست چو فضل خدای نامعدود

حدیث او همه فضل و خطاب او همه فضل / نهاد او همه بر صدر است او همه جود

بباد صولت و آب حسام او هلاک / بسی مخالف ملعون و دشمن مطرود

بران مثال که کردند دشمنان ز قهر / بباب طوفان نوح و لجهر نمرود

در آخر زمین اگر خاک را اگر البتن / بکرد سجده بفرمان ایزد معبود

اگر اجازت یابند کنون همان آتش / غبار مرکب وی را کند بفخر سجود

ابا هوای معالیت منقطع ز هوان
ابا مراد معادیت متصل بدرد

تراست همت والا و سیرت زیبا  /  تراست طلعت میمون و طالع مسعود
زمانه خواست ز زاخم بلارک تو امان  /  ستاره یافت ز رای مبارک تو مسعود
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج  /  نیافرید چو تو هرگز از عدم بوجود
ز مصطفای لیکن کان خلق ایست  /  که آفرینش یزدان تو بود مقصود
که مصاف بزدت هیبت و قوت  /  اگرچه آتش و آهن شوند خصم و حسود
هراس تیغ در قهر و مقبان گردد  /  چو معجزات براهیم و صنعت داود
اما بواسطه تو کرم محسوس  /  اما ز مرتبه دست تو قلم محبود
ترا ز جان دلم دوستدار خدمتگار  /  بخدمت تو ملا و لغبت و مشهود
چو این مراد ندارم که باشدم شب و روز  /  بمجلس تو حضور و بحضرت تو درود
دگر توقع آنم بود که در خدمت  /  رسیم به پیش تو آنم بغایت محمود
نه دو النبست مراج صناعت کاسد  /  نه النبست مراج لبضاعت مردود
همیشه تا رود اندر میان اهل عقل  /  بهر زمانه صالح حسبر ز فعل نمود

تن نشاط اعله طرب زدوام
بپر لقای ترا فسر و زخلود

تا تم هوا و آب و آتش و خاک و هوا بود  /  دائرا بکار و عکس و غبار و صفا بود



از هرکه فخر دین نبی را ازین جهان  /  تا بندگی و عمر ثبات بقا بود
خورشید خاندان مغ که کافزود  /  خورشید پیش همت تو چون سها
برابر محامد و محمود گر فلک  /  چو بنده بر شمایل خویش ثنا بود
صدری که دیده فلک المستقیم را  /  همواره خاک درگه اولتو بنا بود
در مهر او کین او همه نفع و ضرر بود  /  وز جنگ و صلح او همه خوف و رجا بود
نه چرخ راز قدر رفیعش محل بود  /  نه بحر را ز جود جوادش عطا بود
خواهم که تهنیت کنم او را ز شغل تو  /  زانکه که شرط قاعده رسم با بود
چون باز بنگرم بمحل طلب او  /  گویم که این ز راه خردی روا بود
از آنکه عالم است حسیابقر او  /  گر تهنیت کنم بریاست خطا بود
از آنکه دارد از روسا ساکران سی  /  اندیشه قبول ریاست کجا بود
که گه دوتا شود چو قدم ماه نو همی  /  خواهد که زین مرکب او را جدا بود
از هر عمل که او بنزع کند قبول  /  معضود او فراغ همه اولیا بود
زیرا که در جهان نشانیم علی العموم  /  شغل چنانکه منصب او را سزا بود
ای مقبلی که حصه بخت تو هر زمان  /  از آسمان سعادت بی منتها بود
رو بنو ملک همچون چمن را بود مطر  /  رسم تو شرع را چو سمن را صبا بود

همواره فاخته فلک از آرزوی آنکه — رخ بر زمین فقر تو شاید دوتا بود
یک پشه بادگاه ز هیبت ز زرابوان — انبوه تر ز موقف دارا جزا بود
وصف همه چو صاحب وی بر نجب بود — سیعت همه چو حاتم طی بر سخا بود
تا باشد از نشاط چو گل تا ز طبع تو — پیراهن حسود تو چون گل قبا بود
دور تو همچو لاله بود چو خم از طرب — دار السلام باشد و شمس الضحی بود
شاید که جامه تو و جام تو روز بزم — ماء الحیوة باشد و بدر الدجا بود
بی همت تو ملک عجم بر نظر بود — بی هیبت دین عرب بی بها بود
از بس که بدسگال تو از مقام تو — دل در نهیب باشد و جان در عنا
توزی عظیم باشد و اگر جایگاه تو — در کام شیر و در دهن اژدها بود
ای آنکه در ستایش ذات شریف تو — شعرم همه نتیجه صدق و صفا بود
بر پاکی عقیدت من در هوای تو — در زمن هر قصیده من صد گوا بود
در خدمت تو طبع و زبان فراهمست — صنعت مدیح باشد و حرفت دعا بود
دور از تو همچو نار دلم کفیده بود — گر یکنفس ز دست تو جدا بود
در خدمت تو طبع و زبان فراهمست — صنعت مدیح باشد و حرفت دعا بود
دائم خیر و شر عالمیان از قضا باد — تا نفع او و ضرر دشمنان از قضا بود





بادا قدر موافق بخت و حسن بود
بادا قضا متابع بخت رضا بود

ای آنکه رخ فتنه عشاق جهانی — از لعل خوش آبی [illegible] جانی
شاید که ترا جان و جهان خوانم زیرا — هم راحت جانی و هم آشوب جهانی
دارم تن بی سنگ و دل تنگ ز عشقت — زیرا که بت سنگدل و تنگ دهانی
گفتی که مرا یاد نکردی همه عمر — پیر بخت حال بر هیچ گمانی
زین بیش که خواهی که کنم یاد تو هر روز — در مجلس شمس الامرا میر طغانی
بینا دل و خود داهل هنر مایه احسان — خورشید سخا بحر کرم گنج معانی
ای آنکه تو بر جامه اسلام طرازی — وی آنکه تو بر نامه اقبال نشانی
در مرتبه منزلت و حکم سیاست — حیدری و سپهری و زمین و زمانی
با فر همایونی با قدر بلندی — با دولت میمونی و با بخت جوانی
گر من بسوی خدمت تو دیر رسیدم — ارجو که تو این حال ز تقصیر بدانی
گفتم که اگر من سبک آیم بر تو — ترسم که گران آمدن من بگرانی
تا لاله شکفته شود و ابر بهاری — تا سبزه نهفته شود از باد خزانی
در پیش تو باد آنکه تو جوینده اوی — در دست تو باد آنچه تو خواهنده آنی

دیده فقید و [illegible]

دور فیقید دهر دو خوب آئین — صافی و شافی لطیف گذین
عده عیش و عمدهٔ عشرت — مدد روح و مایه تسکین
جرم این با طراوت عدیل — طبع آن با حلاوت قرین
کرده این در جوار خار مقام — برده آن در میان مال وطن
چون رخ یار دلکش و تازه — چون لب دلبر کش و ان شیرین
این سپهر صفای نفس علیل — وان بشیر نشاط طبع حزین
نار چو بسته مالکست بر آن — آب بمواقت دراست برین
این فروزنده تر ز نار خریف — وان گوارنده تر ز ماء معین
نفع خلق زمانه را هر سال — هر دو بگیرد کر شو عجیب
تا فرستند بوقت حاجت شان — بو[illegible] دوستان علاء الدین
ای سخی کاست و بارگاه برات — تماشیه ماه و حاشیه پروین
کر فرستی مرا از آن قدری — که صفت کرد هش بلفظ معین
اقصر القول تا احب علی — کل شیء ملاک است یمین
هر که را آرزوی آن باشد — تا بدانند که چیست آن بیقین



هم مصراع

آمیر مصراع اختر [illegible] تازی — کو بتصحیف خوان سپز بهین
نا ممبنه بودن ردکهر — [illegible] خاتم [illegible]

کر [illegible] را مجره [illegible] دوال
خاتمت را سپاره [illegible]

ای فضل ازل کشته براحوال تو پیوند — وی چرخ فلک خورده باقبال تو سوگند
اندازه جاه تو ز افلاک فزون شد — آوازه جود تو در آفاق پراکند
تا تو زپیام تخت شه تیغ کفایت — یکیش نشناسیم که پیر عشق تو نفکند
ای یار خدایی که بنا ورد و بپرورد — گردون چو تو فرزانه و گیتی چو تو فرزند
از بهر [illegible] در طلب خدمت معدوم — [illegible] ده سفرهای گران چند کنم چند
گاه از خط الطام [illegible] روی لغز [illegible] — گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاهی کنم از مرو [illegible] سوی بخارا — گاهی کنم از بلخ بغز گذر سوی سمرقند
در نهمت آن باز کشیدم بر سپاهان — بر شهر نشابور [illegible] کعبه دماوند
آن بود گمان همه کس در حق من — دایم که با نیام خود باشم خرسند
ور حین [illegible] که فنا [illegible] است — زین گونه ریاضت نکشد [illegible] جان خردمند
گر چند بزرگان [illegible] برفتم از اول — این حقه تمام است همه عمر مرا پند

با این همه هرچند که در سینه سدست آن
این کار شود عاقبت الامر گشاده
با این همه هرچند که در سینه سدست آن
زیرا که همه تکیه من در طلب آن
ای آنکه پسندیده سلطان جهانی
همواره بجز با طرب و کام میامیز

تا سعی تو باشد دل از بر شوان کند
گرچند شادابست زهر گونه مرا بند
تا سعی تو باشد دل از بر شوان کند
بر فضل خدا است و بر افضال خداوند
زین بیش مرا در غم این حادثه مپسند
پیوسته بجز با قدح باده مپیوند

چون برگ درختان بدل شاد همی خند
چون ابر درافشان بکف راده همی بخش

آن مهتری که ملجاء احرار عالم است
در جمع کفایت باجماع افضل است
مستوفیی که بر همه اعدا مظفر است
قارون شود ز خدمت او هر که مفلس است
از خواجگان مشرق و مغرب علی العموم
تا من مخالفان نتوانند کرد خار
پیوسته در وثاق سرایش مجلس است

وان سروری که بهتر اولاد آدم است
در محفل کرام باطلاق اکرم است
مستوفیی که بر همه اکفا مقدم است
سحبان شود ز مدحت او هر که ابکم است
وی را باتفاق کفایت مسلم است
زانکو عزیز کرده سلطان اعظم است
همواره در سرای معالیش مالم است



ای مقبلی که خصم ز آسیب خشم تو
ز بیم تو چون روان و سیاوش خونفشانست
از همت تو مرتبه چرخ قاصر است
دیوان تو چو جنت و طبعت چو کوثر است
آن نایب بنای خلیل بن آذر است
چون در وجود طوس مکان اختیار کرد
گردی بجای لشکر او آن بخارجود
ای مفضلی که خجسته نیز زمانه را
طبع ز مدحت تو چو دریای اخضر است
شراب سیل من ز همه کس بخدمت است
از عمر تو مراست روانی که در تن است
جویم محبت تو و گویم مدیح تو
هرگز گل نشاط ترا خار غم مباد

چون کافران قرین عذاب جهنم است
رایت تو چون نگین و سیادت چو خاتم است
وز سیرت تو قاعده ملک محکم است
درگاه تو چو کعبه و دستت چو زمزم است
وین وارث دعای مسیح ابن مریم است
شاهی که اختیار ملوک معظم است
کاملتر مزاج طبع تو مکنون و مدغم است
دایم عطای دست جواد تو مرهم است
تعظیم ز همت تو چو دریای معظم است
گرچه ز من بمجلس تو در دسترس کم است
وز مدح تو مراست زبانی که در فم است
تا در تنم تحرک و تا در دهان دم است
تا در زمانه گاه نشاط و گهی غم است

دوران فلک متابع تو باد تا مدام
ماه صفر متابع ماه محرم است

الا ای گوهر پاکیزه چون جان | ز دیده ذات تو پوشیده چون جان
نسیم خاطرت آرایش باغ | شمیم خاطرت آسایش جان
بصنعت چون دم عیسی مریم | بصفوت چون کف موسی عمران
گهی فرش تو باشد موج دریا | گهی عرش تو باشد اوج کیوان
گهی بی خامه فراشی بصحرا | گهی بی خامه نقاشی بر بستان
بخندد بی بشارات تو گلزار | نگرید بی اشارات تو باران
بسیرت گرچه چون روی دلبر | به نسبت گره چون زلف جانان
چرا همواره باشی عالم آرای | چرا پیوسته باشی عنبرافشان
اگر و نی [illegible] باطراف و قت | گذر باشد زاکناف خراسان
چو باشد کرد ربانی خدمت کن | بمولانا [illegible] ظهیرالدین یزدان
[illegible] عبدالعزیز این حسین آنکه | آقا جل است ز دا غاز دو اجیان
گهی خواب آوری در چشم نرگس | گهی تاب افکنی در زلف ریحان
بر افرازی کو رای و رایت او | چو مهر روشن جهد سلیمان
ز هم این مسجد خم طاعی | سپهر انجم و تا غیر ارکان
از آن نگام کنز این درگاه اعلی | بدان حضرت شدی بر حکم فرمان





بدیدار تو مشتاقند احباب | باقبال تو محتاجند اعیان
گهی چون سوخته عودند زاندوه | گهی چون ناشته عودند زافغان
ز گرد خوب تو خالی نبود آب | درین مدت مبارک لفظ سلطان
گر آزادی گرامی تر ز جان بود | بجانت که مرا آید عجب زان
ز بهر آنکه شد در دولت او | بسی مشکل ز تدبیر تو آسان
کفایت کردی او را میش از آن عهد | بعهد اندک اشغال فراوان
تر این حق برو بس گر سمرقند | برون آید بگفتار تو خاقان
الا تا از فلک دورست هامون | الا تا بر فلک شیداست شیطان

دعای تو ملک را باد پیشه
هوای تو فلک را باد دوران

تا در جهان مبالغت روز و شب بود | گردون مطیع صدر اجل منتخب بود
والا محمد آنکه ملوک و صدور عصر | موسی ارمی مداد بر خطب بود
صدری که هر چه که را اندر خاطرش | سرمایه همه فصحای عرب بود
محنت همه نتیجه کینش بود چنانکه | آفت همه نتیجه آب عنب بود
گر چند همچو روبه لنگست دشمنش | چون شیر سال و ماه گرفتار تب بود





ای مشتری که هادیه هنگام انتقام
گر همت تو بر سر دولت کلا شود
سهم تو با مخالف و دو سهم تو با عدو
زهره بلطف سپاره تو ماند براسمان
ای صاحبی که ترست روز همچو تر
سلطان فاضلان توی مارحت
فضل تو زان نگو که بادی تو صل آب
تحقیق چشم داشتن از من بود حجاب
گر شاعران کنند گرانی مربع هست
هنر و صیلتی و تو تیر و سیلی
در اصطناع من جو ترا این دو حاصلست
مطلوب من جو هست مهیا بدست تو

اما لبی سیاست تو نیک نهیب بود
که سیرت تو بر سر دولت سلب بود
جون مهر با عطارد و مه با عقرب بود
از مهر ان همیشه دلش بر طرب بود
بر ایجان گشاده مدیح تو لب بود
گر درد پیر تر از این سبب بود
عودی که بوی دار بباشد حطب بود
تا کیمیای ثقل مرا در لعب بود
خاصه کسی که از جبل ادر القب بود
در مجلس رفیع تو شور و ارب بود
تقصیر کردن تو بغایت عجب بود
بر من روا مدار که رنج طلب بود

من دانقم برانکه تو مقصود من کنی
حاصل جنانکه عادت اهل حسب بود





لیکن بکار من ز سببی جون برت
گر کوچ تو اول بار جب بود

بادت جو روز عید و شب قدر روز و شب
تا روشنی بزد کی روز و شب بود

ای سپهر اشتهار و آفتاب احتشام
همت عالیت دارد صفت واد الحکم
روز بزم تو بود در قبضه ناهید جنگ
حاتم طی در جوانمردی تر از بیده رهی
شد بتو مضبوط ملک پادشاه بحر و بر
تا در ابواب دز کفایت جو تو کردن التزام
نبود همواره کز ان انعام تو دلیل
جز کا... اندیشی تو مالک را تقیم
... می فرود وانزا جهال و نار الجحیم
ای سر افرازی که خاک پای نعل اسب او
گر جه من در خدمت تو کرده ام تقصیر هم
در ثنا بتو مرا اثرا بود بوسته زبان

راه مردی را مدار و نیکنامی را قوام
حضرت شاهیت دارد حرمت الحرام
گاه جشن تو بود در پنجه خورشید جام
صاحب دی در نهرمندی ترا باشد غلام
شد بتو مبسوط عدل شهریار خاص و عام
تا در اندر مروت جو تو بزدان التزام
حافظت باشد همه وقت از بزرگ انتقام
هست مشکل گر خواه تو رضوان را مدام
وان همی رامدابن را روز و شب والدا
بر سر چشم کفایت حلقه گوش و کرم
اندر این مدت که فرمودی بر این هفت
وز مشام تو مرا بر بود همواره مشام

همچو سحبان کرد ازو در انام نطق فصیح | همچو لقمان کرده بخشد یزدان مرا عمر تمام

جز ثنای تو نگویم تا بود بختم بلند | جز هوای تو نجویم تا شود بختم بکام

گرچه سلطانان مرا دارند همواره عزیز | جز بسعی تو نگیرد کار شعر بغم نظام

ور ثنای تو زبان عالمی مطلق بود | گر تو در اطلاق شعر بغم نمای اهتمام

تا بود همواره شعری را میان اندر فلک | تا بود پیوسته جوزا جلوه اندر ظلام

باد شعری خاتم رایت رنگین | باد جوزا مرکب بخت بلندت را بسام

برتو چون روز تو میمون مقدم فصل ازان
برتو چون بخت تو فرخ موسم ماه صیام

شد شعر لعبت بی نظام و شد سیاست مختل | شد ریاست با هوان شد اما ره جلل

تا مقامی این جهان را از خویشتن خالی گذاشت | فخر اسلام جلال دین بیاد و بیش قفل دل

در جهان آمد پدید از رفتن او صفر آ. | بر مثال آنکه هنگام تجلی در جبل

در و ما غزا ناله کردون بر وفات او کنون | شد قناعت چون عرب را نوحه کردن بر امل

او کریمی در لطیفی بود نادر زمین | طبع او دور از ملال و نفس او پاک از زلل

شد بهر سنگ مرد و زن چون در فراق او کنی | داغ او گویی کند وا از دیده هر یک سبل

چون در آمد حکم یزدان خلق نخواهند کرد | با رضای او خلاف و با قضای او جدل





گرچه هستم از جهانت در ضلالت روز و شب | گرچه بد از غرور که گرفتار علل

عاقبت چون دیگران خواهم گذشتن بی‌شک | بسته بند فنا و خسته زخم اجل

حادثات گنبد دوران توان کردن دفع | مشکلات عالم غدار نتوان کرد حل

شک نباشد با قضا پیوسته میدان حکم | کند باشد با قضا همواره شمشیر اجل

گر اجل را دفع کردی در همه عالم کسی | حشمت و جاه و قبول و بخت و مال و حول

واجبان کردی که چون فخر همه در جهان | تا بتیغ سور ماندی زنده این صدر اجل

پیش ازین در نظم کردن طبع بوده کنون | بر غزلهای لطیف و مدحهای بی‌بدل

از وفات او چنان گشتم که در منی کشی | هر زمان عاجز فرو ماندم چو استر در وحل

کرده یکباره ز تاثیر وفات او برفت | از تن و جان و دل ما هوش دارم و حیل

شکر یزدان را ز دامادت فرزندی کرامت | فرخ آثار و خجسته طلعت و نیک عمل

صدر عالی بو المعالی بهر عالم میر شاه | آسمان رفعت و جاه بجرم عمل خورشید امل

آن خداوندی که بر گردون سجود آرد همی | رای او را آفتاب و همت او را زحل

وان خردمندی که اندر هیچ وقتی نگذرد | بر ضمیر او خطا و بر زبان او خطل

در هنر دارد فزونی بر همه افزون خویش | چون محمد بر خلایق چون شریعت بر ملل

از خلافش لعل گردد دشمنانرا چون شبه | وز وفاقش زهر گردد دوستانرا چون عسل

با جلال او فلک چون پشه باشد با جبل | وز وفاق او ملک همواره باشد با محل
باشد از جور ستاره دشمن او ممتحن | باشد از ادوار زمانه حاسد او مبتذل
این چنین همواره باشد وار وا زان زوغ | وان بود پیوسته چون سیمرغ پنهان از د
فخر از بر همه سپاه دارد کیتی از شرف | فضل دارد بر همه اشراف عالم در محل
همچو آتش بر دخان و همچو گوهر بر سفال | همچو گردون بر زمین همچو دریا بر شغل
ای شده نام تو در عالم به بهروزی سمر | وی شده رای تو در کیتی به بهروزی مثل
او بعقبی رفت تو بنشین بجای او دگر | در مقام قهری چون آفتاب اندر حمل
تا نگردد مور و مار و عالم پیر کوه و کاه | تازه باشد جان گزدی چو تو ماند بدل
زنده ماند نام آن گردی چو ماند خلق | تا نگردد سیم سنگ عود سیاه شهد و خل

باد طبعت شاد و کارت خوب و جاهت مستقیم
باد بختت رام و خصمت خوار دائم ممتثل

اگر چارم خونابه در برارم آه | برین قطیعت ناکام و فرقت ناگاه
دگر کنم ز دل و دیدگان ز آتش و آب | خلیل وار مقیم و کلیم وار شناه
عجب مدار که شوان گذاردن چنین | حقوق تعزیت سعد ملک و شاهنشاه



دریغ ماند او را بزیر خار و خاک | ز جور چرخ زمانه نعاد حکم اله
چو اختری بد ز منبع و چو گوهر اندر کان | چو شعله اندر دود و چو نقره اندر گاه
کجا بد درج سعادت بری ز گوهر فضل | کجا بد برج سعادت تهی ز اختر جاه
زمانه بی شبه و بی مصاف کرد کمین | بر آنکه بود نبرد بری مصاف بر سپاه
مدیحش پراکنده بود در آفاق | کنون عزای او او فتاده در افواه
کهی فرو برم از داغ این مصیبت سیاه | کهی بر آورم از درد این قطیعت آه
ز درد با رخ زردم ز اشک دیده سفید | ز سوک جامه کبود و ز رنج نامه سیاه
بدم شکفته جهان گزدم نسیم درخت | شدم کسیفته جهان گزدم سموم گیاه
چو لعل بود در حرم شدم ز رنج او چون زر | چو کوه بود بتم شد ز رنج زو چون کاه
مرا بپت نارک و لب جای خاک و معدن باد | مرا بپت دیده دل آب و باد و آتش دکاه
ز دهر آخته جنگ و جهان سپاه چکب | شدم چو جنگ خودشان رزد دار و ناه
از آنکهی که دیار هرات خالی گشت | از آن فروخته شمع و زالجبار دو ماه
ز قدر بود چو خورشید سال مه در قصر | ز جاه بود چو جمشید روز و شب بر گاه
چو اندر آمد حکم خدای عز و جل | ز قصر شد سوی درگاه شد سوی چاه
ز دام شد قضا و قدر نخواهد جست | نه پادشاه و رعیت نه پیر و نی برناه

اگر شوی چو نهنگ آسمان گردون کش — دگر شوی چو پلنگ آسمان تو دشمن کاه

قضا در افکندت آخر از فراز اجل — قدر برآوردت آخر از نشیب سیاه

اگر شوی به ما حیله گر تر از درج — دگر شوی تنگ چاره دان تر از روباه

قضا بحیله نگردد هبا چو آمد وقت

قدر بچاره نگردد هدر چو آمد گاه

ای نایب از حس زر افشان تو سحاب — وی عاجز از بدین زر افشان تو سحاب

ملک خدایگان جهان را توی سعید — دین خدای عز و جل را توی شهاب

بوالفتح کان فتح محمد مکان حمد — کاجال را ابراری و امال را آباب

خلق تو بوستان لطف را چو یاسمین — رای تو آسمان شرف را چو آفتاب

ای کوه سست تر ز با عزم او درنگ — ای چرخ سست تر ز با حزم او شتاب

نا آتش قبول تو با لا گرفته است — حلم ترا بر لیش حسرت جگر کباب

با جود تو چه دیده داکنون وجه نمد — با بذل تو چو لولو مکنون وجه تراب

با زائران همه به تواضع کنی نشست — با جاهلان همه به تکلف کنی خطاب

دشمن ز هیبت تو ندارد فراغ اگر — یکشب جو بخت خویشتن اندر شود بخواب

هرکس که تازه طبع نخواهد ترا چو گل — رو ریش کند چو لاله بخون بخت خضاب



هر جام و زهره عطارد و خورشید سایه است — زیبد هر آنکه که بشادی خوری شراب

از لطف او چو روضه رضوان شود سقر — در خلق او چو چشمه حیوان بود سراب

ای پر ز خلق هیبت ز تو در حجاب است — اطلاق نور معرفت خلق در حجاب

عصمت شود لقدر و محل تو گر شود — روباه چون غضنفر و گنجشک در عقاب

سلطان و شرق غرب شهنشاه کفر و دین — دارای بحر و بر خداوند تیغ و سحاب

چون دید در کفایت استعمال حد تو — از ناپیان خویش ترا کرد انتخاب

ای ار ستاره تارک قدر ترا کلاه — وی از مجره خیمه بخت ترا طناب

زانجا دره که کرد بی خلق را پناه — زان واقعه که کرد بی ملک و زهرا

منت خدای را که برون آمدی چنان — کز آب در روشن و وز خاک زر ناب

زان لطایفه که از تو به میشان رسیده بود — خیرات بیشمار و مبرات بیحساب

یکی ترا نگفت دعای با عتقاد — کار از کردگار جهان کرد مستجاب

از بهر آنکه هست برای دنیا طبی — این مادگاه عالم و دان با شفا

بروان ترا بواسطه این وحصه دا هست — معصوم زان بلا و سلیم از ان عذا

ما طالبی شاد نوا است هر کسی — کو راست عقل کامل و اندیشه صواب

از شهریار باد بدنیا ترا صواب — وز کردگار باد بعقبی ترا ثواب

همیشه قاعده کردگار دین خلیل | مهابت تو بشمشیر شهریار اصیل
سراج ملت قطب الملوک فرخ شاه | که ذو الجلال بعدلش بیافرید عدیل
شهی که دست جهان مثال فکرت اوست | بعقل قدرت قدری اثر که بمیل
یکی دعای مسیحا یکی عصای کلیم | یکی نگین سلیمان یکی یقین خلیل
سپهر بر خامه او خنجر است با عتید | سفر نامه او لشکر است با تهویل
ضمیر او کند آفتاب را تاریک | که آفریده یزدان هم برد تنزیل
حسام اوست نهنگ که جان دشمن را | هدم کشد بر خولش از مصاف شتد
فدای کرد جان حرمت کو بود بر بین | معین عزرائیل و شریک میکائیل
چگونه باسط ارزاق شد بدست جود او | چگونه قابض ارواح شد بر تیغ جلیل
ز تیر تیز او دشمنان هراسان شند | جواهرش ز شهاب چو ماهی اصیل
بسا دلیل که گشت از عنایت تو عزیز | بسا عزیز که گشت از عداوت تو ذلیل
ز طلعت تو شکفته شود روان دردم | ز مدحت تو گشاده شود زبان کلیل
نگرد غایت جاه تو از گمان معلوم | نگر دانست جود ترا خود تا دلیل

اگر شود صحو اصحاب فیل حشمت | شود ستاره گردون حجاره سجیل





ازان منیر تر است از ستارگان خور | ازان عزیزتر است از فرشتگان جبریل
که ای زرای تو بر دوست مایه تنویر | که آن دعا بتو کرده است عهد تقبیل
زمانه صدر بزرگ ترا نهد تعظیم | ستاره قدر بلند ترا کند تبجیل
شهاب رای تو را آسمان فخر سریر | سحاب جود ترا بوستان فضل مسیل
مخالف تو نگردد چو تو بجد و بجهد | منازع تو نگردد چو تو بفال و بقیل
نبارگی ازان مرکب تکاور تو | که روز معرکه از رخش رستم است بر
بها ندارد باسیم پیاده شبک سنا | یمن نیارد با شبک پیوند زنگ پیل
جواب بوی نشیب و چو نار سوی فراز | چو خاک وقت مقام چو باد گاه رحیل
ز حشمت تو بیرد بیخ نخل تو جوزا | ز همت تو بیرد طرف بیاز کلیل
کند ز بیم تو پیوسته مار گرزه خروش | کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عویل
غنی شود ز نثار سخاوت تو هنر | سخی شود ز صفات مروت تو بخیل
بهمت تو بریده ز غار رخش شمس | بدولت تو بر اید ز شبک تخت بخیل
شد از تو در شرح شایع رسمهای سپهر | شد از تو ظاهر در دین شعارهای جمیل
چنانکه کعبه اعظم بدست ابراهیم | چنانکه چشمه زمزم ز پای اسمعیل
بر آن کسی که چنان از غم تو کوشش کرد | چنان شود که ز نالهٔ صور اسرافیل

قضا نشانده با نوبت در کرانهٔ بیم — اجل فشانده شگرف در میانهٔ نیل
شود بکرّه دریای خون زمین و رود — نهنگ وار بجنبانده به نیزهای طول
غبار ابر عمای و سوار سیل نهیب — حسام برق و فروغ و سنان رعد صهیل
رجوم وار نشانده تیرهای خدنگ — نجوم دار درخشنده تیغهای صقیل
چو عقل در سر مردان کند به تیغ مغز — چو وهم در دل گردان گرفته رمح مقیل
بجولان ره شده جبر و فلک از حساب — بگرد تیره شده دیده ستاره کحیل
بسته رمح میان گشاده تیر دهان — بعقد جان مبارز رهش چون فتیل
بریده حلق یکی در مصاف رحم ضعیف — شکسته فرق یکی در طواف گرز ثقیل
ز هیبت تو دلهای دشمنان از تن — بزینهار گزیده نبرد عزرائیل
کنند بچشم ظفر ضربت حسام تو آن — که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل
خدایگانا آمد مهی که مقدم اوست — بشیرت بحصول نوابهای جبریل
گذشت خوردن ایام خوردن باده — رسید نوبت هنگام خواندن ترتیل
مهی که موسم آن امت محمد را — سعادتیست عظیم که هست خلیل
خدای داد شرف بر شهور حیله اشت — که داد است ترا بر جهانیان تفضیل
ابا ز مدحت تو زنده سال و صبحی — چو مومن از ز فرقان چون مسیح از انجیل



مراد او همه است زین جهان گکند — بسوی حضرت عالیت از پی تحویل
شده بخدمت آن درگه مبارک روی — چو حاجیی که به بیت الحرم کند تعجیل
روان اوست ز لشکر منایح تو رهین — زبان اوست مبشر مدایح تو کفیل
همیشه تا بود ره راه صواب کوه — همیشه تا بود لشکر راه سیاست سیل
سعادت ازلی باد لی تو بادرش — شقاوت ابدی با عدوت باد رسیل
به پیش درگه ایوان تو سعاده و جاه — شده ز مین ملقی بسجده و تقبیل
زمانه یافته چشم موافقت را درج — ستاره یافته چشم مخالفت را میل
بر حسام چو نامت بفرخی بر تو — حسود تو جامه تو شده نژاد کحیل

خجسته بر تو خو این لبان بر کریمان
ز فعل باد بران دشمنت همیشه علیل

صدرا که بود دین عاقله کرد کار — هر زین کر بود دا سطه عقد افتخار
رفت از جهان برون و برآمد ز رفتنش — از سینان بخاصه ز انصار دمار
شیخ الشیوخ جابر عبدالله که بود — بر مایه دیانت بر ایه وقار
درج ادب اجل بحمد در جی که داشت — وین بیخ و رز هر شاخ و رع برگ و علم بار
درباغ حق برست نزد بد جواد نهال — بر هست دین نبود و نباشد جوا دیبار

بارانی هر دو بخت جوان بود تا برفت　　یکبارگی برفت ز پیر و جوان قرار

بر دوش شرع رایت او بود طیلسان　　در گوش دین هدایت او بود گوشوار

در داد و حسرتا که دگرگونه شد کنون　　زین گرد حادثه که قضا از بد کار

آن مجلس دو شنبه و آن موضع عزیز　　آن جمع چون ستاره و آن دست چون بهار

وان نکتهای گرم و جگرهای سوخته　　وان نالهای نرم و نفسهای چو لنشوار

دریای علم بود ز عالم کنار کرد　　باشد هزار دیده چو دریای در کنار

تا او برفت هست جدا اکنون مرا　　رخ زآب سیر زخاک و لب از باد و دل ز نار

انگشت سان دانه نار است روی من　　چون زرد لوبیتی که بود در میان نار

چون حلک خفته قدم و چون نار سفته دل　　چون رود تن ز ناله و چون زیر تن

ایدل فزع مکن که خدا است مستعان　　وین جرع مکن که حیات است مستعار

بی شدت فنا نبود راحت بقا　　آری شکفته گل نبود بی خلیل خار

با زلیت مرگ او میان نرد او نبرد　　با دلیت دهر داد میان نرد او غبار

گر چون نهنگ پای نهی بر سر جبال　　در چون نهنگ جای کنی در تن بحار

از طرف آن در فکنندت در اینجهان　　در قرآن برادرت چو در روزگار

ای مانده بشکن حصار زنک　　اسلام مکان تو بود آهنین حصار



ای از اجل نیافته زنهار یکنفس　　ذات تو خلق را ز بلا بود زینهار

بهر دران ز سوز وفات تو بار گشت　　داغ تو خلق را ز بلا د بود زینهار

گرچه نبود ان دو سعید شهید را　　در شرق و غرب مثل ز در بود هر دیار

امروز از مصیبت ان هر دو دوست　　سوزنده بر مصیبت تو صد هزار بار

زیرا که بود ثالث ایشان چو تو کسی　　امروز هست ثانی تو کی بود دیار

زهد تو بود دیده توحید را سوار　　علم تو بود ساعد تحقیق را سوار

مرگ تو کرد پشت حقیقت دو تا چو چون　　سوک تو کرد روی همه سینان چو قار

بی روی سرخ موی سفید تو کرده اند　　جامه کبود دنانه سیه خلق بیشمار

در رنجه درد هجر دریغ تو گشته اند　　لب بسته دل شکسته جگر خسته جان

چون رفتن تو روز قیامت همی نمود　　گردون شود بروز قیامت بیتابار

زیرا که در غم تو چو گردون خمیده ام　　که بارم از دو دیده ستاره عجب مدار

گاه از قطیعت تو بنالم چو رعد سخت　　گر بر مصیبت تو بگریم چو ابر زار

دیده بر اسب خسته دل گوز قامتم　　نرگس شکفته لاله نهاد و بنفشه وار

چون انک موی چهره من در غمت　　یاقوت سرخ و سیم سفید در غبار

طبع جوان من ز فراق تو گشت پیر　　نفس عزیز من از زمان تو گشت خوار

چشم که جز لقای تو او را نبود کام — چشمی که جز لقای تو او را نبود کار
تاریک شد ز حسرت تو چون سیاه مو — تاریک شد ز فرقت تو چون دو تا بار
چون کردی اختیار درین منزل فنا — اکنون جوار رحمت جبار و بهر یار
منت خدای عز و جل را که باز ماند — اسلام را ز تو خلف صدق یادگار
عبدالله ابن جابر انصاری آنکه هست — ابنای خلایق دارالشرف کبار
آن قرة العیون که نظیرش نیامد ز بر — انجم که می‌برد گردون که بدار
دارد لبرت به روحد خویشتن — نقط در رفشان و زبان گهر نثار
تا بهره ور بر سلف خویش بگذرد — در علم بی بها ثبت اقبال بی کنار
ای مهتری که قدر تو دارد بر آسمان — پیوسته از مجاورت آفتاب عار
ان اعتقاد خوب که بدخواه تو داد — فرمان ده ملوک شهنشاه کامکار
در اصطناع تو همه امروز جلوه کرد — اری همین کنند سلاطین روزگار
باشد لاجرم به دعای و ثنای او — خلق زبان گشاد ز باد ز صد هزار
چون یافت ای شهنشه جهان جلیل — کور از دور نور تجلی شد آشکار
گرد انشی اجابت غیبت ز باد شناه — دریافتی اجازت ز خلعت ز شهریار
پیش تو آمدی دیگر دی بجای تو — بر شغل تربیت که زیب داد و حصار



برانکه مهر تو بگذرید مهربانی کن — که روزگار لبی با تو مهربانی کن
فراغت دل آزادگان غنیمت دان — کنونکه هرچه بخواهی همین توانی کرد
بکامرانی بنشین که گرد کار ترا — ز روزگار همه بهره کامرانی کرد

عمر تو ای فلک الدین باد افزون باد — روز فلک به نقبت دولت دیگرگون باد
همچو دیدار سها بود تو بر خلق جهان — بر تو تشریف خداوند جهان میمون باد
دشمنت باد فرو رفته چو قارون بزمین — روز طرب روز تو تا روز ابد قارون باد
تا چو خورشید نباشد بجلالت مه تو — هر زمان حشمت تو ازمه تو افزون باد
باد پیوسته بفرمان تو گردان گردون — تند بدخواه تو خمیده تر از گردون باد
رای والای تو دایم ازین گونه که هست — بشرف را البسند بده تو مقرون باد
تا جهان باشد بهروزی و بهروزی یار — مدح تو قاعده و خدمت قانون باد
باد تفته دل بدخواه تو همچون قانون — دم او پیرد تر از باد و کانون باد
جاودان باد چو زر کار تو پیش سلطان — هم بکال تو چو زر زمین مدفون باد
باد پیوسته ز شادی ز حسود همچون نون — چشم اعدای تو همواره حکان چون باد
حاسد دولت تو تا نبود الف چون نون — تن برهنه چو الف لب دو گان چو نون

تا بود فضل خدا از عدد و بیرون | غرّا فبال تو از حد و عدد افزون باد

شعشعانی خداوندی ملوک عالم
بر همه وقت بر احوال تو چون اکنون باد

ای ز سیاست تو رخ حاسد تو زرد | وی از مهابت تو دم دشمن تو سرد
بشکست سنگ نعل سمندی تو پیکر | روی فلک ز گرد سپاه تو پر ز گرد
با خلق مصطفی ارائی بحکم طاق | هم نام مرتضی ارائی بعلم فرد
روزی که عزم رزم کنی با مخالفان | در پیش تو یک تن و صد هزار مرد
گرچند خصم تست بفعل و صفت چو دود | همچون فرشته است بریده ز خواب و خورد
چو شو نبود حاتم طای که در سخا | چو شو نبود رستم دستان که بر نبرد
منت خدای عز و جل را که هرچه تو | بودی سزای آن همه در حق تو بکرد
باشند دشمنان تو دور از تو با دو غم | چون عاجز اندر اندوه بیمار گردم و درد
چون لاله جاه تو نرگس فکنده سر | فندکوزه چون بتو داند که بجا چو درد
پیوسته باد سبزه تو بخت شاد خوار | همواره باد سبزه تو چرخ نیز گرد

از دست ساقیان سپیه چشم دلبر خط
دایم شراب سرخ ستان در سرای زرد



ایا بتی که چو یوسف نه نیکوی مثلی | بچهره ماه دلعارض گلی بهیب علی
گهی ز سنبل پر تاب فتنه زمنی | گهی ز نرگس پر خواب مایه جیلی
چو زلف بوسمی رخ شکسته در [illegible] | چو ماه در سرطان آفتاب در حملی
مران لبان چو یاقوت دو چشم چون هارون | همیشه عیسی تینی و سامری علمی
بغمزه آفت آزادگان ازان لبی | بوسه راحت دلدادگان ازان قبلی
چو لفظ صدر زمانه به نیکوی ثمری | چو کلک فخر زمانه بساحری مثلی
جهان فضل ملوک معین مجدالدین | مکان احکان کان علا جبین علی
مکان درد کهرزان شهر بلکر و جل | و ما مساعد رایت سعادت ازلی
ز شعر اوست بوصف شمایل تو محیط | ز طبع اوست بنظم فضایل تو ملی
محمد اعدا الیوم الوجیل امینه | کالطین باسنه لهوی الجملی
دیا مبا منط [illegible] بر دو احد | بعتار کالحمل المبتسمین فی الوحلی
همیشه تا بود تازه گل چو خلد و خلنگ | همیشه تا بود تیره شب چو صبح جلی

ز کین تو چو شب تیره باد روز عدو
ز مهر تو چو گل تازه باد روی ولی

ای نهاده همت تو پای بر شیخ الشداد ‌‌ باغ آزادگان در ظل اقبالت مراد

معتبر گردد بدرگاه شریف تو ذلیل ‌‌ جانور گردد ز گفتار لطیف تو جماد

منت خود در سایه تخت انا فضل المکان ‌‌ افتخار است از مکان تو مهر را بولاد

همچو گردون بسیط آمد ترا قدر رفیع ‌‌ همچو دریای محیط آمد ترا طبع جواد

گشته اندازه جاه تو مقصود ارباب صلاح ‌‌ گشته اندازه بیم تو مقصود اصحاب فساد

صورت عز و جلال سوره جاه و جلال ‌‌ آیت حلم و وقاری رایت علم و سداد

مانع همت را نهالی چرخ همت را اساس ‌‌ اسب ملت را سواری جنگ دولت را سواد

ای باحوال تو شمس الدین فزوده ارتفاع ‌‌ وی بایام تو فخر دین نموده اعتقاد

مشتری را یا ختی نیکو که دارد دو صفت ‌‌ رفعت ذات البروج در رتبت ذات العماد

حسن الیت از صفای سیرت تو مستعار ‌‌ فر الیت از بهای طلعت تو مستفاد

گر چه همواره دعاگویم ترا از دوستی ‌‌ ور چه پیوسته هواخواهم ترا از اعتقاد

شمه خوانم از مدحت تو نسخی گر کنم ‌‌ ایهامی در رج و ستاره خامه دریابد

ور چه دارم بیکران تقصیرهای خدمت ‌‌ بر کمال عفو تو زان می دارم اعتماد

تا نباشد کار از آنها ابد نعم الثواب ‌‌ فخر بایام تو مقرون باد تا یوم التناد

دشمنانت غرق آب بلا چون قوم نوح ‌‌ حاسدانت گشته یاد عنا چون قوم عاد



همچنین چگونه پای نهد در صف مرا ‌‌ تا دامنش گرفته بود دست اضطرار

بیند بر عذار او که نکرد است هیچ کس ‌‌ هرگز میان خدمت سلطان اختیار

تا دین حق فزود نهد در دار سیا ‌‌ تا دین کبریا نکند مرد بخت یار

شمشیر دین ز حرمت تو باد جسته ‌‌ بنیاد دین ز دولت تو باد استوار

تو در جوار بخت همایون دل بهشت ‌‌ در رحمت خدای جهان باخته

بر مهدش ورزیده بود لطف او نسیم
بر مصحفش چکیده ز ابر کرم قطار

ای از زمانه فانی ربوده از کام ‌‌ وی با ستاره جانی فکنده در رکاب

چو باز بود کرده اجل چو گنجشک ‌‌ چو شیر بود کرده قضا جور و ناب

بزیر خاک فرو برده قد چون سرو ‌‌ میان خاک رها کرده روی چون ماه

لطیف و خرم و خندان خوب الخلق بود ‌‌ بسیرت گل از آن بود عمر تو باست

ز دل ندید همه گردان دعاگوئیت ‌‌ ز جان بدند همه زیرکان هواخواهت

چو روی بودی ایام کرد چون موی ‌‌ چو کوه بودی دا جام کرد چون کاه

چگونه بود تو دانی بزیر خاره خاک ‌‌ چو تن بخفت همی از حسرت دیات

ز بعد آنکه همی دیدم استاد بپای ‌‌ به پیش خویش سپرده دم و سازگان

| | |
|---|---|
| بران قناعت کردم که در همه عمرم | بخواب بینم با خود نشسته همراهست |
| کباب شد دل من زین فراق ناگاهست | خراب شد تن من زین وفات ناگاهست |
| مرا چنین نه پسندی تو در مصیبت خویش | اگر زرای عالم کنند آگاهست |
| چو خرگهست دل من همه زغم سوراخ | ازان زمانه تهی ماند از تو خرگاهست |
| ایا مدار سعادت سعید بن زنگی | توی که هست همت ملک با سپاهست |
| بگاه دانش و دولت تو پیر در برنایی | ازان مرید و مطیعت پیر و برناهست |
| سعادتیست ولی ایشان از یارب | شقاوتیست عدو را سپان جایگاهست |
| اگرچه هست پسر اگر سپاه کنون هردم | بفر قدرین و سماکین دنباله داهست |
| جزع مکن که جزع هست در خور غفلت | صبور باش که صبر است بهترین راهست |
| بر فته ازلی بود با بدت راضی | چو در پرستش ایزد دولت بکاهست |
| همیشه تا که بود در آسمان و زمی | چو خرده باد جمال جلالت و جاهست |

چکیده ابر کرم بر روان آن مرحومست
وزیده باد لطف بر روان ایشانست

| | |
|---|---|
| ابا شادی ندیده از جوانی | برا از خاک تیره گر توانی |
| که تو در سوگ خود دماراند بینی | رخ از خونابه کرده ارغوانی |



دریغا مردن تو درد بیکسی و دریغا رفتن تو در جوانی

[مهر]

ملک

ملک جعفر

| | |
|---|---|
| دریغا مردن تو درد بیکسی | دریغا رفتن تو در جوانی |
| دریغا ای محب الدین که این زود | جدا گشتی ز جند بن کامرانی |
| بدستت دستگاهی داد الله | جهان آزاده نامهربانی |
| هم از خونی خوشت بود انکه خوردی | بطاع ز دست دشمن دستگا |
| زلطف زنده گشتی گاه بذلت | جواب زندگانی شخص فانی |
| ندانم تا خود الکبس جون نمیرد | که لطفش با شراب زندگانی |
| دران ساعت که تو آزاد مردی | بجان کردی اجل را میزبانی |
| بپوسید اختر برج معالی | تبه شد گوهر درج معانی |
| نبودت در همه آفاق همتا | نبودت از همه احرار ثانی |
| زنیکو طبعی و آزاده مردی | بجرم روی و شیرین زبانی |
| ندانی تا عزیزان تو جویند | ز تیمار وفات تو نهانی |
| همیگویند چون ابر بهاری | همی نالند چو باد خزانی |
| مکافات صدر میران بود این | کنون باشند و بیکین مکانی |
| میان خاک تیره خرد باشی | بزیر سنگ خارا چند مانی |
| نمرا که نه زاندازه خویش | که تو نه در خور جای جهانی |

دو روز اندر سپهر افزون نتابد | همی هر ماه ماه آسمانی

اگر بودی تو ماه آسمانی
نماندی در سرای جاودانی

هر چیزی بجانی برده بودم | ز انواع بلای این جهانی
بجز مرگ تو نگذشت ما را | در این ایام هرگز در گمانی
و ما و ایزد چو داد ار الحیات | که تو شایسته داری الجنانی
شده پیش تو امروز آشکار | هر آنچیزی که کردی در نهانی
بر تیغ بیت این هرگز مبناد | شهاب الدین حواسپاب بنا
زلفش خم باد ز ابل فرزندی | لطیفش باد با بلبل شادمانی

ملک جسته ز قدرش سرفرازی
ملک کرده ز بسش مدح خوانی

با صبا جسی الشی الجز زان برد قد سیم | گر عشق او گفتم بهر لب شد لب خشک جگر
بر کند جان افکنده سپرها کام فلک تر | گرد ز غم زیر و زبر برد بنا داین حادثی
امد بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون جرس | بی تو مرا فریاد رس تنها خیال او دست بس
تا چند با غم چون جرس خود شان ار | هرگز مبادا احوال کس در عشق چون احوال من





تا من ز تو مفتون شدم اگر بابی شدم | با دیده پر خون بشدم با قامتی چو چوگان شدم

با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم
سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بیخویشتن

دارم ز لب تنگ او دل چون دهان تنگ او | آه از دل چون سنگ او وز چشم و ناز و جنگ او

تاکی بزیر چنگ او زاری کنم در چنگ او
وز عارض گلرنگ او چون دیده پر خون

ای کاش بودی کسی او راز حال آگهی | کو صبر دارم دل تهی در عشق او ذکر آگهی

در غم با میدی رخ گردم رنگ تهی
در باد و زان سرد تهی پیدا از ان ماه ختن

در وصل و هجران عشق و غم در جان چشم تمام | در لعل و چو عشق لوس در بیم در روی حسن خرم

هرگز ندیده در عجم نه دیده خواهد بزم هم
چون او بجا لالکی صنم من بعنایی کمن

بی یار دو دو دم نشخرم چو باد هر بس م | بی او همه در شکرم تا عاشق آن دلبرم
از بسکی رنج غم کشم جانب صلادر بکم | خاک بت دایم بر سر برم من صف ان ستاده
ان مشتری عالی محل ارایش جو شمس انلا محل | در علم چون اصف تنل فرد جود حود خاتم

در جهرا او پیدا امل در کین او پنهان اجل　　گردون ز جاش منزل در باز جو دش محن

خورشید رای بزدی خواند کوش معتمد　　احیان او افزون ز عد اقبال او بیرون ز حد

خلقش مکارم را مدد طبعش فضایل را رسید
بحر از نوالش با حسد چرخ از جلالش با حزن

والا تر از او از تو طرف صافی دل کافی کف　　تاج کهر فخر سلف لطفش کهر طبعش صدف

گنج سخا کان لطف عین کرم اصل شرف
رای معالی را کنف دانش معانی را وطن

با رای چون حبل المتین با دو هم چون علم الیقین　　با خلق همچون یاسمین با لفظ چون در یمن

صدری که کردا در اکذین از مهر میران کزین
از جمع احرار زمین دور کل اعیان من

از رای دانش پرورش در طبع امر گسترش　　فرزانگان را هش گرش آزادگان چاکرش
گردون بطاعت چاکرش گیتی بهمت کهترش　　دایم بخدمت بر درش پیر و جوانی مرد و زن
چون فرش بزمت گسترد با جان شادی پرورد　　بر بام او کر بگذرد زهره ز چرخ بنگرد
در مجلس میخورد جان در دل او بغزد　　لبس کرش چند غرت برد در دشار چنگ زن





ای خلق مدحت خوان تو شاکر همه جهان تو　　ایام در فرمان تو اجرام در پیمان تو

شاید فلک ایوان تو باید قمر دربان تو
از دست زر افشان تو چون قطره بحر عمان

خورشید نسل آدمی امید خلق عالمی　　مختار شاهی اعظمی در سعی دولت چون چمن

وز جام کرده حاتمی موسی کف و عیسی دمی
هر در زمان صدر زمین دین را ز آفت خون محن

گردابت سیم و زر نهان از بهر جودت کمان　　از کام کوه تا ق بند در غیبت بر میان

دولت مکر همچون کمان دایم بخدمت شد از آن
درج کرم را گوهری برج امم را اختری

دولت مکر همچون کمان دایم بخدمت شد از آن　　کو در مدیحت بکرمان چون تیر بگشاید دهن

چرخ بیچاره مشتری اهل سخن را مشتری
دو نعمت بر تو مهتری از گوهر کان دو امتن

ای داده تشریف و عطای خدمت را　　از تو ممین باشد بستر اناد در جنبان یا الهم

در زمین تو گویم در صدر تو خواهم ثنا
وز عهد تو جویم وفا در مدح تو رانم سخن

تا خاک را باشد سکون زیر سپهر نیلگون … اقبال بادت همچون قدر تو هر ساعت فزون

جاه تو ز اندازه برون بخت جوانت نیکگون
با او نحوست در بطون با تو سعادت مقترن

ای تو داعیه رحمت خدای … دیدار تو خجسته تر از سایه همای
جودت گرفت کان ملک را گرفت دست … جاهت نهاده بر فلک المستقیم پای
گر ساختند طایفه ملحدان ترا … کیدی عظیم کافت آن بود جای گزار
منت خدای عز و جل را که جای تو … امروز هست باد همیشه چنین بجای
نوشنید هست بر تو کرشان ز حادثات … جستی بفضل قوت در سینن کجن را
در هیچکس بلا نتوانند دفع کرد … مردان خنک چو می علامان جان را
لیکن ترا دو چیز نگهداشت زان بلا … بر تو با خلایق و بر تو با خدای
ایزد همی فزاید هر روز جاه تو … تو نیز در رعایت خلقش همی فزای
بهتر ز نام نیست فضیلت در این جهان … بهتر ز داد نیست وصیت در این سرای
تا زهره نمای خلق ستاره بود بشب … همواره بخت نیک ترا باد رهنمای

تو با سماع بربط باده همی گرفت
پیر باز رنج بربط و سوراخ دل جوی باگ



ای برانش بی نهایت وی بخشش بی حساب … ای بزرگ بردباری کریم حق شناس
گر خیال بنیر شاد روان تو بیند بخواب … شیر گردد ور نه پژمرده زهره گردد از هراس
صد هزاران شاعر و مداح زیبد پیش تو … از عجم چون رودکی وز عرب چون بو نواس
تو علاجی مرا از ادکی بکیسه ده … ورنه استحقاق آنم نیست از روی قیاس
چون دلم کرده فارغ بحس اصطناع … از شراب و از طعام و وز بخور و لباس
زیبد ار تو مرا بازی پس ای در سرای … تا شوم دانم ز انعام تو من همچون
تا نباشد گل بزدی بگو بی همچو خار … تا نباشد پیش دیبای گرانمایه پلاس

باد در صمت جاه اسلام و ملت را طراز
باد در ایت خامه اقبال و دولت را اساس

ای دوست رهبت تو مذهب و رایم … وی کهتری وخدمت تو و همت جایم
از عمر بجز خدمت تو نیست مرادم … وز در دیگر حضرت نیست بنام
هر چند گنهکارم نزدم تو ز تقصیر … از فضل تو زیبد که نهی عذر گناهم
از بس که تو فرمودی در حق من اکرام … تا جاه تو از خاک رسانید بماهم

نی هست پایم که بدان شکر تو گویم
نی هست توانم که بدان عذر تو خواهم

خدایگانا هر روز عزت افزون باد
ز جمع هر نفسی دولت دگرگون باد

سعادت ازلی بر دلی تو موقوفست
سعادت ابدی با عداوت مقرون باد

خمیده قامت و رخ بر بر شکسته دلی
ز جور گردون بدخواه تو چو گردون باد

ضمیر تست منور چو چشمه خورشید
دو چشم دشمن تو چون دو چشمه خون باد

بچشم تست که خور خاک و ذره بود یکسان
چو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باد

ابا بجاه تو نازنده دولت سلجوق
مکان تخت تو بر فرق بخت میمون باد

ز حکم قابل نون القلم منازع تو
بریده سر چو قلم بخت کشورش نون باد

عطای دست تو از صد وعده بیرون آمد
بقای ملک تو از دهم دهم بیرون باد

همیشه زآتش دشمن آب بلاد عم دل خصم
حصون دشمن تو را چون جحیم و جیحون باد

هر آنکه طبع تو فارون نخواهد از سندی
فرو شده به نشیب زمین چو قارون باد

هر آنکه نیست باقبال روزگار تو شاد
اسیر حادثه روزگار وارون باد

دلت باشرف حاتم عالم ملکوت
عداوت در انبیت و عطر عالم دون باد

نگشت رای شرف خاتم سلیمانیت
لوات را اثر رأیت زبیدون باد

همیشه تا نبود جز بابت و بنان زنده
حسود تو به بلا مبتلا چو ذوالنون باد

چو برج و درج ز مدح تو خاطر جیبی
پر از ستاره گردون در مکنون باد



ای هم لقا ذهیم دل و هم نام مصطفا
ای دین و دولت از فر تو یافته صفا

ای یادگار آنکه لطف سرش یاورند
ایام در فتوت و اجرام در سخا

بر سیرت لطیف تو گفتار تو دلیل
بر نسبت شریف تو کردار تو گوا

افروخته ز طلعت تو چهره شهریار
افراخته ز همت تو قدر پادشا

ملک عجم گرفته ز ترتیب تو نظام
دین عرب فزوده ز تهذیب تو بها

رانتورا ستاره بر دو بال و هم نماز
نقش ترا فرشته کند روز و شب دعا

در گوش دولتست هلال تو گوشوار
در چشم مملکت جمال تو توتیا

بر اوج قدر تو نرسد هرگز آسمان
در بحر فضل تو نرسد فکرت آشنا

ای صاحبی که هست چو طبع و ضمیر تو
ناهید را لطافت و خورشید را ذکا

هرچند نیست سابقه خدمتی کنون
نزدیک تو مرا بجز از مدحت و ثنا

در پیش شهریار رهی از فضل کردگار
جز بر عنایت تو مرا نیست متکا

گردی ز شعرهای پسندیده یار سال
ور چشم آنکه باشد از اقبال تو سزا

بس شکر تو گذارد نداند بو اجبی
وار ایزد دم چو خضر دهد جاودان بقا

ای شاه لشکر ایران و توران جنگ
ملک سلطان زاده بر دین یزدان ازلک

ازهمه میران تو داری حشمت با استغنا
ست کرد کوکب تو بر مه چشم سماک
دوستانت را به پیروزی سعادت گاه کلک
عالم از انوار تو روشن چو انجم بر سپهر
در دوام دولت کوشیت خاص و عام را
بر زمین مهر هوا تو همی جوید بشیر
نیکخواهان تراست از شرف تو کیمیا

وز همه شاهان تو داری دولتش با مشتری
هست نعل مرکب تو حلقه گوش سمک
دشمنانت را به پیروزی بکوشت داد جنگ
دهر با اعدای تو بس چو با مه فلک
همچنان کاندر ضیای چشمه خورشید شک
بر ثنا و مدح و ثنای تو همی گوید ملک
هم بکالان تراست از اسکندر الملک

باد خصم دشمنت را عیش تلخ شوربخت
بانزد و تلخ حنظل ز شوری نمک

باد ملکا فرخ و فرخنده روز
امروز ترا این همه سعادت بهم آمد
شاها چو کنون شد بمراد تو زمانه
که گاه موافق بکف آزاد همی باز
برکن ز سیاست همه جان بداندیش
که سینه این را به سم بارهی کوه

فتح تو و تشریف شه مقدم تو روز
از گنبد پیروزه وز دولت پیروز
از بخت بیارا فراز اقبال رخ افروز
که جان مخالف بدل شاد همی سوز
کم کن به شجاعت ز جهان نام بداندیش
کردید همه با سپر نیزه همی دوز

ایا بخت



ایا بخش تخت تو بخت ایستاده
میان در هوای تو احرار بسته
بحکم تو افلاک دوران سپرده
نزین تو هرگز زمانه ندیده
الا تا بود رمیت چون زر خجسته

زمانه ز اقبال داد تو داده
زبان در ثنای تو شاهان گشاده
به امر تو ایام گردن نهاده
نظیر تو هرگز زمانه نزاده
الا تا حجر هست چون سیم ساده

مبادا تهی گوشت از لحن مطرب
مبادا جدا دستت از جام باده

المنة لله که باقبال شهنشاه
دریای معالی و معالی علی ان صدر
از همت او سور شود هر صفت ماه
از غیرت اقبال تو آن بنده داهیت
ای آنکه بهم نامی تو فخر نماید
ای رای تو تابنده چو خورشید بر افلاک

قدر فلک الدین که گذشت از فلک ماه
کاندر شبه بنماید لعفا هر شه راه
هم خواه بدل کاسته چون ماه دیماه
از هیبت او کوه شود برق کاه
بر گوشه اوقات کو مرا مجموع السیم
مدح تو براکنده بود شرح در افواه

من بنده ثناگوی توام در همه آفاق
هستند از این عاشق تو همه آگاه

خوانند همه خلق ثنای تو ولیکن
از سعی دل پسندیده و اندیشه خوب
در تربت صدق تو در مجلس خلوت
پروانه تشریف مرا اگر تو ببینی
تا چرخ دلا در نشود شعبه جنگ

امروز عزیز است ثناخوان نکوخواه
بشناخت مرا چیره و بنواخت مرا شاه
فرمود مرا باده و افزود مرا جاه
زین پس همه شکر تو نویسم که دیگاه
تا شیر بشکر نشود طعمه روبا

در زیر زمین باد حسودت همه پنهان
بر اوج فلک باد مطیعت زده خرگاه

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو
سزد قبول خدایگان جهان
تو میزبان جهانی بجود لیکن چرخ
اگرچه از جهت خوان ساختن جلبی
حقوق خدمت او را بواجبی بشناس
اگر تو تربیت کار او کنی نه عجب
بلی ز عنایت تو بی نصیب کی ماند

موافقان ترا آب زندگانی کرد
خدای قبله اقبال آسمانی کرد
ترا بدولت جاوید جهانبانی کرد
چنانکه از لقب او بسز گرانی کرد
که او جهان ز معالیت پر معانی کرد
ازان تربیت فاضلان تو دانی کرد
کسی که پیش ده سال مدح خوانی کرد



ای شهی که خلیفه چون عصای کلیم
نخچیروان جهان هر که بی نیاز تراست
بوقت بزم تو خورشید میگسار شود
شگفت نیست گر از دولت تو هر گنجی
هزار شمع جلالت نخواهد افروزان
اگر بعهد تو بهرام گور را بشغل
شکار کردن روبا شکار کردن تو
اگر تو باز بر انی سوی هوا وزی
ز فر دولت تو پر طایر از گردون
اگرچه خاطر من بنده را بگاه سخن

ز خور نام تو منبر در اهتزاز آید
مهر که تو همی از ره نیاز آمد
نگاه جشن تو ناهید چنگ ساز آید
که در نشیب زمین آب بر فراز آید
چو شمع از دلش ادبار در گداز آمد
ز ذوالجلال نیاز آمدن جواز آمد
بنزد هر که تحقیق بود مجاز آمد
که در دل تو هوای شکار باز آمد
به پیش باز تو عنقا به زیر باز آید
هزار نکته از اندیشه فراز آید

بجز بخاطر من در که شایان تو
همی ز همت نامت باختراز آمد

بخدمت تو جهان با رغبت گردان
که پیش تخت هر لحظه در نماز آید

بخت تو بر تارک خورشید باد
تاج تو چون خاتم جمشید باد

تا بود دولت کجن جاودان — دولت میمون تو جاوید باد
بزم همایون ترا روز جشن — ساقی و مطرب بجز ناهید باد
تا بود بید لعجب چو عود — عود دم اندیشش تو چون بید باد
تا بسوی کعبه بود روی خلق — حضرت تو کعبه امید باد

حاشیهٔ بخت تو سیاره اند
غاشیهٔ اسب تو خورشید باد

ایا برمانه برغبت مطیع ماهت — ایا پیاده لطاعت رهین بیمانت
بجز ملک نیزد گاه مدح مداحت — بجز فلک نبرد روز رزم میدانت
بنا و رسید به دولت نظر اهانت — ز زور رسید به دولت عدیل یزدانت
ز بهر امن خلایق همه همه هر روز — خدای داند دولت دگر ستانت
که محاربه کردن اگرت خواهد — امان ز ضربت شمشیر آتش افشانت
بقد چو حلقه کمان شد چو یافت — مخالف از فرع تیر زهر پیکانت
هر آنکسی که در ایوان بار بنشینی — چنبر فلک المستقیم ز ایوانت
همی برید ملایک ملوک را گردد — باستقامت ملک بسلامت جانت
تراخ دکند تهنیت سلطانی — که بنده اند فزون از هزار سلطانت



نکرد کاری لیکن گمان خلق آنست — کرامت لمن الملک در نشانت
مسخر بد همه اجرام کردونت — همه مطالع بدیمه خبرداران کیهانت
خدایگانا باشد بامر تو بنده — ثنا و سیرا دو دعاگوئی و الفری خدانت
قبول یافت ز اقبال بهابو اعت — عزیز گشت ز تشریفهای ایوانت
همیشه تا که بود آب و باد و آتش و خاک — مطیع باد زمانت چهار ارکانت

بد دشمنان تو باد التفات دشمن کم
ز التفات امین بری بفرمانت

ای خداوند جهان دورت همه نوروز باد — رایت تو روز و شب چون رایت تو فیروز باد
گرچه هر سالی بود یک روز نوروز جهان — در جهان از دولت تو هر زمان نوروز باد
دشمنانت را فلک پیوسته بد خواهد همی — خوب فال و کردن فر در جهان افروز باد
هر که فرمان تو نتواند همی رویدن روان — هر دو چشم او مژه چون ناوک دلدوز باد
تا بود پیوسته آتش تا بود پیوسته باد — همت رای تو دولت ساز دشمن سوز باد

همچو گل طبع تو خرم باد بدخواه ترا
که معاذالله چو گل با شد بقا یکروز باد

ای آفتاب و کمال همت کیوان ترا — دولت بی منتها و ملک بی پایان ترا

نی سلیمانی چو داودی و در انگشت تو — باد تا طاعت ز پولاد در فرمان ترا

چون هران سلطان که هست اندر جهان از دوستان — عار هست ار کسی خواند کنون سلطان

هر عرض کاندیشه شاها زان خاطر بخاست — جوهری شد بی‌شکی همه حاصل شود از آن

هر زمان گردون سپارد ملک دیگرگون ترا
هر زمان دولت برارد فتح دیگرسان ترا

بود ملک تو خراسان و عراق در دم و شید — شد کنون تا آن مسلم ملک ترکستان ترا

تو بران فتحی که دیدی اعتماد و اتکا — زور داد آنکه بتری بود با یزدان ترا

دست تو زین پس ... بد کز فتح جانی بود — چون بدست اکنون بود ملک همه کیهان ترا

بر گنهکاران ببخشودی چو نصرت یافتی — گویی از حلم آفریدست ایزد سبحان ترا

با چنین سیرت که تو داری بباشد بس عجب — گر دهد ایزد تعالی عمر جاویدان ترا

ور چه عمر خضر خواهد بود بیرون از قیاس
از سعادت زندگانی باد صد چندان ترا

ای جمال جهان کمال الدین — طبع پاکت سفینهٔ هنر است

رایت و شاه مشرق و مغرب — مکانت قرینهٔ ظفر است



فر احباب و ذل اعدا را — مهر تو اصل و کینهٔ تو برات

پایهٔ تخت و نعل مرکب تو — بر سپهر شمس و سینهٔ قمر است

دشمن و دوست را حیات و ممات — بحسام و بکینهٔ تو در است

از قدوم مبارک تو هری — بفضیلت مدینهٔ دگر است

در مدیح تو خاطر جبلی
روز و شب چون خزینهٔ گهر است

ای مرکز قانون معالی و محاسن — فخر است بنوال حسن ابن علی را

از کین تو اسیب جحیم است عدو را — وز مهر تو امید نعیم است ولی را

با دولت و با بخت تو پیوند قوی است — اقبال و قبول ابدی و ازلی را

شد رسم تو پیرایهٔ شکوه و صفی را — شد طبع تو پیرایهٔ گنجینهٔ علمی را

تا هست جبل معدن انواع جواهر
جز خدمت تو پیشه مباد اجبلی را

ای دل آزادگان از دولت تو پر نشاط — ای کشیده بر بساط آسمان قدرت بساط

از وجود تو هری گشتست چون دار السلام — بر حسود تو جهان تنگست چون سم الخیاط

التماسی کردم از تو بر بنا وردی مرا — اندران فرقی که بود از باده ... نشاط

قوامست

ای بلیغی که هنرز تو خاسته چو دل بستی گرمی
چو در این معنی نگردم با تو هرگز انبساط

دیر

عتاب از بهر آن کردم که تا زین پس کنی
در مراعات حقوق دوستانت احتیاط

کز ادا کردن توان جز بالزام اصطناع
دوستان را کرد نتوان جز با نعام ارتباط

از صراط مهر تو با این همه گر بگذرم
بگذرم اندر قیامت پایم آسان از صراط

تا سوی مغرب کشد هر شب علامت آفتاب
باد پیش تو کشیده لشکر دولت سماط

ای خداوندی که در عالم احسان علم است
تاج دین عرب و شمس ملوک عجم است

ملک را همت شاهیش چو ذات الحکم است
خلق را حضرت عالیش چو بیت الحرم است

حکم خلق کرمش تا قد و خوب بالاست
جا که را دست هر آنکه از امر احترام است

خار پشت اعادیش تو گویی مدام
هر که شبیه ز کمر خنجر او در شکم است

همه شبها حبا تا نبود صد یک از آن
که ز اسباب بزرگی شده او را ابهم است

دامن و دست و کف شاه کمی از بخشش او
صدف لؤلؤ و کان زر و گنج درم است

مقصد ناوک او صدره بهر سیبیت
مرکز ناخن او زهره شیر اجم است

هر که بر دشمن او پنجه خاک ابیف است
هر دو رخ حاسد او را لخته الحب مدم است

عاقبت





عاقبت از اثر تربیت آن همت
هر که در خدمت سلطان جهان محترم است

ای جوانبختی که از روی انگه شد
سجده درگه تو قامت افلاک خم است

جبلی همچو دگر حاشیه در خدمت تو
چون قدم ساخته از همه سال قدم است

کار او راست نه در جز تو مربی لیکن
تربیت کردن کار فضلا از کرم است

گاه چون تیر بلوح تو گشاده دهن است
گاه چون تیر بمدح تو گرفته قلم است

تا که ناهید ز اجرام بر امش تبش است
تا که خورشید ز افلاک بتابش علم است

باش با دولت و اقبال بزرگی که ترا
تحت منشور جهان بنده سپهر از خدم است

مجلس تو مرکز هر قدر باد
طلعت تو زینت هر عید باد

تا شود از ماه سپهر ماه بدر
رایت تو یابنده تر از بدر باد

واقعه دشمن مهجور تو
معتبر از واقعه بدر باد

خصم ترا باد مژه چون خدنگ
او ز قدر نرگس بهره همه غدر باد

تا شب و روز است سیاه و سپید
روز تو عید و شب تو قدر باد

ای صاحبی که نیست ترا در زمانه یار
آگنده طبع تو ز کرم چون ز دانه نار

خندان موافق تو چو باد بهار خوش / نالان مخالف تو ز تیر جفا زار

طبعت نشانهٔ کرم است و در شکست آن / بدخواه نیست با دل تیغت برابر کار

هرچند بهر کس است هزار دیگر است / گردون ز مهر نهاد بر آن آستانه کار

از خلق تو برد که الف لطافت آب / وز خشم تو کند که حشمت گرانبار

کر مور بگذرد بدر بارگاه تو / از بیم او برون نکند سر ز خانه مار

پیش محل تو بنود آفتاب راه / الا بصد هزار شفیعی بهانه بار

ای آنکه از حکایت جود تو آسمان / اخبار معن زائده شد همچون فسانه خوار

چون آگهی که نیست پس از طاعت خدای / جز خدمت تو روز و شبم در زمانه کار

دارم امید آنکه حوالت کنی مرا / تشریف برد خلعت باجراند دار

تا اندرین جهان نبود جا و خانه کس / بادا ز اضدای جهان جا و خانه بار

هرکه او در طاعت یزدان و دین برتر بود / روز و شب در خدمت سلطان دین سنجر بود

وانکه از یزدان و سلطان نیکویی دارد امید / دوستدار و بنده و مراحل چو هر بود

اختیار دین که سال و مه بجز از اختیار / آسمان خواهد که بر درگاه او چاکر بود

ای هنرمندی که نزدیک دعاگویان او / آب بی سنبق را صفای چشمه کوثر بود





وان خداوندی که نزدیک شناگویان او / خاکپایش از بهای مشک عنبر بود

چون که توقیع در دبیرش قلم حصنش مدام / اشکبار زرد رخسار و هر دیده سپر بود

خاکپا روباد بجایت حصنش زان تمثل / سال و مه از حشم و غل آب در آذر بود

ای مراد سود خیران نزهت گردون ازان / وه چه عمرم چون بقای عمر نوح پیغمبر بود

تا ز دور آسمان باشد همه انجام اندرین / از حیات و موت سعد و نحس خیر و شر بود

بادم قدر تو بر آن غایت رسیده کز شرف / آسمان در پایه او کمتر از آذر بود

ابا نامداری که دین را نظامی / دیا کامکاری که حق را قوامی

بزرگتر اما به حق تو ای اعلم / که محمود خلقی و محمود نامی

همی زان نمایند پیش تو نقص / بزرگان که تو در هنر که تمامی

چو موسی که جود مجری العوالی / چو عیسی که لطف یحیی العظامی

برای القضا چون درخشان شهابی / بکف السخا چون درافشان غمامی

زمانه کند دولتت را مریدی / ستاره کند همتت را غلامی

نگاه لطافت چو باد شمالی / بوقت ذرافت چو کوه تهامی

همی شیر بیشه ز عدلت بهمت / فرستد بنزدیک روبه سلامی

بهمت فزون بنده ملک و دینی / بپرورت بپشند همه خاص و عامی

سپهر آسمان بر زمین بگذرانند / بقدر آن زمینی که بر وی خرامی

همه سالها را از آن پیش نکو بینی / بنزدیک سلطان عزیز و گرامی

صیام تو مقبول و عید تو میمون / مراد تو حاصل محل تو سامی

ابا متابع رایت سپاره روشن / و با منجز حکمت زمانه تو بین

معین دین رسول ای عزیز جمع ملوک / که افتخار زمین و اختیار زمن

عنایت تو کند خاک تیره را صافی / سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن

زمانه صدر بزرگ ترا برد بسجده / ستاره قدر بلند ترا سجده کردن

ابا ز خدمت تو قدر من چو چرخ برین / و باز مدحت تو لفظ من چو در عدن

ثنا و شکر تو گویم همی بهر موضع / وفا و مهر تو جویم همی بهر مسکن

اگرچه بگسلم اندر هوای خدمت تو / در آفرین و مدیح تو بستم تکین

بدولت تو شود زهر عیش من شکر / بهمت تو شود خار بخت من بیکن

بهر دو روزی بی آنکه گفتمی سخنی / ز خاصه تو همین خلعتی رسید بمن



کنون ز بهر تقاضای خدمت سلطان / همی بگویم هر روز صد هزار سخن

نداشت باید و چون خاک خوار کاری / که او ندارد جز خاک درگه تو وطن

تو آنکی که مرا قناعت هست / که از متاع غرور جهان کشم دامن

ولیکن از همه خلق جهان تو به دانی / که زشت و ناخوش و باشد شمات دشمن

همیشه تا نبود شک سوده چون آتش / همیشه تا نبود سیم ساده چون آهن

موافقت را از دهر بهره باد نشاط / مخالفت را از چرخ برج باد خزان

ابا بزرگ که نه در جلالت و رفعت / جورای همت تو آفتاب و کیوان نیست

معین دین و عزیز ملوک و حسبه تو / سزای این دولت خواهد در جهان نیست

ز خواجگان زمانه عدیل نیست ترا / بر آن صفت که از شاهان عدیل سلطان نیست

توی که در عرب و در عجم چو تو یک تن / هنر پرست و سخا گستر و سخندان نیست

همیشه قاعده جود و ثبت در یک حال / اگرچه خامه تو خاتم سلیمان نیست

بد استمالت تو شاها از آن همی کوشد / که استعانت تو جز بفضل یزدان نیست

از آن سبب نکند بر تو کید خصم اثر / که جز خدای تعالی ترا نگهبان نیست

بزرگوارا از آرزوی خدمت تو / چنان شدم که تو گوی تن مرا جان نیست

خدای عز و جل ز اعتقادم آگاه است / که بر دلم اثر غیبت تو تا بلیست

فراق صدر تو دردیست بر دلم کاری / بجز لقای کریم تو هیچ درمان نیست

غم مفارقت حضرت تو خونابست / گذاردن نتوان کنون مرا آنست

همیشه تا شبه و خاک و سنگ در معنی / جدا ز پاک و زر ناب و گوهر کانست

مبادتا ابد الدهر عیش آن صافی
که از عقیده صافی ترا بفرمانیست

ایا عزیز ملوک و معین دین آنی / که همت تو نهاده قدم بر افلاکست

قضا ترا ز سعادت نوشته منشورست / قدر ترا بارادت گرفته فتراکست

توی که بغض و ولای تو کفر و ایمانست / جهان که خشم و رضای تو زهر و تریاکست

ترا مروت عام و کفایت کافیست / ترا عقیدت خوب و سریرت پاکست

ز وحشت تو بر دوم مخالفت تو / از آنکه وحشت آزادگان خطرناکست

بخاک بر نزند صحبت کریمان را
هر آنکسی که نه آنکه مرجعش خاکست

رسول خیر و بریده صبا ثواب و رفد صلاح / سفیر عود بشیر نجات و پیک فلاح



رسید داد بشارت همه خلایق را / برحمت ملک العرش خالق الارواح

خجسته باد قدوم مبارک صدر / کرمت کافی کفش فتوح را مفتاح

ابو المعالی عبد الصمد عزیز ملوک / که دست اوست که کیمیای کشت نجاح

ز کون اوست زمین چون فراخه آزاد / ز رای اوست جهان چون فروغ مصباح

ز مهر راسخ واجبات و کنشتن عدلش / مدبر است در زهره مریخ بر بسط است صلاح

چو آسمان ز منبت همت عالیش / چو آفتاب منیر است طلعتش صباح

شکم شکافته روی رزند دل سپاهش / مخالفانش چنان نار دانه تفتاح

بزرگوار ماه بزرگوار آمد / رسید موسم روح گذشت موسم راح

سزد کنون که تو سیل گیتی بفضل خدای / سزد کنون که بفضل کنی بفضل و صلاح

ایا چو صاحب بن نام تو بعلم علوم / ایا چو حاتم طی ذکر تو بحر سماح

نه هست در گیتی چو تو مرا ممدوح / نه هست در همه عالم چو من ترا مداح

همیشه تا بود اندر فلک طلوع و غروب / همیشه تا بود اندر جهان مساء و صباح

زمین طاعت تو باد سابع الافلاک
معین دولت تو باد خالق الاصباح

ایا ز نظم معالی بر از عیون طرف / و با ز نثر تو گیتی بر از فنون تحف

سماعی نظم محبت سواد خشم ادب — سواد نثر فصیحت بیاض روی شرف

مو شکیبت جهان از نتایج قلمت — پر از جواهر لآلی و درجهای ظرف

چو فکرت تو سواری نمیدهد هنر — چو سیرت تو سواری نیافت دست عطف

که مناظره هر فاضلی که سپر در تر — ز شرم منطق تو در شکم کشند چو کشف

شدست چرخ همه را شمایل تو نجوم — شدست مغز حکم را فضایل تو شرف

مدیح نسبت جواب روان شفای روان — اگرچه خاطر تیزت چو آتشیست زلف

بر آسمان ز برای نوشتن تحیت — تو دمیست عطارد قلم گرفت بکف

ز خوی منحرک شوند در ارحام — که روایت شعر تو بی حیات لطف

مخالفت ز نیفرو مسارعت ز رجز — معادیت ز بلا و معاندت را سف

دهان گشاده چو تیر و نحیف تن چو زد — خمیده قد چو کمان و دریده دل چو هدف

ابا ز نظم تو منسوخ لطفهای قدیم — ابا ز نثر تو مردود نثرهای سلف

تو شمع فضلی و پروانه علوم مراتب — نصیحت تو چو پروانه را بسمع سعف

اگر مدار فلک بر مدار من بودی — بجز مراد تو نگذیدی ز دهر کنف

دگرچه نیست مرا از کمال تو بهره — علم و سنت مرا با افاضل است صلف

مقیدد که در بستاده بر من بست — صحیفه علوم و شیفته تنف



تفاوت باد که از خواندن و شنیده آن — دهان خوابه گوهر نشدست گوش صدف

شغار صابر ابن سماعیل ملک را — چون چرخ بر ستاره ظاهر کند همی

کین تو انجه هست بنی گرد با قمر — با جان دشمنان محابر کند همی

طبعش بکام نظم چو مانی نگاه نقش — فعل بدیع و صنعت ماهر کند همی

ای آنکه از عیوب جهان را حصال تو — چون عنبر شریف تو طاهر کند همی

آفاق را چنانکه طبایع جبال را — طبع تو بر قبول جواهر کند همی

ایام چون بنفشه و تو کش عدوت را — با پشت کوژ دیده سیاغر کند همی

هر که خواهد با سعادت در کنش بالین کند — خدمت درگاه مولانا نیفرالدین کند

آن خداوندی که گر خواهد بهمت سور را — از کمال تقویت با خوت پروین کند

وآن جوانبختی که گر خواهد بهمت سودا را — چون نشاد با دعزم بزم قصد کین کند

هر که بد گوید کند روزی بید خواهی نگاه — اختر و از دور نثره در حسب نجم ذو دنین

هر که اندر حق او راند بد گوی سخن — گردش گردون زبان در حلق او دو نیم

و انکه بکشاید دهن چون لاله اندر مدح او — کام او را مدح او چون لاله مشکین کند

هر زمان نام او بمداحی مرا کرد اختیار — مدحش روح الامین طبع مرا تلقین

چون سخنهای مرا در تازی و در پارسی ای خداوندی که بر وفق مرا تحسین کند

آن طمع دارم که بی سخنی بود ز اقران مرا چون که توقیع شرف تو مرا تعیین

ایزد از دار ان قبل سلطان فضل کرد کو همه کس را بقدر فضل خود تمکین کند

گرچه حق خدمت سابق ندارم نزد تو کز برای آن رعایت کردنم آیین کند

کردم این معنی توقع زد باستظهار آن کو بجای فاضلان از فضل صد چندین

تا صبا از لاله نسرین بوقت نوبهار بوستان باغ را ابر زبره و پروین

سیجو رد از دست کر عارض فرخ هر زمان
مجلس بزم ترا پر لاله و نسرین کند

ای کریمی کز جهان گوی هنر بربوده اختیار پادشاهی ایمنی رد ده

گرچه از دستار داری تو گوی مهر ب از خداوندان اجر جبر بربوده

در جهان هستی سخن یار دین دونا را دز ر خویش را در خورد آن منصب کس نموده

ورچه در ملک مشرق و مغرب کنون گشته از تواضع هم بر آن طرازی که اول بوده

تا بغزو و دست قدرت را جلالت ذو الجلال در مراعات حقوق کهتران نفرد ده

پشت دشمن را بپای بخت خود بشکسته روی دولت را بدست رای خود برده

نام نیک خویش را نالوده هرگز بظلم زان بخون دیده روی دشمنان آلوده

از غبار



از غبار هابو آتش تعالی خویشتن روی گردد بر آمد ودها دیده اندوده

ترق دولت شد قدم در خدمت تو چون قلم تا تو از همت قدم بر فرق فرقد سوده

آفتاب ملک تو تا بر زد از مشرق بر زده بیت شخص اعدا را بشکل ماه نو فرسوده

از حوادث زان قبل آزادگان آسوده اند کز رعایت شان تو هرگز لحظه نا سوده

تخم نیکی کشته بسیار در عهد تو بخت لاجرم اکنون بحمد الله خبر آن ندروده

نام تو گردیان بر اسمان گشوده اند گرچه نام تو بنظره خویشتن بشنوده

از کرم مسئول را نعمت بسی بخشیده ور لطافت بر کهکان بسی بخشوده

گر بنظم و نثر طلبت اسم همه عمر شتاب زانکه پیش پادشاه خود مرا بشنوده

ور ترا ناز بنده باشم بنده با خم داخب زانکه در حقم خداوندی بسی فرموده

تا قیامت دیده بخت تو هرگز مغنواد
زانکه تو در نصرت بیچارکان نغنوده

ای ضیاء الدین و مجد ملک و فخار ملوک ای فلک گرده بخدمت دست منت بر کش

شست تا دره داری که از آثار آن زخم تو در کعبتین دولتت امروز شش

اصل پاک و نام نیک و طبع زاد و قول نیک خط نفر و لفظ عذب و روی خوب و دی خوش

حب صفت کی جو داد ایزد ترا این بخر تا نشد بر خط جهت بر سینه آیینه کش

سر فراز و رخ فروز و بزم سیار ز د خصم را — نام جوی کامران و باده کش و باده خوش

تا شود از باد ایام باغ بر دینار زرد — تا شود از ابر نیسان راغ بر دیبای زرفش

بخت بر نام تو باد از خرمی هر وصف — روی والای تو باد از روشنی خورشید وش

جاه و حرمت کنفش خالی مباد از جار خسر — تا نباشد از نگار اگر برخ وار بغداد کش

گوشت از ارکان خشک و نزهت از خوبان چنین
صدرت از اعیان دهر و قصرت از خوبان کش

ای که گیرم گاه آسمان بخت ترا منصور کرد — بر مراد تو مدار خویش را آسمان معصور کرد

ای ضیاء الدین محمد ملک و مختار ملوک — کایزدت بر بدسگالان در ازل منصور

همت نیکو بدم عیسی حیات خلق گشت — طلعت تو چون کلیم موسی جهان پر نور

هر که چو منبور خدمت را میان بست بخت — تیر چرخ او را جگر چون خانه زنبور کرد

آب کلکت پس تباره کیمیای رزق ساخت — هر که او در خدمت تو خشک را کافور کرد

عرش از کافور و مشک و روز شب خالی بجنت — خاک پایت را زمانه توتیای حور کرد

مانده نامحتشم گوید ابدی چو اصحاب الرقیم — هر کسی را شراب کین تو مخمور کرد

از سهیل و زمهریر بست و کلکت روزگار — دشمنان و دوستان را جنت سوگ

نام را انجم گره عذر بی دستوری مدتی — همچو مهجوران مرا از خدمت تو دور کرد



چون مرا مهجور م زاقبالت مرا نجی کرت — زانچه آدم را ز فردوس برین مهجور کرد

از هوای تو دلم را بخت منشوری نشست — سینه را افلاص را نوشیح آن منشور کرد

مدح تو چون گوهر دریا خاطر طبع و مرا — هر زبا قوت شمیمی و لولو منثور کرد

تا نگوید گنج در زینت از خورشید یافت — تا نه پندارم کسی شاهی خدمت عصفور کرد

روز و شب خوش باش و خرم زی که بر اعدای تو
روز روشن را زمانه چون شب دیجور کرد

ای واسطه عقد مروت کرم تو — ای عاقله اهل کفایت قلم تو

چون نام تو کرده است ترا در دل اکرام — آوازه و اندازه فضل و کرم تو

باشند ز جود تو همه بسالک بیچاره — چون دشمن بد خواه تو زر در درم تو

چون کعبه شرف یافت هری بر حرم تو — از فر قدم تو د محشر قدم تو

تا خدمت مخلوق بود اصل مه
بادند بزرگان زمانه خدم تو

ای با مکان لطافت ای جهان جود — کم بحصلت نیک د بری عادت بد

پشت دشمن را بپای بخت خود بشکسته — روی دولت را ببست رای خود بر دوده

نام نیک خویشتن را نابود هر که بظلم — زان بظلم دیده روی دشمنان آلوده

از عباره بار الهش تعالی خویشتن … روی کرد ترا بدو دها دیده افزوده

آفتاب ملک تو تا بر زد ز مشرق بر زد آب … شخص اعدا را بشکل ماه نو لاغر نمود

فرق دولت شد قدم در خدمت تو چون قلم … تا تو از همت قدم بر فرق فرقد سوده

از حوادث زان قبل آزادگان آسوده‌اند … کز رعایت شان تو هرگز لحظه نآسوده

تخم نیکی کشته بسیار در عهد نخست … لاجرم اکنون بحمدالله جز آن ندروده

نام تو گردیدن بر آسمان بشنوده‌اند … گر چه نام تو بنظر خویشتن بشنوده

از کرم مسبول الانعمت بسی بخشیده … وز لطافت بر گنهکاران بسی بخشوده

گر بنظم و نثر بشناسیم همه عمرت سزاست … زانکه همچون بادشاه خود مرا بستوده

در ترا آزاده باشم بنده باشم واجبست … زانکه در حقم خداوندی بسی فرموده

تا قیامت دیده بخت تو هرگز مغنواد
زانکه تو در نصرت بیچارگان نغنوده

ای ضیاء الدین و مجد ملک و مختار ملوک … ای فلک کرده بخدمت دست زیر کش

هست چندان ده داری که از آثار آن … زخم تو در کعبتین دولت آمد در ششش

اصل پاک و نام نیک و طبع راد و قول نیک … خط نغز و لفظ نیک و رای خوب و خوی خوش

هشت صنعت کی چو داد ایزد ترا این هر هشت … تا نهند بر خط مهرت بر سپهر کینه کش



سبز از ورنج فروز و بزم بساز و خصم سوز … نام جوی کام ران باده بخش و باده کش

تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد … تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای رش

بخت بر نام تو باد از خرمی‌ها اسپید سقف … روی والای تو باد از روشنی خورشید وش

گوشت از ارکان خنگ بزمت از خوبان چین
صورت از اعیان دهر و قدرت از خوبان کش

ای کریمی کاسمان بخت ترا منصور کرد … بر مراد تو مدار خویش زان مقصور کرد

ای ضیاء الدین مجد ملک و مختار ملوک … کایزدت بر بد سگالان در ازل منصور کرد

همت تو چون دم عیسی حیات خلق هست … طلعت تو چون کف موسی جهان پر نور کرد

هر که چون زنبور خدمت انگبیان ساخت … تیر چرخ او را جگر چون خانه زنبور کرد

آب کلک تو ستاره کیمیای زر ساخت … خاکپایت را زمانه توتیای حور کرد

عرش از کافور و مشک در روز و شب خالی نخست … هر کسی کو در خدمت تو شک را کافور کرد

ماند تا محشر بخواب اندر چو اصحاب الرقیم … هر کسی کو را شراب کین تو مخمور کرد

از سهیل روز سرهست کلکت بود کار … دشمنان دوستانت را جنت سوک سور کرد

تا مداری گرچه عذری بی ستوری می‌نمی
همچو مهجوران مرا از خدمت تو دور کرد

چون ز مهجورم ز لعبالت مرا لحظی فرست
بجانبه همه سال مفاخرت کردی
اگر چو عایشه دختر نداشتی بوبکر
همیشه تا که جهان را خدای داد نظام

زانچه آدم را که باشد از اثر عدل جهان باد
ازانکه بود بر احوال می دل شادی
بنا فی بحقیقت چو مصطفی داماد
همی بود اسطلاب خاک آتش و باد

چنانکه دولت دوست عون مظلومان
خدای عز و جل بودرشب معین تو باد

ای قبله ایران همایون تو خورشید
اقبال تو دارد اثر دعوت عیسی
در کام بد اندیش تو چون زهر شود شهد
بنده جبلی را که همی مدح تو گوید
گر راست بتشریف شریف رسید اورا

وی طرف کمرهای غلامان تو ناهید
توقیع تو دارد شرف خاتم جمشید
در باغ نکو خواه تو چون عود شود بید
بخشش تو داده است با جنبان تو
از دولت تو پای نهد بر سر خورشید

تا هست فلک پیشه و زمین رام تو بادی
با نعمت پاینده و با دولت جاوید

همواره ترا ایزد جبار معین باد
بر تارک اقبال تو خورشید کلاهت

پیوسته مراد دولت بیدار قرین باد
ور خاتم تایید تو ناهید نگین باد



تدبیر فرزانه لطیف تو دریاست
هر صبح تو عالم پر از رحمت است
آنکس که زند جز به هوای تو دم
زیر علم دولت تو بخت روا نیست
تابنده ستاره برضای تو کفیل است
در ملک ترا دولت مسعود در نعمت
از طلعت تو قصر تو خورشید بر منت

توقیع شریف تو فرازنده دین باد
بر حاسد تو عالم غدار کمین باد
هر دم که برارد نفسی بازپسین باد
زیر قدم همت تو چرخ زمین باد
گردنده زمانه بوفای تو رهین باد
تا حشر ترا داور معبود قرین باد
از نعمت و قدر تو چون چرخ برین باد

المنة لله که شهنشاه معظم
شاد است درین موضع تا باد چنین باد

ای بنده جهان جو تو شاهی
ملک معظم گرفته هر روزی
بر فلک بر دخت بخت بارگه
منبت از درگه تو عالی تر
نه چو طبع تو در زمین بحر است
گر بود دشمن تو چون کوهی

نیست جز دادانی راهی
حصن محکم گرفته هر ماهی
پیش تخت رسید بکراهی
در همه شرق و غرب درگاهی
نه چو رای تو بر فلک ماهی
شود از بیم تو چون کاهی

ای به پیش بلند همت تو — آسمان بر بنا چو خرگاهی

ده رندان سرای زندانست — نه سرای چو تو شهنشاهی

تو ده ما خاک را دریغ مراک — از چو من بنده هواخواهی

انجمان ده لبی تواند ساخت — هرکرا نعمت تو باجاهی

باز در ملک تو چو من بنده — فلک ار دید بید که کاهی

تا نباشد چو کعبه و زمزم — در جهان هیچ خانه و چاهی

بر سپهر تا مجرت بود ناجی
در لب جاه سپرت بود آهی

ای بزرگی که سابق الخبری — وی کریمی که صادق الوعدی

به براعت چو عمرو بن عاصی — به شجاعت چو عمرو بن معدی

با نکوخواه تو اد چون ابری — با بد اندیش تند چون رعدی

رنج چی و کاغذ لسبت و مرا — مرد نیکو کجا لکم لعبدی

لیکن آنرا دو دانست که منت
تا مثال تو سجاقی و سعدی

ایا سنجر رای رفیع تو افلاک — دلها باغ و دم بدیع تو املاک





ظهیر الدین عرب را زدار شاه عجم — که تا درون گشاد نظیر تو افلاک

بزرگ حضرت تو ماه سالها را کرده ان — بلند همت تو زهر دهر را تریاک

تو سینه نامه عز ازل عنوان — گرفت مرکب بخت ترا امید فراک

چو لاله طبع تو شاد دست دشمن حیوانست — دل سیاه در بر اندک و دامن چاک

چون گراید بسوی دیرکه تو — کانم از سوی باران سوی مغاک

تحمت چو و ترا دلیل فنا — چنانکه مور چو را ابر بود نشان هلاک

ابا فلک مردم همت ترا کرده است — زجوم نور و زجرم هلال چون نعل شراک

اگر بچشم عنایت نظر کنی سوی من — مرا نباشد باک از زمانه بی باک

بپاک بکنم رسید از سعادت لطفت — هم از ثری ثریا هم از سمک بسماک

به پیش شاه مرا پرست کن و شکر — برانکه خامش دواد سینه ام چو سبک جو

تو اختیاری تا بر آفتاب کند — ز خاک زر عیار و ز سنگ گوهر پاک

همیشه تا که چو ماه معین بود حاصل — همیشه تا که چو دشمن بود جا ساک

موافقان تو بادا بروز و شب شادان — مخالفان تو بادا بحال و دم غمناک

سماع کرده به پیش مطرب دلکش
شراب داده بدست تو ساقی چالاک

ز اقبال دست بر عالم گشادی — ز امکان پای بر گردون نهادی
سپهر دولتی خورشید دینی — مکان دانش و قانون دادی
نسب با ستاره همنشینی — بسیرت با فرشته هم نژادی
چو قیس ساعده با لفظ خوبی — چو معنی زاده با وصف مرادی
هم اندر دین یزدان پادشاهی — هم اندر ملک سلطان با نفاذی
حقایق را که حجت مکانی — خلایق را که حاجت ملاذی
محمد نامی و همچون محمد — ز نام و درخور احمد را نژادی
ایا صدری که اندر ملک و دولت — ستوده سیرت و نیکو نهادی
چو من بنشست میان بستم بخدمت — در گنج کرم بر من گشادی
بر صدری مرا تشریف کردی — ز بهر تو غمی را تشریف دادی
گر اخلاص مرا نزد تو حقست — خلاصم ده ز دست بی‌رشادی
ایا ذات شریعت کان اقبال — ایا طبع لطیفت گنج رادی
کنم تا زنده‌ام از آدمی تو — گر آزادم کنی از رنج شادی
همیشه تا نباشد در طبایع — چو نار آبی و خاکی چو بادی
جهان گر جاه تو احرار شادند — همه ساله ز دولت شاد بادی





ای کرده نشاط خرم آباد — طبع تو قرین خرمی باد
وقتست خوش و جهان خرم — بستان ز خوشی و خرمی یاد
مرغان چو مغنیان چابک — در باغ همی کنند فریاد
از لاله زمین چو روی شیرین — وز ژاله هوا چو چشم فرهاد
ای طبع و دوقا تو خشم و حلمت — چون آب و چو خاک و آتش و باد
در ذات چو چار طبع جمع است — زانست جهان بکوهت آباد
آنکس که نشادی نشاد است — از عمر مباد یکنفس شاد
ای آنکه خصایص بزرگی — ایزد همه در ازل ترا داد
لولو نبود چو لفظ تو خوب — دریا نبود چو طبع تو راد
هرچند که اتفاق خدمت — در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه نبودم و نباشم — من بنده ز بندگیت آزاد
شد بر دل من همه فراموش — غمهای جهان چو کردیم یاد
تا باغ بهار تازه گردد — چون چهره نیکوان تو شاد
آنکس که نشاد دست زنشادیت — از عمر مباد یکنفس شاد

دو پهلوان که گه جنگ چون دو ببر بازند — صبوح کرده به میدان روی بکدیگر زنند
سپه ستوده میر امیران که شمس الدین — که پادشاه جهان بجان دو سپرند
بهمت و شرف چون سپهر و چون مهرند — بقوت و توان چون قضا و چون قدرند
ز حرمها همه تا کام و نام بارا بیند — ازانکه قاعده فتح و مایه ظفرند
ز بردباری عثمان و مردی علی اند — برابت گوی بوبکر و سیرت عمرند
شود ز خصلت ایشان ضعیفان چو کوه — اگر بوقت سیاست بکوه در نگرند
چو آسمان شد از ایشان سرای کهف الدین — که آفتاب فخلند و مشتری نظرند
امیر حاجب خاص آنکه دهر رستش — ببادا اندک بی مایه بسر نند
همی کنند بجان خدمتش بزرگان — که نزد حضرت او عالم و دل بجان عزیزترند
اگرچه عادت او نیست خویشتن داری — همی ملوک جهانی ز خویشتن شمرند
همیشه تا سپهر معین در وجوها جویند — همیشه تا فلک پرستارگان گوهرند

رسید باد بران جایگاه مرتبه شان
که فرق فرقدرین فتد هم همی سپرند



ایا شده فلک المستقیم چاکر تو — غیاث الدین ملک الورین گشته رهبر تو
تو قطب دینی و اقبال روز و شب با تو — چو قطب معتکف آستانه در تو
بهر کجا که روی در ممالک سلطان — همی رود ظفر از آسمان برابر تو
فلک بچشم فلک درکشند که هجا — چو تو بتا بتقرب عیار لشکر تو
شود گداخته چون موم کوه پولاد — بگاه کین ز تف بزرگو هر تو
شود فسرده گو جنگ اس گردون — ز بیم صاعقه ابدار خنجر تو
نماند چیزی از هر دی جوانمردی — که آن بداده تراذو الجلال در خور تو
تو آنکسی که کنون خاتم از شود رند — بود بگاه مروت کمینه چاکر تو
ایا بلند محلی که نصرت ازلی — شده است هر رفه رایت مظفر تو
اگرچه روی زمین را بهار تازه شگفت — شکفته کرد چو طبع نشاط گستر تو
این بهار بسی مجلس تو تازه ترست — چه حاضرست در و بخش دین راد در تو
امیر عالم عادل ملک آن جوی — که هست بی غرض دوستدار یاور تو
ز آن سعد آفاق راعیان شد بر — گرا سعادت بنا مدی بر تو

ازان قبیل لسر تو می خورد سوگند
که برده است گرامی چو دیده در سر تو

همیشه تا که بود باز را بسیج لیک
زمانه یاد کر کمتهران بسیج تو

زهی الست که در دولت خداوند جهان دارد | جلالت امتحان را که چون تو پهلوان دارد
تو هرگز رو نداری جان دریغ اندر همه کار | نژاد و زان همی دانیم گرامی تر ز جان دارد
مدارد بای با خود سخا و بذل و همت تو | هزاران روز دیگر که بجو کوه کان دارد
ز بیم اژدها بسکر بنان تو همه سایل | کشف دارا زد امان لشکر اعدا رهان
اگرچه آفرید ایزد زمین را ثابت در صورت | ز اقبال بهم است محل آسمان دارد
تو هستی چه جهان بر زبود بستان در همه | از آن ایزد همی بر تو فلک را مهربان دارد
توی با اعتقاد خوب دست راد در دی | بزاد ایزد بکام دل همیکو بسته زنان
زنا غیر ببر سیمر تیلو جز شال تو | همه خاک عراق اکنون بهادی ارغوان
اگر عالم ز جهان بنهاد گستان | ز شمشیرت عراق امثال صد چندین نشان
اگر من شرح آن مردی که تو کردی بانجام | بر اسم کب معاذالله ز خشم صد زبان دارد
خدا و ملا زهی عادت ندارد در دیر داد | از آن از عجلت خود در آتشینه برکران
ثنا گوی تر ما گرچه از و ثنا بسته باید | همی کوسای تو تخت تا روان دارد
الا تا ماه بنده بگردون بر وطن دارد | الا تا ماه کوه تا بنده سیماون بر میان



زیادت باد هر ساعت بر غم دشمنان تو
فغان که در حق خداوند جهان دارد

باز آشوب خلق عالم را | سر بر آری دو زلف پرخم را
باز در لعل خویش کردی جای | معجزات مسیح مریم را
ای پری چهره‌ای که با لب تو | نیست قدری ولایت جم را
دل چو چشم تنگ تو کرد | دل و چشم مکان تف و غم را
هم حلاوت لبان شیرین را | هم طراوت گرفتن خرم را
هر زمان از جمال تو نظر است | قطب دین پهلوان عالم را
سر میران که دست آرایش | دولت پادشاه اعظم را
هست بر جمله خلایق فخر | همچنانکه نژاد آدم را
همه ساله ستا بغداد و را | امرا چون صف محرم را
بزم او ارزش دهند لطف و نهیب | عادت جنت و جهنم را
با کفش و کرنست حاتم را | باد دلش نام نیست رستم را

تا بود راه دین سلامت حق
دل او مباد ره غم را

صدرت

ای خداوندی که قدرت آسمانی دیگرست / وی هنرمندی که [illegible] جهانی دیگرست

آفتاب دیگری تو در کمال مرتبت / حضرت تو از جلالت آسمانی دیگرست

تو جهان را پهلوانی لیک اندر بزم خویش / بندگان داری که هر یک پهلوانی دیگرست

تا بمردی کشته رستم چون گیو و بستان غل / در جهان از نو بهر جا داستانی دیگرست

زان قبل گشتست حجت آتش دیگر جهان / گر لطافت ذات تو گوئی که جان دیگرست

هر فلک در دولت صاحبقران دولتست / هر زمانی سعد اکبر را قرانی دیگرست

تا کمال جاه تو در تربت حشمت اثر / هر فره از چشم او گوئی سنانی دیگرست

آن مکان جز بارگاه قدر والای تو نیست / گذر کردن برین لامکانی دیگرست

بادکان حزمی همواره طبع شاد تو / زانکه از بخشش کف راد تو کانی دیگرست

اهل صنعت آن دست درفشان تو باد / اجل طبعت آن تیغ و آن سنان تو باد

شیشه بر دل جوانرا سعادت اقبال / زعقل پیر تو دولت جوان تو باد

چو بندگان فلک المستقیم همواره / نهاده سپر مفاخر بر آستان تو باد

بر دل عدوت را گرانی و سبکی / زحمله سبک [illegible] گران تو باد





چنان که خنجر نصرت بدست تست مقیم / مدام مرکب دولت بزیر ران تو باد

نگاه بزم تو باده زهره خنیاگر / بوقت کار رزم عطارد مدیح خوان تو باد

چنانکه هست خطاب تو پهلوان جهان / همیشه دولت مسعود پهلوان تو باد

بر آنکه با تو ندارد چو تیر تو دل راست / زریح قامت او گوژ چون کمان تو باد

اگر مکان دگر باشد اندرین عالم / زآسمان برین برتران مکان تو باد

بهر کجا که زکارست ترا بود حرکت / عنایت فلک العرش هم عنان تو باد

زمانه از ازل دولت خجسته تست / ستاره رهبر الحب کامران تو باد

چو باد و خاک جهود تو خوار ارم / زآب تیغ تو آتش سنان تو باد

زبسی هفت ستاره زطبع چارگهر / هر آن لطیفه که حاصل شود از آن تو باد

چو ابخار تو جان خلایق آسوده است / تراز جان گرامی خدای جان تو باد

ای قطب دین سپهر برین در پناه تست / دولت مطیع تست فلک نیکخواه تست

ذات تو بحکم زطایفه بندگان تست / شمس الضحی زخانشیه پایگاه تست

گر کسوت ملوک قبا و کلاه بود / دولت قبا بود و سعادت کلاه تست

حشمت گفته رای و محبت شکفته روی / از رای چون ستاره و روی چو ماه تست

درگوش جمع حلقه لعل بهمد نیست … درچشم بخت بهره ز گرد سیاه نیست
زانرو همه بقای تو خواهند فلک و دین … کین در حمایت تو وان در پناه تست
نوشیدن شراب و بهوش بدن سماع … پیوسته عادت تو همواره رای تست
زیبد که جز شراب نخواهی کرد دست … شاید که بی سماع نباشی که گاه تست

گردون غلام بخت بکام عدو مدام
داری اگر کنون نخوری میگناه نیست

هر روز فرصت تو فزون باد پیش ازانکه … تو پهلوان ادبی و داد بشاد دلست
ای جراغ بنا رخواه هستاب … صدری عراره و منع نواب
پیش ازین داده مرا بسیار … از لب لعل خویش شکر ناب

قدری یخ مصاف کرباب
تا کنم هر دو را بهم جلاب

ایا ز جود شما ابر یافته تعلیم … فلک برای شما کرده روشنی تسلیم
گذشته قدر بلند شما ز نه گردون … رسید نام بزرگ شما بهفت اقلیم
بنزد رای شما خیره دیده خورشید … به پیش لفظ شما تیره چشمه تسنیم
خطر ندارد با طبع خلق لفظ شما … گل شکفته و مشک تتار و در یتیم



ایا بمهر و بکین انتقام و خلق شما … عتیق تر ز سموم و لطیف تر ز نسیم
مرا ز غصه جور زمانه گردون … حکایتیست عجیب و شکایتیست عظیم
مرا ز وحشت برفتن سیم و زر جمله … ازان شده‌ست مرا موی و روی چون زر و سیم
باضطرار جدا مانده مسکن خویش … چنانکه مانده جدا آدم از بهشت و نعیم
غریب اگر بدار السلام گیردی جای … بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی … نگشتمی بحقیقت درین دیار مقیم
ز خاندان قدیم من و شما دانید … که واجبست مراعات خواندن قدیم
ز روزگار عزیز شما طمع دارم … که داد من بستانی ز روزگار لئیم
ازان قبول کردم شما التجا بجان … که قهران بزرگ شده خواجگان قدیم

وله

ز بس که خوردم تیمار و جهد پندارم … که آفرید خدا از برای تیمارم
ز تنگدستی پیوسته من خروشانم … ز شور بختی همواره من دل افگارم
چه آفتست که من زان نه جان ببردم … چه محنتست که من زان نه بهره دارم
گهی ز رنج غریبی بلب رسید جانم … گهی ز درد اسیری بجان رسید کارم
شکایتست ز درد زمانه پیوستم … بکاهشست ز جور زمانه همواره‌ام
عزیز کرده پروردگار چه نیست … چرا بچشم شما همچو خاک ره خوارم

نکرد باید با من بخشم بقصد جباری — که من رسیل رسول خدای جبارم

رسول در دو جهان را بجز نیازارد — که او بهر آینه گردد بکرد آزارم

اگر کنند عدو بجای من شفقت — معوق آن بدعاهای خیر نگذارم

زبر ایزد عالم رسید فریادم — که در بلای فراوان دریغ پیامم

ایا مکان تو دین خدای را برهان — ایا بقای تو شرع رسول را بنیان

توان بزرگ امامی که از مدار فلک — چو تو نخیزد مکن بصد هزار قران

تراست صدق عتیق و صلابت فاروق — تراست علم علی و سخاوت عثمان

ز علم تو همه نارکیا شود روشن — ز لفظ تو همه دشوارها شود آسان

وفاق تست ولی را و بساط نصرت — خلاف تست عدو را نتیجه خذلان

جهان ز فر تو آراسته است چه عجب — اگر کنند بوجود تو افتخار جهان

بپرورید بفضل و ادب چو تو ایام — نیاورید بعلم و ورع چو تو ارکان

ایا بلند محلی که جاه و جاه رهی — دعا گوید ترا آشکار و نهان

نواخت کردی با من بسی درد بکرد — خدای عز و جل جز ترا بقوت آن

اگر تو اسط همت خجسته تو — و هم مرا ملک العرش صد هزاران



بصد هزاران شکران مدائح گفت — که با رسیال تو کردی بجانم از احسان

همیشه تا که بود ملک را ثبات بعدل — همیشه تا که بود جسم را حیات بجان

مطیع و خاضع تو باد سپهر گردون — معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

بقای دولت برهان الدین باد — مجلس بر تو از جمع برین باد

وجود کون او تا روز محشر — جمال زینت دنیی و دین باد

همیشه بر موالی و معاونش — جهان ایمان با مهر و کین باد

ز رفعت عالم اقبال او را — بر تو حلقه و زهره نگین باد

بهشتش دست او دریا عذیرت — بزیر پای او گردون زمین باد

سعادت با محبتش هم عنانست — سعادت با وجودش همنشین باد

مرید خدمتش ذات البروج است — برید حضرتش روح الامین باد

ولی را او عدو را خلق دشمن — چو عین کوثر و عین تنین باد

بر آن شخص عزیز بر ستش بهر زمان — بر عالم بر از دری ثمین باد

کف و کلک وی از اعجاز وا ایست — ید بیضا و ثعبان مبین باد

بنزد خاص و عام او را ثبوت است — همیشه تا جهان باشد چنین باد

الا تا بر زمین ساکن بود کوه / خدای آسمان او را زمین باد

ابا ستوده خصال که کردگار رحیم / بنا فزید ترا در فنون فضل و نظیر

سپهر علا و سعادت علی ابن سعید / جمال دین که جهان از جمال تست منیر

ترا است طلعت لایق چو بوستان ارم / ترا است همت فایق چو آسمان اثیر

نسیم گردد در باغ صاینت چو سموم / حدید گردد بر شخص نامحبت چو حریر

در آسمان چو تو انگشت بر نهی تعلیم / بخدمت بر بست بند جوزا اثیر

ابا بقوت تو قوام دین رسول / و با بتربیت تو نظام ملک امیر

در آنچه بر من از انواع و خدمت فرصت / اگر بقوت حلم تو کرده ام تقصیر

جو اعتقادم بو شنیده هست عذر مرا / چنانکه از کرم طبع تو شود بند پذیر

همیشه تا که بیابد آسمان دوار / همیشه تا که بود شاید اختران زنجیر

شریف رای ترا باد کردگار مطیع / ضمیر نفس ترا باد کردگار نصیر

مظفری که معین است کردگار او را / همو بیدکو مطیع است روزگار او را



سراج دین محمد محمد ابن ■ علی / که در محامد ■ اوصاف عنبت یار او را

جو ذات فرخ او آمد از عدم بوجود / چو دایه بخت بپرورد در کنار او را

از آن کند یده شاهان عالم است که / نهاد خوب و نژاد بزرگوار او را

از آن نیابد هرگز بکارش اکراه / که نیست جز دل آزاده کار او را

بلند همت او کاه سیر کشی با بنیت / که جز بعهد احرار نیست کار او را

جماعتی که مقرند بر عداوت او / از آن قبل که قبول است بر شمار او را

اگر لطافت او در مجالست جلیس / هر آینه همه گردند دوستدار او را

چگونه شکر توان گفت آنکه کرد خلاص / از آن مصاف عظیم آورید کار او را

از آن سبب ضمان وافر سلامت نیست / که بود واقعه ایزدی حصار او را

اگر حلم نبودی گران طبع سبک / چو باد صافی چون خاک سرو بار او را

نه بیشتی چو کفش بحر با دفینه نگاه / خدای زآفت آن قوم خاک پا او را

شد از عنایت یزدان درین مصاف عظیم / بسی لطیفه پوشیده آشکار او را

همیشه تا که بگردد عزیز و در دو جهان / هر آنکسی که کند ذوالجلال خوار او را

عزیز باد هر آنکسی که روز و شب خواهد / کشاده طبع تن آسان و شادخوار او را

ای قاصدان رسیده ز انعام تو بکام / احوال شان گرفته در ایام تو نظام

فرزانگان ترا شده رایجات نوری / آزادگان ترا شده ز انعام تو غلام

پیوسته در تنعم و همواره در نعم / ز افضال تو افاضل ز اکرام تو اکارم

گریان مخالف تو چو در دست تو قایم / خندان موافق تو چو در جام تو مدام

ای شمس الدین اجل خراسان تو آنکس / کاتفاق خلق هست در اقدام تو مقام

مخدوم خاص و عام شود هر کسی که او / یکدم کند بخدمت خدام تو قیام

گردد چو شرزه از اقبال تو شکال / گردد چو باز جره ز الهام تو حمام

حاصل شود ز خدمت درگاه تو مراد / زایل شود ز طلعت بسام تو تمام

ای از دل فرشته ز اخلاق تو چه پید / وی بر سپهر زمانه ز احکام تو زمام

نز دم فرشته انجم بجا بر فضای گرد / در نوبت نبوت همنام تو کرام

تا کام دل ز بخت توان یافتن بجهد / از بخت نقد باد همه کام تو مدام

تا دور زمانه بود ای صد یگانه / با دولت تو چون لقب باد زمانه

ای دیده نکابت ز بستان تو محی لف / وی کرده شکایت ز زبان تو خزانه

بر دشمن تو آخته بهرام ملارک / در مجلس تو ساخته ناهید چغانه



هم نام رسولی تو از آن نیست که طی / در حلم و حیا و کرم و جود یگانه

طبع و دلت باغ طرب راست شکوفه / جان عدوت تیر بلا راست نشانه

ایوان دو فتح تو زانبوهی روز اند / باشد همه ساله چو که حج در خانه

با یکدگر احوال حسودت به نهانی / یکسر همه شب ولیت چو مردانه نشانه

امداد عطاهای ترا نیست نهایت / دریاهای هنرهای ترا نیست کرانه

خورشید بسوزد تف آن جو عطا داد / گر هیچ زند لیس جسم الوری بانه

با سیرت خوب تو غاید عقلا را / اخبار بزرگان گذشته چو زمانه

والیم بود ار بسجده امیان عنابه / درگاه ترا بر صفت صخره شبانه

در خلق لطیفت سیلم ز تکلف / از طبع تو جود و دست هر از بهانه

چون یار سر افراز رخ افروز عدو سوز / بار گعبده شود از قوت تو دانه

زهی ز جود تو آزادگان با زادی / شده ز دین عمر ابن علی تو آزادی

بجاست شود تو بنشاند گرد دردینی / حسام عدل تو برده دست بیداری

برای حاشید تو چون ارم ز ویرانی / بنای ناصح تو چون حرم با زادی

بر آسمان شرف بر چو قرص خورشیدی / به بوستان لطف تو چو سرو آزادی

ز بخت دولت تو تا روان تو چه شادان
از آنکه او چو عروس است تو چو دامادی

نیازمندی معدوم گشت چون سیمرغ
ز بس عطا که تو اهل نیاز را دادی

بخدمت تو فصیحان همه میان بستند
از آنکه بی‌زبان را بنطق بگشادی

هزار دشمن جو داد با نیا افکندی
بفضل ایزد هرگز ز دست بنشادی

اگر هزار لطافت دیار بغداد است
ز خلق خویش تو اندر دیار بغدادی

اگر چه دادی حاتم بخلق گاه سوال
مراد چه بودی بخشش ز غایت آزادی

تو روبهی نبجا را مگر خواست سبا
بمستحقان ناخواسته ز بنیادی

چنان بجزی راغب که بر زمین هرگز
قدم برون ز رضای خدای ننهادی

ایا کریم خصالی که گوی از مادر
ز بهر تربیت علم فضل را زادی

همی روم سوی درگاه شاه تا گردد
شریک خاطر عجم شکر و گل و شادی

کنم گر از تو بسازم سفر مدد یابم
ز تو به بین و صنع شریف آزادی

همیشه تا که کثیفست مرکز خاکی
همیشه تا که لطیفست گوهر بادی

ز عز دولت تایید بخت یعنی فلک
مدام مقبل مقبول و محرم بادی

جمال اتابک که فخر امام است
کمال الدین رسول معین اسلام است



مظفری که نه چون طبع او هوا کیست
مویدی که نه چون حلم او یقین رام است

اگر شدست چو یوسف عزیز بی عجب
از آنکه یوسف دیدار دانشش نام است

ستاره همت شاهیش راز ثبات عجب است
زمانه حضرت عالیش راز خدام است

بجاه بر همه فرزانگانش قصابست
بجود بر همه آزادگانش انعام است

ایا خجسته بقای که زاده مردان را
ز اهتمام تو پیوسته عیش مدام است

بخدمت تو شب و روز آرزومندم
هرین حدیث گواهم خدای علام است

ولیکن از شرف خدمت تو محرومم
هم از نتایج ظلم چرخ ایام است

اگر بچشم عنایت بسوی من نگری
شود میسر مدح از فلک مرا کام است

همیشه تا که بیگاه ماه و ماهی را
در آسمان و زمین جایگاه و آرام است

طبید باد چو ماهی مخالفت بر خاک
ز رشک آنکه بدست زمانه تو جام است

عالم علم رشید الدین در باغ خرد
آن درخت کز ثمر از ده گهر بار دهد

زینت گوهر آدم تو دانی کاورا
ملک الموت چو لفظ گهربار دهد

عاجز است از طرف خامه فرخنده او
هر عطای که همی گنبد دوار دهد

قاصر است از دو کف خاطر فرخنده او
هر ضیای که همی گنبد سیار دهد

داد نقد پدر بمقدار فزون از دینار
گرچه نقد پدر همه خیر بمقدار دهد

بخت فرخنده بمیراث پسر او را داد
لاجرم بخت پسر از پسر او را دهد

گرچه در گفتن اشعار جهان معروفست
که همه کس به بزرگی وی اقرار دهد

آن تجربه که در انواع علوم است او را
خاطر خویش به برسید که با شعار دهد

گرچه کس هست ز احرار سلاطین ملوک
که مر او را نه همین خلعت بسیار دهد

خلعت آنست که او بخش خویش همی
ملوک سلاطین و با جوار دهد

تا کند راوی شعرت بسوی ره گذر
جبرئیل او را به بساط بار دهد

ای بزرگی که شود عاقل اعقلا
هر که را ایزد باری دل هوشیار دهد

بعتاب ابر کف تو زادی بار م
همین این طبع بری از خودی تو باد دهم

نامی دولت بیدار ز خلق کسی را
که بود در خور آن ایزد جبار دهد

سال و مه ایزد جبار ز تو راضی باد
تا شب و روز ترا دولت بیدار دهد

ای مقبل که خدا تو کردون صفات شد
وی معنی که دست تو چون صلاب شد

دین رسول با تو مرا ترا شدی فخر
چون دولت خجسته تو با ثبات شد

رای تو ایمان شرف ر اسناد گشت
طبع تو بوستان لطف را نبات شد



دار السلام خرم وزات العماد خوب
با بزم و مجلست چو جحیم و ملات شد

عالم چو از خصایلت هم نام تو کنون
زانار خاطر تو نه از معجزات شد

از بند دفتر ورام بلا خاص و عام را
جودت خلاص داد و جودت نجات شد

هر کو میان بست با مر تو چون فلک
عالم بر و زنگ دلی چون قنات شد

ای منزی که مدح تو حرز کرام نسبت
وی بهر دری که شکر تو در کفات شد

هر کت نخواست پیش نهاده دوات کلک
رخ دور سیاه چو کلکت دوات شد

هرگز نگرد داز اثر تو بهار باغ
بزم جانکه از اثر تو هرات شد

زین شربی خجسته که خود بودی با اختیار
عمرت همچو شعر پاینده ذات شد

زیرا که چون بدست گرفتی تو جام آب
در دست تو فرشته عین الحیات شد

تا هر که بود دلبسته مردود راه عافل
تا هر که زاد خسته بتر ممات شد

یکدم ز تو حیات فلک منقطع مباد
کز بخشش تو روزی ز معین بر حیات شد

مبارز که نه کام کین چو شیر بربست
امیر عالم عادل شجاع دین عمر بست

محل طلعت او چون بهر و چون مهر بست
سنان و خنجر او چون قضا و چون قدر بست

چو رای بزم کند طبع او همه کرم است | چو قصد رزم کند نقش او همه هنر است
سعادت ازلی با دلش هم نفس است | شقاوت ابدی با عدوش هم نفس است
خدایگان جهان داور میر امرا | چو روح در بدنست و چو نور در بصر است
غلط ثنا دمراکو ازین دو جز شرف | هزار هزار گرامی تر و عزیزتر است
ایا ستوده عمری که تیغ برانت | بر آسمان شجاعت ستاره سحر است
ز مردی در جو امروزی تو در عالم | بهر دیار و ولایت حکایت دگر است
نه زخم تیغ تو را کوسید ماجرع است | ز نوک تیر تو شیر ستاره بر حذر است
اگر کند ز روی خبر بجاد تو قصد | هر آنچه زیر سپهر بلند جا تو را سپر است
ز قصد شان بر سید افتی بجاد تو زانکه | خدای عزوجل را بکار تو نظر است
ایا که نزه خصال که پیش همت تو | جلالت فلک مستقیم مختصر است
عزیز گردی هم خام خویش را امروز | عزیز بادی تا بر فلک فروغ خود است
بزد او رنشاط حضور تو اکنون | نثار کردن جان عزیز بی خطر است
ایا بزرگ محلی که خاطر جلیل | ز مدح تو چو جبل بر بدایع که بر است
بخدمت تو اگر کم رسید بمی حیا | زبان او ثنا تو بسال و ماه در است
ز اعتقادی کو در هوای تو دارد | بشرق و غرب بهمه خاص و عام راه است



همیشه تا که ز هفت اختر و چهار گهر | در آسمان و زمین سعد و نحس خیر و شر است

شراب نوش طرب جوی و کام ران که ترا
فلک مطیع و جهان رام و بخت راهبر است

ایا فزوده بهار از تو دین بشم نامت | توئی که گرد قبول تو حلقه در گوشم
مدام مائده بر لبت در پیشم | همیشه غاشیه مهر لبت بر دوشم
ایا بس مدحت روز و شب همی سازم | لباس خدمت تو سال و مه همی پوشم
ز خاکپای تو هر ذره که آن کمتر | بصد طویله در ثمین نفروشم
همی نیاید تو بستم شراب دوشینه | اگرچه بر دل تو هیچ غم فراموشم
ولیکن از کرمت مانده خجل که چرا | همی نیاید تو می جز شراب مدهوشم

همیشه تا که زبان الف سخن باشد
زبان ز شکر تو هرگز مباد خاموشم

ایا زمین و زمان از تو روشن و خرم | چو آسمان برین و چو بوستان ارم
محمد ابن سعید اصیل حمید و ماه سعید | که پیشوای کرامی و کیمیای کرم
بصدر نسبت تو لای جمله احرار | همون نسبت مباهات خسرو اعظم
با حشام تو ارا استیت دین عرب | با هتمام تو برا اسنت ملک عجم

چار طبع کمر بسته باد در خدمت
ز بهر خدمت تو بر میان همچو قلم
هزار ز صد تواضع سپرده پروین
اگرچه تارک کیوان سپرده تقدیم
اگر تو بسط لفظ خویش بار دهر
خدای عز و جل جان بجانم ز ستم
یکی بود که رادی تر از عیش عبید
یکی بود که مردی تر از نوع خدم
همیشه تا نشود خاک پاک قرین
همیشه تا بود اندر بهر حد عدم
نرجح باد بمه نرخ دوستان تو باز
زهر باد بمه بهر دوستان تو غم

خجسته باد خوا امیدن تو زین خط
ببارگاه همایون پادشاه امم

ای عمده دین جلال اسلام
وی مهر زمین و صدر ایام
گردند بطاعت تو افلاک
نادیده بخدمت تو اجرام
نه باد طبع تو بود پاک
نه خاک چو حلم تو بود رام
وهست شمایل لطیفت
دلهای عزیز حسیدان رام
خوش شود از کمال غفلت
ادرار تو چو دشمن تو ادبام
حاصل کند از جناب تو
کام تو همی زمانه ناکام
دارد چو مدینه فضل تو بیک
از کون تو برلاد اسلام



هر کو بی وعظ مومنان را
بر منبر مصطفی بهی کام
با سینقان تو نماید
از خوشی مجلس تو آرام
تو فرست عین آن بزرگی
کو را که فضل و وقت الغام
هم صاحب زی بهزد در انتاج
هم حاکم طی لو در حزام
فرزانه بهار دین که دارد
از لطف دهن گمینت نام
هیبت وز ملوک حاش همه
کو را شمرد کسی را حکام
ای انکه همه رید گردون
مانند هیچ تو بنگام
چون من بد عاقبات خواهم
در نیم شب از خدای علام
خواهم که شود زبا[illegible]
هر موی که باشدم بر اندام
تا کوه و زمین همی نباشد
از زر عیار و نقره خام
دایم مکان تو چو بخت
عیشی مر ترا تو باد بر رام

بر فرق مجلس از شرف تاج
در دست مرادش از طرب جام

بفرخی دلبر سبزی و خیر وزی
نشست بار خدای بنود وزی
جمال الدین محمد محمد مجتبی
که هست مایه اقبال و اصل بهروزی

ایا مبارک شاهی که بر علامت تو / خدای عز و جل وقف کرد بهروزی

کهی که بزم کنی کار دوستان سازی / کهی رزم کنی جان دشمنان سوزی

همیشه بر تو از آنست مهر سلطان را / که از مخالف اقبال و جاه کین توزی

کهی جلال تو جمشید گردن افرازتر / که جمال چو خورشید عالم افروزی

پیوسته باد گردش گیتی بکام تو / همواره باد دولت میمون غلام تو

زین صحبت خجسته که کردی بفرخی / محمود باد عاقبت آن چو نام تو

ای در جهان چو واسطه در عقد شعر / اهل هنر بواسطه انعام تو

شد نام معین زاده دمیش شاعر / سنی سخنوری ز عطارد کلام تو

زربا شکایت جهان بر حکایت / از بخشش مقیم و سخای دوام تو

بسیار شد مناقب سیاره در جهان / ز انعام بی نهایت و فضل تمام تو

گردون شود چو روز قیامت شکافته / گر یک زمان کند حرکت جز بکام تو

گردد هراس زمین که تو بروی گذر کنی / با قدر آسمان زمین زیر گام تو

بار سپهر را چو ابر صفوف / گر یکبار دو نگاه بربدن پیام تو

خشم تراست دیده دل چون غمام برق / از ذکرت چو برگ کف چون غمام تو



با آسمان مقام تو و آفتاب را / بر بخت و تخت باد همیشه مقام تو

فرخنده باد عید بر اعدای تو عید / ایزد قبول کرده صلوة و صیام تو

ای جایگاه خرب بنای بزرگوار / وی موضع خجسته بنا و نما مدار

عالی تر از سپهر گشاده تر از هوا / خرم تر از بهشت و نکوتر از نگار

گوی که آسمان برین بر علو خویش / از غرت بلندی این بیت سوکوار

در رتبت از برای چه دارد ای عجب / جامه کبود و پشت بخم دل پر از شرار

از حرمت زبیت ادسال و مه بود / بیت الحرام جزو دار السلام خوار

گوی ارم خوبی آن بافته / کز شرم زان گرفت بزیر زمین قرار

زان دارد ابر پیشه همیشه گریستن / کز شغف آن شود نشاید مرز مان فگار

چون کار زر برکان جهان دیده ما درست / چون عهد دوستان بسته پیه استوار

مشهور تر ز چشمه خورشید در بلاد / مذکور تر ز قبه جمشید در دیار

افراخته چو رایت میمون بادشاه / افروخته چو رای همایون شهریار

شاهی که نیست جز برضای مراد او / اجرام را سپهر و نه افلاک را مدار

فرمان ده جهان که مطیع و مسخرند / و برامر ملوک و سلاطین روزگار

روح الامین ز مرکز ذات الحمل کند — هنگام جنگ بر علم او ظفر نثار

هر چند کین بنای مبارک زباده نیست — زر روضه جنان بخوشی صد هزار بار

خوشتر شود مرا بنه چون بر جمال شاد — عشرت کند در این فلک دین کردگار

پیرایه علا علی آنکه ز همه جهان — وبرا خدایگان جهان کرد افتخار

از چار حد و در مبادش چهار حد — همواره تا طبایع گیتی بود چهار

دستش ز جام باده طبعش ز عیش خوش — گوشش ز صوت مطرب و چشمش ز روی یار

هر روز کرده بخش ثنای دگر چنین
در خدمتش محمد نقاش روزگار

چو پیشه این سرای مدار فتوح باد — همواره این وثاق مکان صبوح باد

اطرافش از نکوی و اکناف از چوش — چون خلق و خلق صدر اجل بوالفتوح باد

در چشم نامداری و در چشم مهتری — از سیرت کفایت او نور روح باد

از عمر نوح باد زیادت بقای او
خصمش ز دیده غرقه طوفان نوح باد

تبارک الله ازین صفه سلیمانی — که کس نکرد جهان در همه سلیمانی

ز خرمیش چو دار السلام می مانی — ز نزهتش چو جنت الکرام می مانی



قمر بداغ کلاف کشف مبتلا ز لیش — که هیچ آن بزمین بر نهاد پیشانی

زیاد نیست ز ذات العماد در معمر — ازان قبل که بخواهد شدن جهان فانی

شگفت نیست اگر هست نادر کاریر — بنا بر آن بنه درخور و همت بانی

همیشه باد نشسته درین همایون قصر — بشاد کامی بر سبزی تن آسانی

امیر مخلص دین ناصر حاتمی کوهست — بدرگه تو ازو دار اسباب جود ارزانی

زهی سرای که انرا بنای کیوانست — زهی بنا که انرا بهای ایوانست

ز حسن و بهجت انرا شمار اندر آبست — ز زیب و زینت او را قیاس مانست

نگاه منتقه چون خانه براتست — بوقت مطلع چون قبه سلیمانست

هوای ان بلطافت چو عین تسنیم است — زمین آن ز لطافت چو خلد رضوانست

ز خاک ساحت ان زندگانی افزاید — تو گوئی انرا تا ثر الحیوانست

تبارک الله ازین بقعه که پنداری — ز بس تکلف کاندر عمارت آنست

خلاصه خود دست دقیقه اوست — لطیفه هنر دست و نسخه جانست

ز خوبی آن ذات العماد مسوخ است
ز خوشی ان دار النعیم حیرانست

مدام باد مزین بفر محتشمی — که با جلالت خورشید و فر کیوانست
عزیز دین شرف خاندان خواجه بهمن — ابوالفتوح که او افضل خراسانست
ستوده که بجاه و وفا و دانش را — کفش مدار و دلش قطب خاطرش کانست
ضمیر او فلک عقل را چو خورشید است — بمین او چمن جود را چو بارانست
همیشه تا که نظام جهان ز اجرام است — همیشه تا که قوام زمین ز ارکانست

بقاش باد در اقبال و در شرف چندان
که مرز مین فلک را مدار و دورانست

این دو خجسته لعبت و ادب سرای — باعثست دلفروز بهشت جانفزای
از خرمی چو طبع حریفان مم نفس — در نیکوئی چو روی ظریفان دلربای
چون خضر زنده کافی پیدا رفیت الکر — در رحمش او نهاده دیری لطارما
هستند متفق همه عالم که هیچکس — زین گونه جایگاه ندیدست هیچ جای
چون روی رای صاحب کافیست دلفروز — چون خلق و خلق مجلس عالیست جانفزای
بود دوام آنکه چو او نیست در جهان — میر بزرگ و صدر و بلند رای

همواره باد خاضع فرمان او فلک
پیوسته باد حافظ اقبال او خدای



ایا کرده دولت دلت را حواله — جو اندیش تو چون گردون زناله
سپرده بسید حسینت زامعنی — سپهر و خورشید بر مت را حباله
کل عزم تو اصدافت بستان — به بخت تو اسعد ست ناله
نوشت آسمان بر لوح محفوظ — باقبال قبول تو قباله
ابا خصم تو در دست زمانه — چو آهوی طبان اندر حباله
جو آمد جان مرجانی بپندار — کبی کورابا شد زان حقاله
ترا گفتم بسی شعر خلاصه — ترا خواندم بسی مدح سلاله
حقو فرمار عایت کن که برتست — زغایت کردن آن لا محاله
بود در گردن آزاده مردان — حقوق کهتران چون دام حاله
چو از شمس نور رکن الدین بکردم — طلب شرعنهای هیچ پیاله
چرا با خازن خامت نکردی — مرا تشریف امیالی حواله
الا تا چون صدف کرده نیوزد — دهان لاله بر لولو ز ژاله

ز خوبی باد لفظ تو چو لولو
ز خوشی باد در رو تو چو لاله

ای نکوخواه تو قضا و قدر　　وی ثناگوی تو وضیع و شریف

وین بزرگان چو تو نیافت زمین　　ملک سلطان چو تو نیافت بدیع

ملک آرای ثابت جبل متین　　خلق را جاه ثابت حصن منیع

باز چون خواجه ظلوم فرمود　　تبقا ضابه ادمت لتصدیع

ای چو فصل ربیع خلق تو خوب　　وی بهجت فزون ز فصل ربیع

لتوم اسبی بود خجره بود　　که براتش مرا کند توقیع

من نیز دمک او درین معنی　　خرمم نیز دارم از تو شفیع

تا ملک را بود مزاج لطیف　　تا فلک را بود محل منیع

ملکت باد روز و شب داعی　　فلکت باد و سال و ماه مطیع

ایا صدری که در مدح تو هر دم　　هزاران نکته منظوم برانم

بشرف دعوت ممدوحی چو تو بخت　　بهر جانب من موسوم [illegible]

بهر دم چیره دستان خوانند مدحم　　چو من مدح تو هر دم خوانم

اگر من تقاضای بزرگان　　همه شب [illegible] محذوم دانم

چو خاموشی کنم زین بیش ترسم　　که از تشریف تو محروم مانم





تا خسرو نیاید چو محیط علا لی　　گردون بمعانی و زمانه بمعانی

بری که چو دستش نبود ابر بهاری　　چتری که چو طبعش نبود باد شمالی

تا بو چینت از چیر شاه و جان آغا　　شد ساخته از همت او کار موالی

ای بار خدای که به بزم و که رزم　　چون آتش سوزنده چون آب زلالی

گر گردم از سعی تو همایون تو حاصل　　تشریف که فرمود مرا مجلس عالی

هرگز نشود [illegible] طبع روانم　　از مدحت تو فارغ و در شکر تو خالی

تا هست سپهری که معالی چو ثریا　　بادا ز تو خشنود خدای متعالی

بادو چو بسته گردش گردون　　بر مراد ضیاء الدین هارون

نامداری که زیر ضربت او　　کوه در معرکه شود هامون

نور بخشنده رای او خورشید　　نه چو بخشنده دست او جیحون

آسمانش زمهر [illegible] مفلس　　آسمانش هوا ز خون قارون

ای ز گرز تو زنده بسل [illegible]　　وی ز تیغ تو شیر زه [illegible]

نیکخواه تو مقبل و مسعود　　بدسگال تو [illegible] واژگون

زینت دوستان شدت بلند — رایت دشمنان شدت نگون
ای ز مدح تو خاطر رهی — چون صدف پر ز لؤلؤ مکنون
شود از اشتیاق خدمت تو — چشم او هر زمان چو چشمه خون
گر نه دور از تو ناتوان بودی — آمدی پیش خدمت تو کنون
گر کند باقی حوالت او — تا به بیت خاص تو زند بیرون
تا بود زنده هر زمان گوید — در مدیح تو شعر دیگرگون

باد جان موافقت مسرور
باد طبع مخالفت محزون

نازش و نالشت بیش بین — آلت این و آن همی سازم
کز جور زمان همی نالم — که بعجز زمان همی نازم
خواجه گر نشاط صحبت او — رأی بر آسمان همی تازم
در وفا و هوا و اخلاصم — دین و دنیا و جان همی بازم

تا مرا عقل پرادب بشمر
اسب بخت جوان همی تازم

صدری کز زمانه نیاید کریم تر — مهتری کز ستاره نه بیند حلیم تر



نکو شهید گشت چو بهم نام جو — هرگز مصیبتی نبود زین عظیم تر
دنیا یتیم بود ز ادوار پیش ازین — اکنون شد از معارف او بینم تر
تا آن کریم صدر جفا کرد روزگار — آدمی ز روزگار نباشد لئیم تر
با رحمت خدای عز زین باد اگر بود — بر خلق هر زمان ز دیانت رحیم تر
دل در جهان منه که بمرد هر آنکه زد — ور چه شود ز لوح هنر قدیم تر
همچون سبا فریب مدار الفنای انگیم — پندار دیگه هیچم در دو معنیم او
گرچه کنون مدار نثار زر مهتری — گر عین کیمیاست عدیلش عدیم تر
منت خدای را که ازو ماند یادگار — شخصی که در جهان نبود زد کریم تر
در شرق و غرب هست بخی ترا لؤلؤ حاجم — اندر جهان نبود ز لقمان حکیم تر
ای صاحبی که طایفه دشمنانت را — از هیبت تو نیست عذابی الیم تر
بودم ز شوق خدمت تو عهدی مقیم — گفتم چو آن دعا شنیدم سقیم

چندانکه استقامت کارم ز جاه تست
هر روز باد دولت تو مستقیم تر

تا ابد باد مهتری معمور — بر امین الملوک تو منصور
تا مدار کو لفظ بود او بست — عقد منظوم و لؤلؤ منثور

حضرت اوست آسمان سعود — طلعت اوست آفتاب صدور
خانهٔ دشمنانش معدن سوگ — غرفهٔ دوستانش مسکن سور
خاک درگاه اوست سرمهٔ بخت — نعل رهوار اوست یاره حور
رای او قالب شرف را روح — خلق او دیدهٔ لطف را نور
ای هوا جوی تو همای خرد — وی لقای تو کیمیای سرور
آن طمع دارم از مکارم تو — یعلم الله که دایم معذور
گرچه در حضرت تو هر ساعت — ندهم درد سر ترا بحضور
نیست از شکر تو بیانم فرد — نیست از مهر تو روانم دور
تا همی مشک خیزد از آهو — تا همی شهد آید از زنبور
جاه تو باد تا بیوم الحشر — عمر تو باد تا بنفخ الصور
بر تو چون رای تو مبارک عید — تا صحف شاد و حاسدت رنجور

باد بو بنده ذکر تو چون باد
باد با شنیده ذکر تو چون طور

بینی آن صورت سیاه و سپید — که ز عقلت وصف ان نفور
صفتی روز و شب و روز نشست — که چون کردن بیان آمد کوز

گوز



گوز همچون عجوز شو اند — بی عصا ایستاده همچو عجوز
روز بست حال بسا فران نیکو — چون خدنگ از پی کمان از توز
واقع ام بود دگر بگاه شتا — مانع تف بود بوقت تموز
گر از سر بستندی اثیر الدین — الحق گفتم صفات ان مرموز

جز بمهر سموم درد سر بد هم
تا بیش را با ختیار هنوز

ای امین الملوک بخت ترا — بر نهاده فلک مبارک باد
تا بنا شد چه در تب بصفت — روز خصم تو چون شب سیاه باد
دل بدخواه تو چو پرویزن — بستان قضا ... باد
جاودان همچنین که هست ترا — دوست بسیار و دشمن اندک باد
مجلس تو که مرکز ظفر است — قبلهٔ مردمان زیرک باد
بر تن عمر بد و دشمنان ترا — رگ چو تیغ و مژه چو ناوک باد

خلعت تو که داد سلطانت
بر تو چون روی تو مبارک باد

منت خدا یرا که خداوند زاده شاه — زان عارضه بحجت جهان گر کسوف باد

گر چند بود آفت این عارضه عظیم / وی را خدای عز و جل داشت زان نگاه

زان با تو ای که تن پاک او کشید / پاکیزه شد چو دیدهٔ عمری وی از گناه

اندر شفا و صحت او بود بقیه / آسایش خلایق و بخشایش اله

بر خلق واجبست کنون شکر کردگار / بر ملک و ظاهرست کنون فضل [illegible] شاه

آنگه که ابر سیه آورد نیسان / چون آبله بر آب پدید از غمش سیاه

جانها غریق اندُه و دلها اسیر غم / تنها غریق محنت و دلها قرین آه

اکنون که ذوالجلال فرح داد زان بلا / و برآمد چنانکه یوسف صدیق را ز چاه

شاینده کان ز رنج طاسشاع او / بر قبهٔ سپهر برین گوشهٔ کلاه

ای خسروی که از شرف و جاه و مدت / مهر منیر تاج و سپهر برایت گاه

مور از عنایت تو لیس شود چو مار / کور از سیاست تو نهنگ شود چو جاه

اقبال راست رای همایون تو مدار / اسلام راست رایت میمون تو پناه

در دست تو چو مال ذلیلست بی کمال / در پیش تو چو فضل عزیزست نیکخواه

مقراض خامهٔ تو جبین را عقبا و پاک / دارد بخدمت تو لولای و بر گاه

در خدمت تو گرچه بصورت معترضست / استغفار او ز هیبت بر افلاطون گواه

تا باغ را شقایق و ز مرد دهد بهار / از سرخی شقایق و از سبزی گیاه



از سوک باد در جامهٔ حسود تو کبود / در حشر باد نامهٔ اعدای تو سیاه

عید بیت خجسته و تو بسر باد عید ما / با دولت و سعادت و فتح و جلال شاه

دولت رهین امر توان تو در شب
نصرت قرین لشکر چو ان تو سال و ماه

ابا نامداری که با صولت تو / ندارد زمانه که خشم بزرد

بنا شد برای چو طبع تو دریا / بنا شد بپاکی چو لفظ تو لولو

چو نرگس دو دستا دبودی ترنجی / که از بوی او شد مشام مرا خو

چو خلق تو مشکین چو خط تو زیبا / چو روی تو خرم چو رای تو نیکو

چو اتحفه کردی مرا باز دیگر
ترنجی مصحف که نامیکی بود

ای یافته ز رای تو دولت جمال تو / هر روز ذوالجلال دهادت جلال نو

خوش زی که داد خواهر لفظ تو [illegible] / دست زمانه خصم ترا کو نمال تو

ای صاحبی که کرد هر روز بامداد / از ظلمت تو چشمهٔ خورشید فال نو

هر ساعتی بر اوج فلک مشتری کند / با طالع خجسته تو اقبال نو

با بنده باد بر تو چو نام تو مهر بر / فرخنده باد بر تو چو بخت تو اقبال نو

ای خسروی که دولت اگر خاره شود — جز رای فرخ تو بنا شد اساس آن
نعمی که خدمت تو بود رای او مقیم — هرگز ز کار باز نماند اساس آن
یک ذره گر ز خشم تو بر سنگ اوفتد — گردد فسرده زهره شیر از هراس آن
چندان بمن رسید مسرت قوی که کس — جز افزید کار نداند قیاس آن
گرچند شکر آن نتوانم همی گزارد — دارم همی چنانکه توانم سپاس آن

ور با بدم که منجورم اندر میان سوک
انگه خورم که بر کسی ارس … ان

هذا الجای که گفتم ز امدح لیس — که تا بعز تو از مدح دیگران برهم
جو در ثنا بتو گفتم قصیده‌ها جون زر — جرا به پیش تو من خارتر ز خاک رهم

اگر جو شعر من ارزد مرا جو من یک بیت
یقین بدانکه من اورا جسن صلت ندهم

شهریارا ای طالع رسیده بمن — در هر یکی ز ان فتاده اوازه
خط معین و لفظ و نظم و ترا — بلطافت بدیدم اندازه
شد بدان چشم و جان طبع و دلم — روشن و شاد و خرم و تازه



شاها ز دولت همیشه ز اندیشه فرد باد — واندر دل حسود تو همواره درد باد
بادوستان تو فلک اندر وفاق باد — بادشمنان تو اجل اندر نبرد باد
ز اسیب نعل باره گردون … تو — در چشم افتاب همه سال گرد باد
تا بر دکرد دو ازدم باد خزان هوا — دایم دم مخالف جاه تو سرد باد

بر بوسته دشمن تو چو الشجر همیشه تو
لرزان و بیقرار و چو شاخ زرد باد

ای جهان بجزه ارادت تو — اسمان بند سیاست تو
گرچه مداح مملکت جلی — کرد تقصیر در امیدت تو
شکر منت خدای را که شنید — جز صحت و سعادت تو

تا ملک را بود مدار مباد
عادت او بجز عبادت تو

ای دهر ملک را شده افعال تو شرف — دین رسول یافته از ذات تو شرف
طبع تو باد جنت وجود تو آب طبع — حلم تو خاک حدت و خشم تو نار تف
جو نتو نبود در بستم دستان فوج مل — جون تو نبود حاتم طای کفی بکف

نهیب
برق
کیب

تیغ تو است که بسینهٔ پیل دمان پیام — تیز تر است و دیدهٔ شیر ژیان هدف
آن که خاطر جبلی هر زمان شود — پر گوهر از معالی طبع تو چون صدف
در خدمت تو گفته تو قصیده — چون درج پر جواهر و چون برج پر شرف
همچون تمامیت همه الفاظ او عزیز — همچون قضا بیت همه اسباب او لطاف
تا گاه روشنی بود چون قمر سها — تا گاه روشنی نکو بر نبود چون گهر خزف
در رزم با د تیغ تو آجال راز کرد — در بزم باد کلک تو آمال را کنف

بر فرق تو همای سعادت گشاده بال
در پیش تو سپاه جلالت کشیده صف

ایا گرده شاه از گنج مال — سعادت گنبد فیروزه از تو
جو دیدار تو بر اجرام عالم — مبارکباد ماه روزه از تو

ملک را ایت از کفایت تست — فضل را قیمت از درایت تست
نیست اندر جهان یکی آزاد — که نه در سایهٔ عنایت تست
اعتماد امن خدایگان جهان — در مهمات بر کفایت تست
ملک سلطان و دین یزدان را — قدر و عزت ز داد و رایت تست



همچو طبعت بر و سیم مهمل — دولتی کو نه در حمایت تست
کیمیای معاش آدمیان — مدد جود بی نهایت تست

انتظام مصالح جبلی
همه معقود بر رعایت تست

جبلی آتش هوسش مفروز — بی سلاح از زمانه کینه متوز
دامن از تیغ مهر او در کش — دیده از خیره چشمهٔ آفتاب دوز
گاه با دور او چو عود بساز — گاه در جور او چو عود بسوز
لیکن اسرار خویش با هر کس — آشکارا چو خاک در نوروز
نیست بی غم درین زمانه شباب — نیست بی شب درین جهان یک روز

جبلی تا بر سپاه نذت همراه
بخت بیدار و دولت پیروز

ای عزیز الملوک خاطر من — گاه مدح تو با خطر گردد
در مدیح از زبان شود همه خشک — چون بهر خامه تو تر گردد
سخن لیکن چون دم عیسی — که از ان مرده جانور گردد
گر بقدرت شود من چو شبه — از قبول تو چون در گردد

گرد تاثیر چشمهٔ خورشید — سنگ خارا بگوهر گردد
ور چو آبست قطرهٔ باران — چون بدریا رسید گهر گردد
گرچه تقصیر من بسی هر روز — در حقوق تو بیشتر گردد
بیش تر عنایت تو از جو — که مرا عفو تو سپر گردد
تا همی بر سپهر [illegible] — ماه با ماهتاب دیگر گردد

تو چو گل تازه باش و خصمت
چون بنفشه فکنده سر گردد

آسمان بود در منصب عماک — از شرف کمینه خاشاک
آسمان لاجرم چو فرصت یافت — کرد و پرا نهفته اندر خاک
زانکه او با تو همسری کردی — بخلاف نمود ایزد پاک
که هر آنکو مطیع تو نبود — کشم او را برین مثال هلاک
شد ولی پاک بود کشتند نیز — جمع شد در زمانه بی باک
گر نباشد بهمه تو شو — زان دل دوستان تو غمناک
تا که روح الامین بجای بود — اهرمن باد در زشت مغاک
حضرتت باد کعبهٔ احرار — خدمتت باد پیشهٔ افلاک



قرص خورشید طبل باز تو باد — جرم ناهید طرف ساز تو باد
ملک المستقیم همواره — صاعد رای برفراز تو باد
دیده دشمن تو پیوسته — هدف تیر جانگداز تو باد

تا بنا شد چو باز نسر بقدر
نسر طایر شکار باز تو باد

نظامست نظم تو عقد حکم را — شعارست شعر تو خصم کرم را
عمادی همیشه تو همچنین عمادی — سپهر معالی و پشت حکم را
اگر امرؤ القیس فخر عرب بود — بزد گر بتو فخر باشد عجم را
علو مقامی چو مهند و بو فتح را — رسوم مکارم چو مستظهر [illegible] همم را
از آلست هر روز قدرت زیاده — کرد چشم تو بینت قدر [illegible] را
زاشعار اسند منقاد جمله — چو کوران بیچاره شیر اجم را
مباهات باشد بمدحت همیشه — صدور جهان و ملوک عجم را
مملکت رسیل است ذات الحکم را — مکانت عدیلست بیت الحرم را
ایا ایزد از احترام بیانت — میان با کمر آفریده قلم را

زانکار انگار تو بر شنیدم — معالی که از دل مقالیت عم را
مراحق این مکرمت منت لیکن — تفضل طرلعیت آن محتشم را
الا تا نباشد توان و تهور — چو شاهین و ضرغام لنگ و غم را

ترا باد گردون همه ساله خاضع
چو کاه عبادت شمن مر صنم را

برای دولت افزا آستانه — بنائی برهمت افرا آسمانه
چو جمع کعبه و خلد و بهارش — رواقش ساخت ایوان خانه
تصاویر ملمعش بی نهایت — تماشا [illegible] بر نقش نگرانه
ز فخر مرتبت دیده که باشد — [illegible]ش کاخ و چهرش آستانه
بر ایوانش مه و بال ارغنبدی — نهاده لنبر طایر آستانه
خجسته چون بی صدر و خراسان — گشاده چون دل مبر یگانه
اثیر الدین یزدا زاحبا نژاد — امین ملک سلطان زمانه
مجلس جمع دولت را ستاره — همرش عقد حکمت را میانه
ثنا گفته وز برش بیاله — عطارد گفت در مدحش ترانه
نگاهش باد گیتی تا قیامت — غلامش باد گردون جاودانه



چو بنر زیر سرای در عالم — گبس بر واحت از بنی آدم
چشم کرد و رمین اوردش — طبع کرد و ر نقش او جوهم
دیده فردوس جاودانه عیان — هر کسی کاندران نهاده قدم
بر صانع چو آسمان بلند — بر بدایع چو بوستان ارم
مطلع اختران شده چو فلک — مجمع زایران شده چو حرم

صورتی بر مثال آن نقاش
نتواند نگاشتن بقلم

در زمانه به نیکوی [illegible]ت — چون ستاره بروشنیت علم
تا بود خاک و باد و آتش و آب — باد دریک شتاب و باقی و دم
صاحب این بنا همه ساله — باد در حفظ ایزد عالم

ایا سپهر ز اقبال داد تو داده — زمانه جز بمراد تو کام ننهاده
هر آنچه باید از اسباب دولت و حرمت — خدای عز و جل در ازل بتو داده
ز العب فخر الدین و بر فلک خورشید — زبان بجد حسو مداح وار بگشاده

توانگری که باوج فلک رسید و شنید / ز دولت تو صد هزار افتاده
ابا بلندی محلی که چون کهر گردد / اگر بچشم رضا بنگری به سجاده
درین سرای همی کن بفرخی عشرت / درین وثاق همی خور بفرخی باده
مبند خاطر در بند کان همیمنی / که بنده اند ترا صد هزار آزاده
همیشه تا که با جماع خاصه و عامه / چو شیر نر نکند روبهی ماده

چنانکه هفت مراد تو روزگار گزار
که روزگار ترا بنده است باده

ای بارخدای که من اندر قفس تو / ان نادره مرغم که همیدانه بزیرم
وی صحبت بی شمع داخرم تو بود / امرو[illegible] بیت کسر براید بزیرم
هرگز بعجزم نکند بنت انیکه ترا من / با این اخلاص بیک خامه نریزم

ای بر فرازی که رای روزگار تو / مملکت را هر زمان ترتیب دیگرگون دهد
پایه دیر داست و طبع تو چو دریا چو زکان / لولو شهوار بخشد کو هر مکنون دهد
گر تو شغلی را نسی دانرا اکنون بکنداشتی / خیر و عالم ترا شغلی ازان افزون دهد
بعلم الله گر محلق نیز هم قاهر بود / گر بدست تو زمام ملک افریدون دهد
دولت میمون ترا بارست و الا روزگار / منزلت بر متقی دولت میمون دهد



ان سرای بود چون گردون و خورشید چمن / بر رخ خورشید گردون روشنای خون دهم
تا بود خورشید بر گردون بندارم که بر / داور حق جو تو خورشید دان دهم

باد چون قارون نهفته نعمت زیر زمین
تا ترا ایزد بر عمرش نعمت قارون دهم

گر معین دین حق پیغمبر مقصود نیست / پس چرا در ذات او یک خصلت موسوم نیست
نامور عبدالصمد کند رمه روی زمین / با وجود جود او یک مفلس و محروم نیست
ای هنرمندی که چون بنوت رسول / جز بتو نام مروت در جهان محتوم نیست
اندرین دولت کسی چون من که [illegible] ام / بی مثال و جایگی و خلعت مرسوم نیست
گفتم این معنی بنظم ترتیب چند بار / نظم و نثر من چنان دایم که مفهوم
معنی آزاده بنداری که محرومم ز تو / ورنه هیچ آزاده از تو در جهان محروم
خدمت منظوم بسیارست در مدحت / لیکن اندر حضرت تو کار من منظوم نیست
لیک درا سوختم تا مجلست از تو چشم / من چو موم در کف وین چه طریق موموم
چون ز تو تو میدی عشق ادیم این کس / کاعتقاد در هوا خواهی ترا معلوم نیست
باز گویم چو شنوا الهم این بر کسی / که بدو نیک جهان جرم بد و موهوم نیست
گر کنه کردم فرعانی تهی مرا / از برای آنکه مخلوق از کنه معصوم نیست

باکر گویم شرح حال خویشتن چون در جهان / جز بجد منکاری تو نام من موسوم نیست
هست حق‌گزار در عالم کسی چون من اثر / ای بدر کاندر جهان چون تو مرا مخدوم نیست
ناهیات و سوت فر دولت نفع ضرر / جز بتقدیر قضای ایزد قیوم نیست

از بلندی قدر تو چون آنکوت معلوم باد
زانکه با عدل تو در آفاق یک مظلوم نیست

ایا عزیز ملوک و معین دین که شد / بخدمت تو همه در جهان حکایت من
کمان من بتوان هرکه داد من بدهی / چو از زمانه بسمعت رسید شکایت من

بنعمت تو مرکز بخاطرم بگذشت
که باز زمانه شوی باز از شکایت من

ای شده رایت تو آیت پیروزی / وی شده صورت تو صورت بهروزی
خدمت درگاه تو بهر خلایق را / مایه دولت و پیرایه پیروزی
کار همه بکف رادی سبازی / جان دشمن ز اجل شاد همی سوزی
گرترا بابد و قی که کمان بکری / اختر انرا همه بر رویت فلک دوزی
از تری تاثیر با همه خون گردد / چشم بدخواهان در معرکه کین تو زی
آن چه غیرت زمردی جوانمردی / کافرینندهٔ بکر دست ترا روزی



باد طبع تو همیشه ز طرب نازی
تا شود تازه جهان از نم نوروزی

ایا ابتو عمده ملک شاهی / جمال تو برهان صنع الهی
ورین هفته دور از تو من بنده بودم / را حواری وزاری ربیع برای

چو بی روح پیکر چو بی نور دیده
چو بی شیر کودک چو بی آب ماهی

خدایگانا هنگام نظم خاطر من / جز آن بمدح هرگز مرا اطاعت نیست
اگرچه هرچه گویم ز تو طمع نکنم / ز بهر آنکه مرا سنائی صناعت نیست
از آن قبول نکردم عطا [illegible] مرا / چو شاعران دگر طاقت جراعت نیست
چو کس را سزا خلعتی نخواهد داد / مرا هر آئینه کاری نه از قناعت نیست

مکن برابر این مردمان هرجایی
که احتیاج کسی را از این جماعت نیست

صدری که بزرادار معدلت درین عهد / جز خواجگی شاه جهان میر علی نیست
وانکس که بعد بخشش لبش زاگفت توانیم / از جمله ارباب سخن جز جبلی نیست
بر گوی چنین مادح و ممدوح بیک قرن / جز حکمت پروردگار و حکم ازلی نیست

ای جوادِ بنار بیشمبر — ابت فضل ورا بیت سفر

با خداوند بنده بار شدند — آتش و ابر در صفای گذر

کان جو چشم همی گذارد سیم

وین جو دست همی فشاند زر

ابا فراغت از لمعت رفیع تو ملک — وبا فروخته از طلعت منیر تو کاخ

توی بروضهٔ دین اندرون یکی بحری — که زیر سایهٔ آن شد جهان تنگ فراخ

دماسب انزا برگ امانت انزاباد — بنو [illegible] انزابهنج دوزارت انزاشخ

همیشه تا نکمند کوریا اشد صحبت — همه [illegible] بود کوریا ملک گستاخ

دولت باو جو گل نازه و عده جو چمن

تن ضعیف و ... و دل سوراخ

ای افتخار عالم ای شهریار میمون — ای قدر تو جو کیوان صدر تو جو گردون

انصاف را بنا شد جز حضرت تو مرکز — اقبال را بنا شد جز خدمت تو قانون

بر رغم بدسگالان تشریف داد بار — در بارگاه اعدا شا هنشه همایون

جون رای تو خجسته جون روی تو مبارک — جون روی بخت تو فرخ جون رای تو میمون



ای خداوندزاده که فلک — جونتو نارد بصد قران پشک

جون ترا هست از صدور جهان — براحترام ملوک دفر ملک

نعل اسب تو در پشت زمین — خاکپای تو بر فراز ملک

کرده در چشم بیره دار سماک — کرده در کوش حلقه دار سمک

علا وطیب الحیوة یعنی از — عدسهی الا ان الحسود هلک

رمت سکر الی صفت قلمم

لو لطفی ببعض سکری ملک

روح الامین ز مرکز ذات الحبک کند — هنگام جنگ بر علم این ظفر نثار

هر جند کاین مبارک درین مقام — کشت جون جنان بخوشی صد هزار بار

خوشتر بود هر آینه بمحول جمال شاد

عشرت کنند در دو فلک الدین و کار

ای موضع آراسته جو باغ بهار است — وین مسکن پرداخته جون دار قرار است

ز خنده بنای که گشاده جو بهشت — با کیزه سرای که شکفته جو بهار است

ای خوبی انزا زره عقل قیاس است — ای خوشی انزا که وصف شمار است

| | |
|---|---|
| صحن و کتف او همه بر جبین جمالت | سقف و طرف او همه بر رنگ نگارت |

| | |
|---|---|
| از دور بدیدم آن بت کش را | آن سرو بلند و ماه دلکش را |
| از مشک حجاب کرده سوسن را | وز دود نقاب بسته آتش را |
| بنمود می شبانه بنگر | رخساره آن نگار مهوش را |
| داد عمل زلبود [illegible] دلها | زلفین ربود و لب [illegible] را |
| آشوب دلی مرا علم کرد | از مشک شبیه گل معش را |

خلق دل و جان و دین
ای شوخ شکرف جا بگیرس

| | |
|---|---|
| تا تافته زلفین تو بر گوش نهادند | عشاق ترا غاشیه بر دوش نهادند |
| از جور تو بر دامن عشاق نباشد | تا نام ترا سرو قباپوش نهادند |
| من حلقه فرمان تو در گوش کشیدم | تا حلقه زلفین تو بر گوش نهادند |
| تا بر سمن از غالیه زنجیر نهادی | زنجیر بر این عاشق مدهوش نهادند |

در وقت مراحت ز ن فتنه و آشوب
در زلف دل تو شکر و گوش نهادند





| | |
|---|---|
| ای ماه اگر دلم ز تو مهجور نیستی | همواره در فراق تو رنجور نیستی |
| وز نیستی همیشه مرادی وی از برت | پیوسته شاد از بر من دور نیستی |
| ز اندیشه تو در سر من نیستی خمار | گر چشم دلفریب تو مخمور نیستی |
| ملک جمال نیست دل از داغ تو مقیم | یکدم ز دون بنزد تو معذور نیستی |
| گر خسته نیستی دلم روی ترا باشد زوال | گرد او ز غالیه منشور نیستی |

بی تو مرا نفی نیستی قرار
گر آذرین صاعد مغفور نیستی

| | |
|---|---|
| ای مسلمانان [illegible] د مرا | زانکه او کشید به بیداد مرا |
| گرد و چون دجله جدا او دو چشم | عشق آن طرفه بغداد مرا |
| من خورم باده به یادش همه | گرچه هرگز نکند شاد مرا |
| نیست خالی نفسم در غم او | دیده از آب و لب از باد مرا |
| گرچه هستم ز جان بنده او | از غمش نیست دل آزاد مرا |
| نبود هیچکس را طاقت | با چنین حال که افتاد مرا |

گردم آسوده ز رنج دو جهان
گر یک بوسه کند شاد مرا

آن ماه که پیشه دلبری دارد — همواره سر از دلیری دارد
من رای همه بعاشقی دارم — او میل همه بدلبری دارد
چاره چه کنم آن دلبر — چون لاله و ماه ستبری دارد
من اشک چو ژاله روان دارم — او روی چو لاله طری دارد
پیوسته ز چشم او فریاد دارم — زان کو همه قصد شاعری دارد

لست سحر چشم او
گویی که لب سامری دارد

من دوش ملک دولت جمشید داشتم — گفتی که دولت جاوید داشتم
جان من از نشاط چو ناهید بود دوش — رامشگری لطیف چو ناهید داشتم
ستم پیاده بود پری زاده بجای — گویی بدست خاتم جمشید داشتم
در مجلس از پیاله و ساقی و شمع و ملی — مریخ و ماه زهره و خورشید داشتم

نومید شد حسود چو من یافتم ظفر
بر مهر او گر فلک امید داشتم

تا من بریم جز تو دگر یار نگیرم — وز خلق بجز با تو سر و کار نگیرم
ور نیرنگ قصد با ز ار دل من — بگذره من از تو بدل ازار نگیرم



هر بار اگر با تو دمی خشم گرفتم — چون خوی تو بشناختم این بار کرم
تو یار وفا داری و من یار که تو امن — معشوق بجز یار وفادار نگیرم

تا روز مرا ناید اندیشه تو خواب
هر شب که ره خانه خمار نگیرم

باز از هوس عشق فزون خواهم کرد — چشم را بر معنی چشمه خون خواهم کرد
ز آرزوی سر زلفین چو نوبت مسجا — قامت اندر غم عشق تو چون خواهم کرد
چشم مخمور ترا بسته فسون ساخته — من دل خویش گرفتار فسون خواهم کرد
گرچه از داغ جفاهای تو ارزنده دلم — از دل راز تو یکبار برون خواهم کرد
درسته از تجربه عشر ز — عشرت است که با تو کنون خواهم کرد

گر چون دم من باد خزان سرد نگشتی — چون چهره من برگ روان زرد نگشتی
در ساختن لشکر سرما سوی باغ — رخساره ابی همه پر گرد نگشتی
در باغ دلم باز نگشتی همه — گر ز آفت وی با دل پر درد نگشتی
نرگس نشکند سر از اندیشه چو من مست — گر در چمن از صحبت گل فرد نگشتی
از فتنه گل گر نشدی رنجه چون ابر — با دیده گریان دم سرد نگشتی

بر شاخ درخشان نشدی باز درافشان
گر همچو کف شاه جوانمرد نگشتی

خیز تا جامه ز اندیشه غم چاک زنیم
سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم
پای در دایره اهل خرابات نهیم
گاه در میکده باده طرب نوش کنیم

خیمه عیش و طرب بر سر افلاک زنیم
صحبت اهل زمانه همه بر خاک زنیم
دست در دامن آن لعبت چالاک زنیم
گاه در مصطبه جامه بهوس چاک زنیم

هر کجا مفلس بی باک پدیدار شود
چنگ در دامن آن لعبتی بی باک زنیم

ای بر گل تو سوسن آزاده شکفته
این درد و غم و محنت و رنجم نبود
بر رسته زلف تو چو زاغیست که بر بار
شد ختم مرا سفتن بیجاده صفت
گر سر بکشیست بهم گشت همه عمر که باشم

وی بر بر آهن پولاد نهفته
وان جان دل و دیده دو نیم نگفته
اما چه رو بتو چون باعث شکفته
زان دولت جو دانه بیجاده بسفته
تا روز تو اشک در آغوش گرفته

هرگز نکنم بیش حکایت ز شکایت
زین دیده بیدار و از آن دو لب خفته



گر قصد بار داشتن این دلم کنی
ای از نسیم باد بهاری لطیف تر

از انجم چه رنج تو کم جز بس مباد
طبع ترا چو باد تو لا بجز بس مباد

گر هست قبول من خاک پای تو
هرگز بصحبت مراد دسترس مباد

عاشقی راز غریب دلشکسته ام چه کنم
این همه عیبست لیکن چون ندانم من همه
تو دمی در صدر ایوان نشسته پیش از این
کاش بود صحبت با عاشقان
تا کنم کوئی که کار خویش را

عاجز و سرگشته و مهجور و مستم چه کنم
چاره با آخر ین باشم که هستم چه کنم
آه چون در صف قلاشان نشستم چه کنم
چون حریف عاشقان می پرستم چه کنم
چون نشد تدبیر کار من ز دستم چه کنم

چند فرمائی مرا کز میکده بر سر مکن
چون ز یاران کهن توبه شکستم چه کنم

شدم عاشق دگر باره چه تدبیر مسلمانان
اگر کارم برفت از دست معذورم که در مانم
گر من بیخشاند با رانم یا ببرا باشد
رخ او همچو گل نکهت دهن زیبا رخ عشق او

نشاط از من جدا اواره چه تدبیر ای مسلمانان
بدست باز خونخواره چه تدبیر ای مسلمانان
که گشتم سخن بیچاره چه تدبیر ای مسلمانان
چه گل جام کنم تا ره چه تدبیر مسلمانان

زهبر فتنه عالم لعبد ابر سپید دم | بیاراید دو رخساره چو مه برای مسلمانان

شب و روز چو چواره نهاده دو بهتا بر بر
ازین بسکین دو چواره چه بهر برای مسلمانان

| | |
|---|---|
| پیش چون در جمال بخت جو منظور کس | از همه آفاق کس از همه عشاق کس |
| غمزه مار دست لبت واسطه هر بلا | چون لب تو فرق لبت داعیه بر کس بس |
| شد دل ما در چاه زنخدان تو | بر لب آن روز شب جال تو صاحب جرس |
| در شب لعلت دلم نزد لبم آمد ی | گر بندی چشم تو در ره او چون مگس |
| آنکه بگو بخوار کی صاحب ایام روان | وی ز ستمکار کی ماست کردون جفا |
| سوختگان را بپای منه و آزاد کن | شده کار از دست مکش زبان ما |

بر دل بخت مرا از تو محبت تمام
بر دل نکم تر اگر به من آه بس

| | |
|---|---|
| ای حسن علم دار تو مشهور شده | وی نادره تر ز روح مقلوب شده |
| ای خوبتو همچو روی تو خوب شده | وی یوسف صد هزار یعقوب شده |

ان بت که غلامانند بتان چینش | گر کم شود همی نشینش



معذور بود ازانکه رنگی دهنش | دشوار همی توان شنید سخنش

| | |
|---|---|
| جون خامه غم برا ایم سینه میان | راز تو جو نامه کرده در دل پنهان |
| تو مار صحبت جکنی جان وجهان | جون نامه دورودی جو خامه دوران |

| | |
|---|---|
| ای یار تو کرچه عیش افزون کردی | تا دیدن تو جان مرا جون کردی |
| کر بادیه حال مرا دگرگون کردی | تا دردل ز فراق تو دلم جون کردی |

| | |
|---|---|
| خوبتو نکو امید دوری تو | تو زیبایی این صفت عادت او |
| جون ریبا کرچه عهد تو عادت جود | نا جار ترا دست همی بود دست |

| | |
|---|---|
| تا پیشه تو ترانه بیاری باشد | سازی همه مطربان مجازی باشد |
| تا عادت تو جنگ نوازی باشد | پیش تو بجای زهره بازی باشد |

از عشق تو در سر هوس داشته ام | با تو همه ساله بغنی داشته ام

دردا که ز داو خالی داشته‌ام | بنداشته بودم که کسی داشته‌ام

تا بر سر من خاک بلا بیخته شد | تا جان من آتش غم امیخته شد

تا باد جفای تو بر انگیخته شد | در کوی تو آبروی من ریخته شد

تا تو نشدی باد تو شد مونس ما | وز خون جگر چو لاله شد نرگس ما
بی طلعت تو زیبا یکباره برفت | آرایش و آسایش از مجلس ما

در فرقت تو پیشه من ناله شده است | در گریه کنار من تر از ژاله شده است
رنگ رخم از حسرت جانم زعفران | چون دیده نرگس و دل لاله شده است

روید ز زمین چو رخ تو لاله همی | بارد ز هوا چو اشک من ژاله همی

از بس که کنند بلبلان ناله همی
قلاش شود زاهد صد ساله همی





از رشک تو مه بر از خون بوی تو | در چشم تو گور همچو ابر دیو شد
آنکس بصفت چو بند گیسوی تو رشد | آخر شب چارده چون رد بیوشد

در عشق تو کس چو من ندارند صواب | تا سوختن و گریستن و طاقت دماب
چون شمع چو بر کسیم من ای در خوشاب | کین زنده با لبت آن زنده باب

ای فرقت تو ربود خواب از چشم | رخساره هوشان نقاب از چشم
نادیدی لب تو دیده‌ام ای در خوشاب | چون شمع فرد زنده و چون شکر ناب

گشت نرگسی بارد آب از چشم | گیتی چو که لوح خراب از چشم
سوز آن کداز انم ز اندده عاشق | چون شمع در آتش و چو شکر ناب

زلف تو من ز غم چشمش همواره | اندر پس گوش وی گرفته قرار

چشمش چو زمرد بست بی طره مدار
گرد یکر بز دان ببر زلف چو مار

من بی تو جهان بهر تو خواهم داشت
در ره همه گفت و گوی تو خواهم داشت
جان زنده باز و بتو خواهم داشت
همراه خیال روی تو خواهم داشت

باشد دل من زباده عشق تو مست
در پای اجل تا شود شخصم پست
در رنج خماران بماند پیوست
کوته نکنم زدامن مهر تو دست

گر عارض تو سیه از خط عجب
ای زر کمر بسته بر مرجان لب
زیرا که سپید گشت موئم رقیب
[illegible] شب من شده روز تو شب

ای از شکر و انگبین شیرین تر
بستند که مانیم جدا یک دگر
من بی تو چو موم زرد و چون نی لاغر
چون موم ز انگبین و چون نی ز شکر

گر چند بعشق نیستم در خور تو
هرگز نشوم بطبع دور از بر تو
زیرا که تو ماهی منم چاکر تو
یکبوسه نزیدم من از آن شکر تو



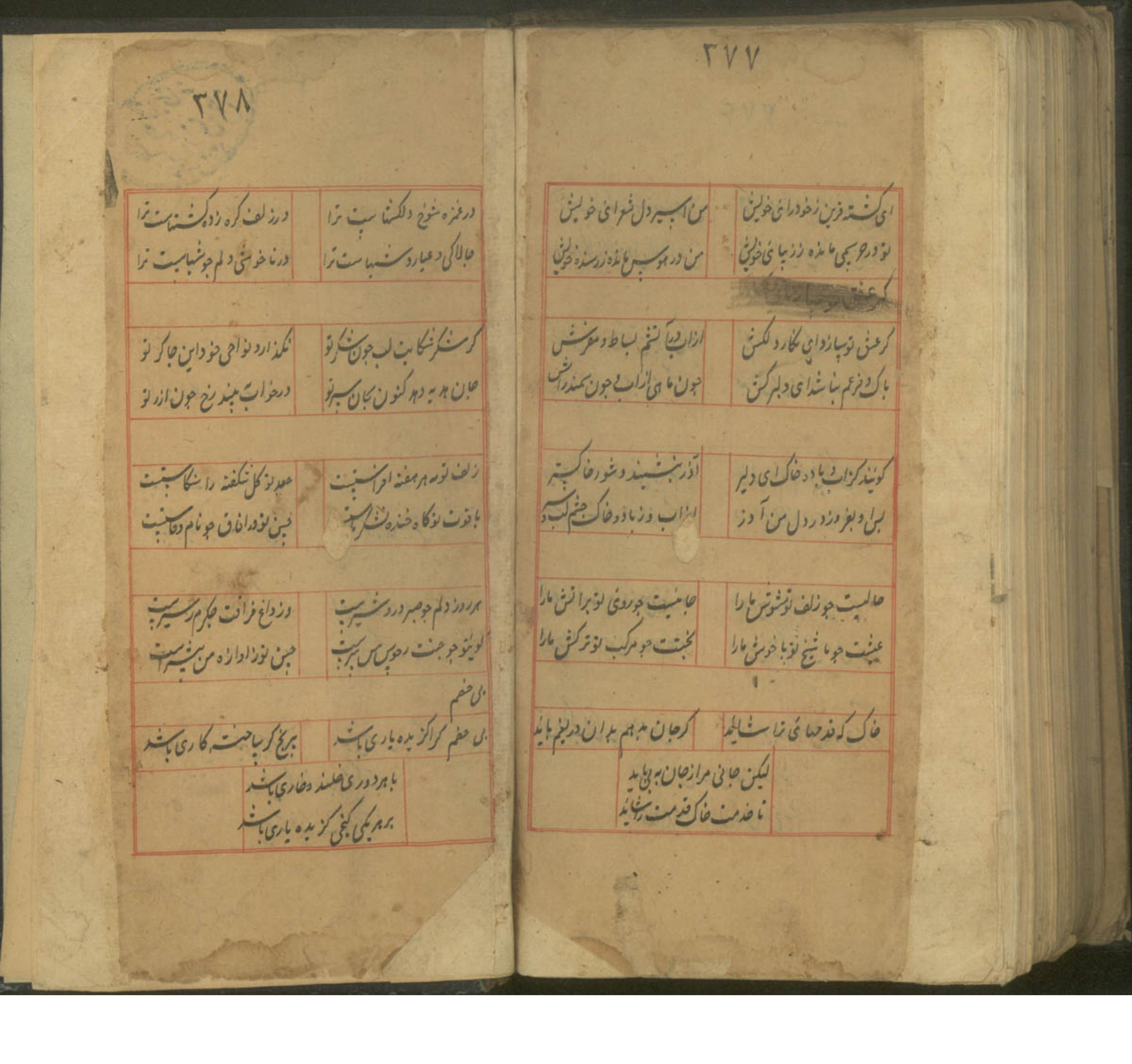
آراسته شد زابر نوروزی باغ
رخسار گل از نور دل لاله ز داغ
افروخته شد زباغ شبگیری باغ
چون آتش شمع آمد چون دود چراغ

گر عشق تو چون آتش سوزان گردد
با تو گر خشم تو میان گردد
آلم زدو دیده همچو طوفان گردد
مه دل من همه پیمان گردد

بی یار تو بخلوت نفسی یارم زد
زیر دست حور حشمان تو [illegible]
نی بی تو دم عشق تو کس یارم زد
در دامن تو زیاد رسی یارم زد

گر چه زلبت مرا فتوحی نبود
جان دارم بیش تو آدم کافر
با بر رخ تو مرا صبوحی نبود
در پیش تو کم بدل روحی نبود

آن سنگدلی که من از تو مجروح بود
با زلف جو بر مژگانی نوح بود
از دیده من دوری دمی زنده بنود
ای دلبری راسیدن کهی بوح بود





ای کشته فریب ز خودرای خویش
من اسیر دل شیدای خویش
تو در حجب ماندە ز زیبای خویش
من در هوس مانده ز رسنده خویش

کر عشق تو [illegible]

گر عشق تو بیاز دای نگار دلکش
از آب دو آتشم بساط و مفرش
باک از غم نباشد ای دلبر کش
چون ماهی از آب و چون سمندر آتش

گویند که آب و باد و خاک ای دلبر
آذر بنشیند و شور خاک بستر
بی او بغر ورزد در دل من آذر
از آب و ز باد و خاک چشم لب و سر

حالیست چو زلف تو شوریده ما را
جاییست چو روی تو پریشان ما را
عیشیست چو ما تنگ تو با خویش ما را
بختیست چو مرکب تو ترکش ما را

خاک که قدمهای ترا شاید
گر جان مه هم بدان در لبم باید
لیکن جانی مرا ز جان به بباید
تا خدمت خاک قدمت را شاید



در غمزه شوخ دلکشا سپت ترا
در زلف گره زده کشاسست ترا
چالاکی و عیار و شبهاست ترا
در ما خوشی دلم چو شبهاست ترا

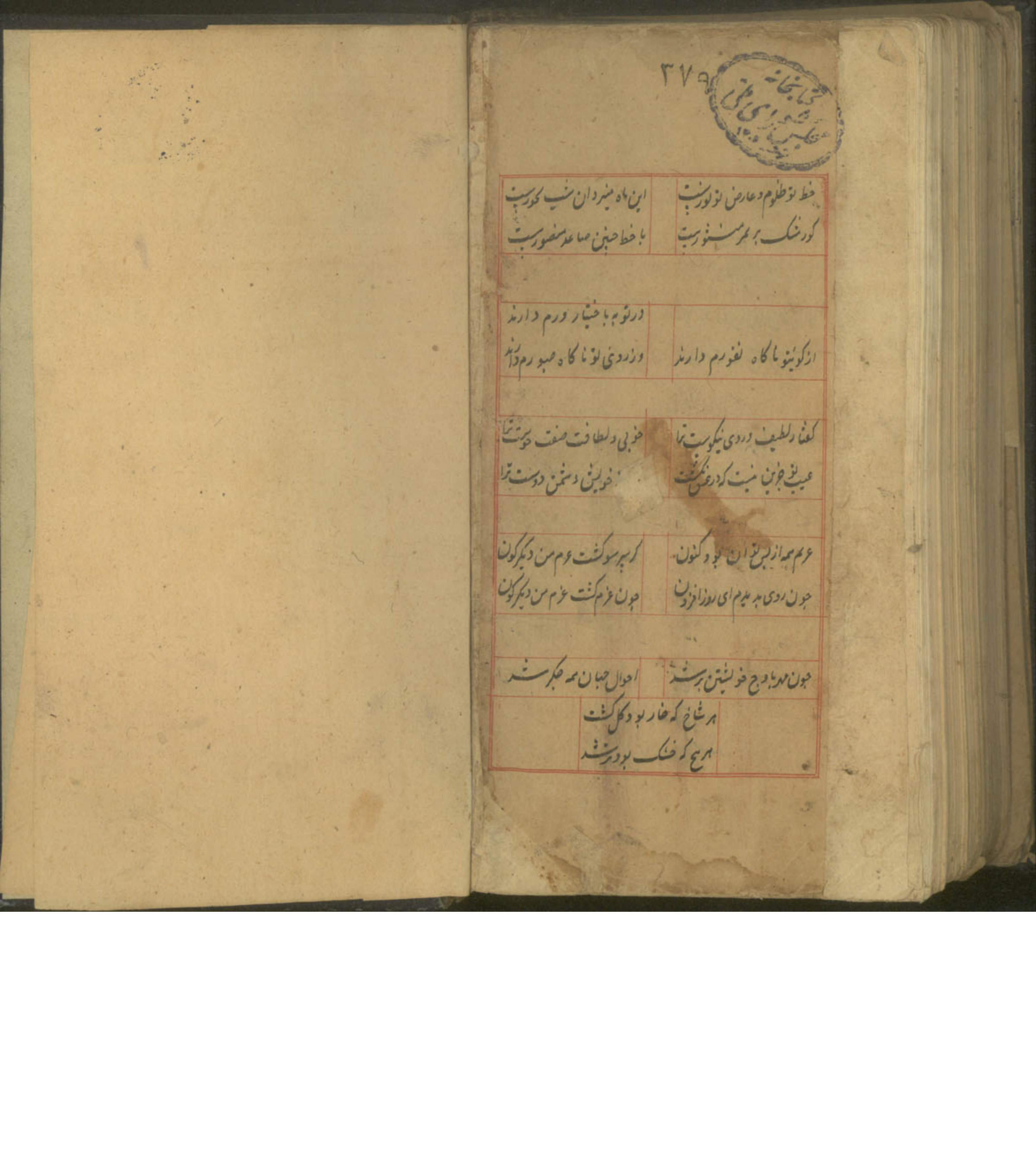
گر شکر شکایت لب چون شکر تو
نگذارد تو آجی خود این چاکر تو
جان هدیه دهم کنون بجان سر تو
در حواب مبند رخ چون آذر تو

زلف تو به هر صفحه افراشتست
عهد تو گل شکفته را شکسته‌ست
با قوت تو گاه خنده شکر [illegible]
جبین تو در افاق چو نام دعاست

هر روز دلم چو صبر در و شیریست
وز داغ فراقت جگرم ریش است
گویند چو جنت رحویس [illegible]
چین تو ز اوازه من بیشتر است

بی خصم

بی خصم گرا گزیده یاری باشد
بر رنج گر یاحت کاری باشد
با هر دوری خلشد و خاری باشد
بر هر یکی گنجی گزیده یاری باشد



٣٧٩

خط تو ظلوم و عارض تو نور است
این ماه منیر دان شب دیجور است
گوئی مشک بر قمر مسطور است
با خط حبشی صاعد منصور است

در کوی تو با اختیار ورم دارند
از کوی تو ناگاه نفور رم دارند
وز روی تو ناگاه صبور رم دارند

گفتار لطیف و روی نیکوست ترا
خوبی و لطافت صفت خوست ترا
عیب تو چو این نیست که در عشق تو گشت
خویش دشمن دوست ترا

غم همه از لب تو آن بود کنون
گر بهر سو گشت غم من دیگرگون
چون روی به مه بدم ای روز افزون
چون غم گشت غم من دیگرگون

چون مه به اوج خویشتن بر شد
احوال جهان همه جگر شد
هر شاخ که خار بود گل گشت
هر هیچ که خشک بود تر شد



